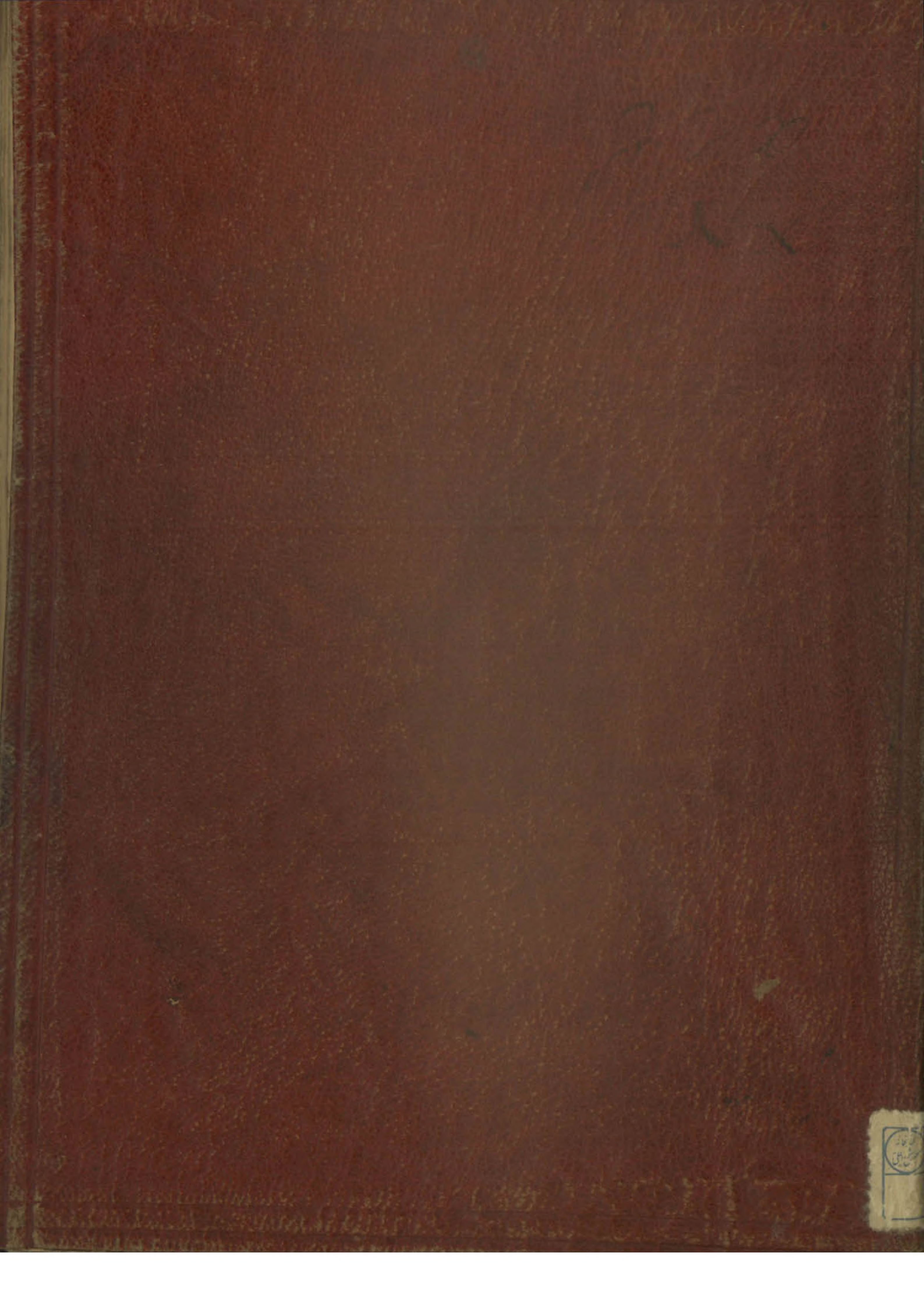


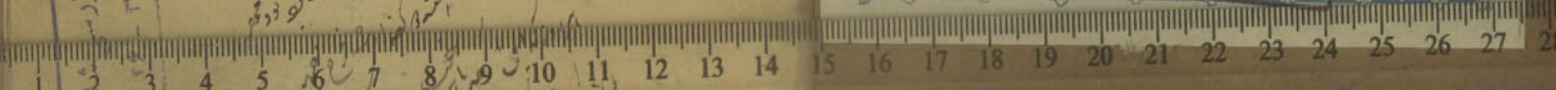
افغان

گرد افغانیان ز هیبت و ترس
پره زد و رکب سوار نکبت

ردیف کاف بلغ




مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



هو الله تعالی

به ترتیب کتاب [illegible] خط

[illegible] بیادگار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۳۰۳ [illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در نو [illegible] کهنه [illegible] / کهنه دستار [illegible] داشته [illegible]

چون [illegible] / [illegible] صد گونه [illegible]

ان [illegible] شاعر [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۳۲۵

احوال حکیم ابو الفرج رونی نقل از تذکره مجمع الفصحا

ابوالفرج رونی سخنگوئی است شیرین زبان و فصیحی است نیکو بیان اصلش از رونه و آن نام قریه ایست از نیشابور ظهورش بروزگار دولت ظهیر الدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ابراهیم غزنوی بوده و در خدمت او رتبهٔ استادی حاصل نموده از اشعار امیر مسعود سعد سلمان گرگانی چنان مستفاد میگردد که سوءظن سلطان با وی و گرفتاری او در حصار نای بسعایت ابوالفرج بوده چنانکه در اشعار او اشارتی خواهد شد چندی ابوالفرج در لاهور نشسته باز برکاب سلطان پیوست در شاعری الحق طرز خوشی دارد حکیم انوری متتبع طرز اوست دیوانش حاضر است انتخاب و بنظر [illegible]

[illegible] ۱۳۲۲ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بادبان برکشید باد صباه — معتدل گشت باز طبع هواه
خاک دیبا شده است بر صورت — جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله کوبر خویش — بر شد کرد تن سبے عمدا
سبزه اندر حمایت شبنم — سر ز پستی کشیده بر بالا
ابر بی شرط مهر و عقد نکاح — گشت حامل بلو، لو، لالا
ابنک از شرم آن همی فکند — لو، لو، نارسیده بر صحرا
چشمها برکشاده غنچهٔ گل — تا ببیند جمال خسرو ما
پنجه ها برکشیده سرو از بر — تا کند بر کمال شاه دعا
سر محمود سیف دولت و دین — آنکه بر فلک سیرت ملکش سجا
آنکه اندر ابد نظر کرده است — سوی عدلش قضا بعین رضا
وانکه اندر ازل کمر بسته است — در فلک پیش طالعش جوزا
همتش چو هر لیت از آتش — همتش عالمی است از علیاء

سپس.

هر کجا پاس اوست نیست خطر — هر کجا خوف اوست نیست رجا
سهم او رعد و برق را بنمود — گفت ازین اصل گشته ایم جدا
نکشد بار حلم او کونین — چون کشد طبع او همی تنها
ای متابع تو را سپاه زمین — وی موافق تو را نجوم سما
گرز جود تو مایه گیرد روح — ذات او صورتی شود پیدا
ورز مهر تو دانه سازد عقل — اندر آید مدام او عنقا
تا برارد هزار لعب همی — در شبان روز گنبد خضرا
همه امروزهای دولت تو — باز پیوسته باد تا فردا
بهر پیش تو دست برده بکش — چرخ پیش تو پشت کرده دوتا

امروز نشاطی است فره فضل و کرم را — وامروز دو فاقت تیغ و قلم را
زیرا که درو بر شرف گوهر آدم — نقد بر بهی وقف کند عرض حشم را
منصور سعید آنکه بانعام و بافضال — زو برکت و نوا نیست عرب را و عجم را
آن دفتر جلالت که ز نعمت نه حمیدیست — شافی ترازان دفتری انبای نعم را
شخصی است حمید آمده بر قوت وقدرت — روحی است معین آمده امثال حکم را
چرخی که جهانیست از او آخر عرش — صدری که شکوهی است به دنبالش علم را

او اخته رایش بعطارات رادی   وافروخته طبعش بوفا روی نعم را
از اوج فلک همت او ساخته مرکب   برفرق زحل پست او سوده قدم را
تیغش ز سر دهر برون برده ضلالت   تیرش ز دل ملک برآورده ستم را
گر مدح و ثنا را سبب کسب نبودی   از کس نه پسندیدی دینار و درم را
تا مانده جودش در کار نگردند   در خلقت آدم نفزودند شکم را
بر شاخ بقم خشمش ناگاه چو بگذشت   خون خشک شد اندر تن از و شاخ بقم را
لاشک یعب   گر در سخن آید شنو اگر دو نیشک   کوش از لغت خاطر او جذر اصم را
حاسد نکند بر حسدش سود اگر چند   با طالع خود جمع کند طالع جم را
نوری ندهد روشنی نار حسودش   اصلی نبود فرعی حال درم را
عزمش چو سبک گردد ره گیرد بر باد   حزمش چو ثبات ار دهد پل سازد یم را
سهمش بزند قافلهٔ عمر مخالف   وهمش بدرد پردهٔ اسرار عدم را
در سایهٔ عدلش نرسد بار به تیهو   در ساحت امنش بدرد گرگ غنم را
خاک هنرش پست کند آتش فتنه   باد ظفرش روح دهد شیر علم را
تا نازند هیچ زمین هیچ کشاورز   تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
انگیخته از خانهٔ او خواستم شادی   آویخته در دشمن او خواهم غم را
گه منزل او برزده با سغد و سمرقند   گه مجلس او طعنه زده باغ ارم را

ودح

شاها نظام ملک و قوام جهانیا   با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم است بختیاری و در چشم مردمی   جسم است کامکاری و در جسم جانیا
چون ملت رسول بپاکی ستوده   چون نعمت خدای ز نیکی نشانیا
گردون ترا سکالد تخییر و هی بهی   اینک به قدر والا هند و سپانیا
کوته دعا نه انچه بگویند بدو رسی   کوته قضا نه انچه بخواهی برآنیا
همت بلند باید کردن که تو هنوز   بر پایه نخستین از نزد بانیا
ایدون شنیده ایم که صاحبقران نشود   بنام تو کسی و تو گونی همانسیا
گر زوی عقل یک شی اندر جهان ولیک   اندر هنر تمام تر از یک جهانیا
دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو   درگوش او گذاشت قضا آن ترانیا
گر آسمان بدزد روزی ز همت   ناید کمر ز همت تو آسمانیا
اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار   تا تو بشرط داد بهر کس رسانیا
اسباب نیکبختی در حل و عقد تست   فرمان تراست گر دهی و گر ستانیا
شکر خدای را که بجاه تو بازبست   این شغل و این ولایت و این قهرمانیا
باز آمدند با تو همه بندگان تو   با حالی و شحنگی و پهلوانیا
اندر پناه عدل تو اکنون درین دیار   با کرک محرمی تو و آهو شبانیا

وزدی که ره گرفتی برکاروانیان … آید کنون بدرقه کاروانیا
پیوسته باد با تو و باروزگار تو … غزو و لقا و مملکت جاودانیا
خوابت حیله فتنه بیدار کشته را … چون گشت چیش شیخ تورا پاسبانیا
تا در جهان نیارد حاصل زر و سیم … کس نقمی بزرگتر ارزند کانیا
عالم شکسته خصم تورا در دل آرزو … دولت نموده حکم تورا خوش عنانیا

شاه بازآمد برجیب مراد دل ما … ملت ازرایت او یافته عونی لبرا
خیل خیل از خدمش تعبیه کرده دگر … جوق جوق از حشمش تا ختنی برده جدا
داده ناخواسته چون کشش فدی اهل فدی … برسولانش پیل ازهمه جانب اسرا
بسوی غزوش ترکان نواز بس ارتنی … اندر آیند بدستان نوایش به نوا
شوی هر مرحله راهی برده یک تنی … زیر هر خاری بشری کشته سخا
نه زلشکر که او خیمه بوده صد صد … نه زپیرامن او کرد بوده بکنا
گه از او خواسته زنهار بتکرار صدا … بحر ازو داشته تیمار بپایاب تنک
بسته طالع بمیان بر کمر خدمت او … همه خردان و بزرگان فلک چون جوزا
کرده خورشید پرستی یله ازحشمت او … همه خورشید پرستان جهان تا حربا
سر برارای فلک ابراهیم از خاک بهین … در بهی صحر تو چون نیپ دهد ملک ترا

تبه تر

کشش فدی
قوچ که برای قربان
آرند یا هدیه دهند

بمقام تو مقامی که بدان انسانی … حضرتی کرد چون غزنین بارگه نوا
باغها راغ کند فر قدوم ملکان … راغها باغ کند بازقدومت ملکا
داغی دولت او بسپرد خاک بهی … ز جنوب و ز شمال و ز هبوب و ز صبا
مبر خطبه فتح سپهش خواهد گشت … برج هر حصن که مانده است بعالم عذرا
زان شمشیرش طوفان دگر خواهد خواست … گر سلمان شود کبر و جحود و ترسا
در لفظش که تکبیر ملایک بسته ند … اندر آویزند از گردن و گوش حورا
ای چو برجیس و چو ناهید بنام و بنظر … زیبت یافته نام و نظرت زین دو گرا
ان سپهری تو در او درگه او در سپهر … شود هیچای تو نشاند روز هیجا
رهزنان راکه شبان پاس تو و حرث تو کشت حفظ … نکند پیش روش جز بره شیر چرا
تا بشاهین تو بربست قضا پر عقاب … بحجاب عدم از بیم تو در شد عنقا
قبضه چرخ تو شیطان نبود و بگریخت … کش اغیث مگر عهده لا حول و لا
ای که از نور تو در لا فکنده اوج شرف … نور خورشید کم اید بهجا و بضیا
سایه چتر تو نشگفت که چون فرش باه … زیر چترت سرپاک پذیرد ز هوا
کامران بادی در گیتی تا گیتی هست … بسته در دامن امروز تو دامن فردا
شاد خوار از تو سلاطین دو تورا گشته مطیع … نوش خوار از تو رعایا و تورا گفته دعا
گاه رای تو و روی تو نغز و بجا … گاه بوش تو و گوش تو برود و بنوا

خسرو بها و اثرهای بزرگان کرده — رستم و خسرو در مجلس انس تو ادا

نوروز جوان کرد بدل پیر و جوان را — ایام جوانست زمین را و زمان را

هر سال درین فصل برارد فلک پیر — چون لعبت جوانان جهان دوست جهان را

گر شاخ نوان بود ز بی برگی بی برگ — از برگ نوا داد قضا شاخ نوان را

انواع نبات اکنون چون سبزه چو از خاک — از خیش بسیار مجدد کند ان را

مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه — از خاک همی سبز کند روی مکان را

بگرفت شکوفه بچمن در گذر باغ — چونانکه ستاره گذر کاهکشان را

ان غنچهٔ گل بین که همی نازد و دربار — از خندهٔ دو دیده فرو بسته دهان را

وان لاله که از حرص ثنا گفتن خسرو — آورده برون از لب و از کام زبان را

شاهنشه عالم که نبوده است بعالم — عالمتر و عادلتر ازو انسی و جان را

محمود جهانگیر که بسته است جهاندار — در ناصیه دولت او حکم قران را

چون تیر همی راست شود گردش ایام — تا بازوی عدلش بخم آورد کمان را

بی طاعت او عقل نیامیزد با مغز — بی خدمت او عقده نپیوست میان را

چابکتر و زیباتر ازو گاه سواری — یک نقش نشد ساخته نقاش گمان را

ساکن کندی طبع هوا باد رکابش — گر نه حرکت می‌بدهی دست عنان را

روزی که امل سست شود در طلب عمر — روزی که اجل تشنه شود تیغ و سنان را

گیرد ز فزع روی یلان رنگ دلیران — گردد ره مدحی لبه رنگ یرقان را

گاه آن بگه جفت شود بالف تموز — گاه این نفس بارشه باد خزان را

ابلیس کنف وار درارد بکنف سر — چون شاه براند بکنف گرز گران را

از نیزهٔ او نیز بیا لکنی او — او نجیه چون شیر علم شیر ژیان را

همواره جهانداری معین باد و نگهبان — این دولت پاینده و این تخت جوان را

تا املاک دقان قبلهٔ نعما و نثارند — جز در که تو قبله مباد املاک دقان را

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

غزو گوارنده پادشاه جهان را — ناصر دین راعی زمین و زمان را

آنکه چو تا قران و حکم قرانست — هیچ مدبر نه هیچ قران را

دولت او رایتی فراشت که خورشید — بیهده نداشت گرد سایهٔ آن را

هیبت او آتشی فروخت که دریا — پشت بدو داد و باز تافت عنان را

در سر محتش فصیح یافت شکیبه — فایده حاشیان زبان سنان را

تیغ جهادش بطول و عرض دیکوهر — قالب ثانیست ملک کاهکشان را

مرکب منصور او هنوز نه بهند — برق اعدای او شنید فغان را

کاتش سهمش رسیده بود بهر مرز — خوانده برو کل من علیها فان را

پشت بهرام و بر ریاست او … ند — چون ز کینش از خانه مکان را
پیش درش بر بلاک عادو … — غول تیار و … بت … حیان را
عرصهٔ شطرنج … فر سنگت — حرب در او فاشد و فوج گران را
لعب سوارانش شاه جهات فرو کوفت — ان … کرک وان … شبان را
برج و حصار چو ل چتر ملک … دید — کرد … سه … نت را
جوهر صفراست تیغ شاه که تیزیش — داده بعرق رخ … ان را
روی بقفنج کرد شعلهٔ … مش — سوی فلک رانده شاخهای دخان را
رای دل پیر بود … رهنمی — رای زن پیر گفت رای جوان را
کامده ارقی … برق زد کرانش — افکند از پای حصن … ستان را
داده بجری … شاخ موج گهینش — برکند از بیخ جرم کوه کلان را
بر عدو لشکرش وقوف نباشد — چره کند بنده یقین و گمان را
طاقت بکمج آن کرانت … طوفان — صد ملک این بید غوطه داد جهان را
خیره چمی ده که گاه … — جنبد جوان … جیران … را
رای تنه … قلعه … ساخت — خم زده بی کور کرد نام و نشان را
چون طلب شد ره گریزش ز بیت — بارزه بگشاد حوض رنگ … را
گنج روان را که … خازن او … — پرده او ساخت … بانکاری جان را

سینه

سینه رسش را که کوه سوک او بود — کمش … اگر و سه یافت زبان را
ای … بر ملوک عصر مقدم — عصر بداغ تو یافت … ان را
… که بخرگاه … سار … — دعوت حرب تو شرزه شیر ژیان را
تیغ گمان بر کشاده تیر تو … — تیره تیر امتحان نکرد کمان را
چون تو که اورد … صد گل از غزو — هر یک ازان دام صد نهنگ دمان را
مشکل … تو ذات عقل بیان کرد — ایه اعجاز دید مشکل بیان را
تا … روز کینه حسن … — دل ز قیاس دل شجاع جبان را
دین تو آباد باد و ملک تو خرم — عمر تو آراسته بهار و خزان را
گه چو … است بحر سفره گلی زهی — تا قلا حوت و … سرطان را

در مدح عمید الملک ابوالحسن گوید

… عبر کرد … ما — … رجای خلق ابو الرجا
ابوالحسن علی که نعت خلق او — خبر دهد ز نام و الدش ترا
عمید ملک شهریار محتشم — عماد دین مصطفای مجتبا
رسیده جاه او بجرم مشتری — براق جاه او دعای اولیا
گذشته قدر او ز اوج آسمان — جواز قدر او رضای پادشا
و … بکنه … ستم — تواضعش ببرده آب کبریا

چو نعل مرکبش چو شکل ماه نو — چو گرد موکبش چو کحل توتیا
بر نثار داده چون بر زمین — در عطا گشوده چون در هوا
نهال عرق فضل وی ذو العجب — عیال ذات جود او اولی النهی
چوی سوی آفتاب دولتش — گزوست آفتاب چرخ را ضیا
نگر و گرد آب گرد تیغ تیزش — ز درگه تو راند هم چو اژدها
عذاب او حریق در جسیم زه — خلاص جست ازو و گفت عافنا
بیارگاه او ملک ز خلد شد — نداشنیده کاندرای مرحبا
جدا گشت عقیم کرده او ز تن — نشاط دل فضول سر با لنفا
بدون بر د نسیم رفق او زیم — هم اجنبی هم آشنا با آشنا
دوان رود سوال سایلش بدو — چنانکه گردوان رود دلبر ا
غنی شود همیشه زاپرسش ازو — چنانکه مس غنی شود ز کیمیا
همیشه تا برآید از کلام حق — شریف ذکر انبیا و اولیا
ز عشرت وز لهو باد دش متحان — بدولت و بخت باد شه اتجا
قوی معون دستیار حق وصلی — ملی با سر و بهی در شرف نیا

ز سر تعالیش سوده نعل مرتضی
ز مقعد لیس دیده عز و علا
بر یال خست

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

بدیع نیست که بدید ستاره در شب — بروز بین که سپهر است پر ستاره سحاب
زمین چو آینه صورت نمای گشت بگل — ز گل نماند میان هوا و آب حجاب
گل غنوده بوی از نشاط ... — چو بلبل نشان ... خواست ...
توکشی او را بلبل که غنوده ... او — غنوده بود بلقین خواب راه صواب
کسیکه رنگ عرابش نماند ازبر — ز روی عقل نماند براو و لیل شباب
چگونه شد که جوان شد از آن ... — درخت پیر شاخ بر فشان عزا
کی بستی بستان نخاه کن کوشه — کو ... ست او را شراب داده ...
و لیکن آن بین کزنه اعتدال کانه — کمر که باید از ... آب فصل شراب
وز این طراوت و این خرمی بهشت بلاغ — بعی ... ... یقین ... — شاه
که سعادتی ... ... سال بیار — یقین شاه معونت کند فتح الباب
امیر عادل محمود ... — که ... دال و دست ... بحر ...
عادلانی کز ... تاج عالم را — از و کشند سوال وبده و هند جواب
فلک سیاست او بسته ... — زمانه طاعت او بسته بر قلوب رقاب
اگرچه ... کاری ... شتاب ... — بجوش اندر باری ... شتاب
خدنگ ... عجب کر شهاب سیر بود — که دیو دولت او داغی کند چو شهاب

مگر کز فرع قوی حال تر ز اصل   عقاب کیر و تیرش همی زد ز عقاب
دل مخالف ملک از نهیب ناوک او   چو توزی است بر او نافذ اندر حنجر
ز آب و آتش سیماب رنگ خنجر او   روان دشمن او شد چنده چون سیماب
نشان قبله طاعت شناسش ابرو   نشان قبله طاعت بود دلی محراب
بسی نماند که باران ابر رحمت او   برانگیخت دریا با نعاغ و رسته آب
روان بسته اگر بارزه بجوید رود   گرز خواهد او چون گوهر از مضراب
ز بس عمارت عدلش چنان شود که بهر   نگر کس از باده شراب مست و خراب
خدایگانا فرمان تو راند و داشت   زمان بدست عنان و زمین بپای رکاب
توئی که سهم تو برباید از جواد خنگ   توئی که خشم تو بستاند از ثوابت تاب
وزه گرفته چپ و راست بر مثال تو را   سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب
همیشه تا تو زدی بکار … شود   لباس توزی و کتان دقاق و سنجاب
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و گنج تو بر   سپه توران زرکی تو دار و کام تو یاب
بزیر چتر تو چون سایه ملک را آرام   به پیش عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

در مدح خواجه منصور قصیده دیگر

که جبل چو نگذاشتم همی اسباب   ز آب دیده همی گشت گردن گرداب
تن از وداع رفیقان چو نضر دائم   دل از خروش عزیزان چو چنگ از مضراب

بی عزیمت

بی عزیمت من سست چون پی تاب   ره هزیمت من سخت چون ره سیماب
چو روح من بچه یکی ایشه شکسته کف   به شخص من چو یکی خیمه گسسته طناب
جنیبتی که همی باز پس گرفت سکون   به رفتنی که همی باز پس گرفت آب
بر چند او با بر صبور م چو صعوه از شب شد   ز چنده چنگ بچولم چو گوی در طبطاب
شود و تنگل من از … اضطراب سپید   گرفته طبع من از فرقت اقربا خون ناب
امید من پس از او ز فضل صاحب عصر   عمید دولت منصور بن سعید … آب
علو همت صدری که در … است   سپهر زیر عنان و زمانه زیر رکاب
نجیب قدرش عیوق با هنر از شب   بجای رایش خورشید در هزار حجاب
ز امن او نگشت شور و فتنه بیخ سپهر   ز سهم او بنجشد چل و لیشه راحت خواب
قضا بحکم وی اندر سرشت خاک درنگ   قدر بجود وی اندر دمیده باد شتاب
بنده دولت باند بقوت عدلش   صواب … خطا جفا نشست صواب
مقدم است بخلق و مسلم است بعلم   چو در جواب سؤال و چو در سؤال جواب
کسیکه کوفته خشک سال حادثه گشت   رسد ز بخت همچون ز ابر … الباب
ز دور گردش ایام اگر ترا …   برو بظل رسیده نمی تحوز و سراب
چو پی کرم نزد و راه خدمتش بر گیر   برای ظل … گردد … اسباب
ز گرد در که او باب جنابی عمر   که طلب کعبه بود … محراب

همیشه تا بود مشک و عنبر با بوی / همیشه تا بود آب گیرد تب
مباد فارغ و خالی دو چیز او ز دو چیز / ز جمع او ز نشاط و ز جام او ز شراب
همیشه اسپ تو تا نگاه راست سیر / [illegible] خنده انکه مهر [illegible]

هم ازو [illegible] و در مدح سردار سپاه فرماید

ای تیغ تو کشیده ز رازتیغ آفتاب / وی بخت [illegible] و از تو بکرم [illegible]
با همت تو وهم نداند بریدن راه / با هیبت تو هر [illegible]
حکم ترا مطیع بود روز و شب فلک / رای ترا [illegible] سال و ماه صواب
از اوج حق یقین تو تابنده چون سهیل / [illegible] تیر تو تازنده چون [illegible]
کین تو از [illegible] بیرون نهد [illegible] / مهر تو در بیابان دریا کند سراب
پیش درنگ حلم تو عاجز شود درنگ / گاه شتاب [illegible] شود شتاب
[illegible] کمال قدر تو را آفتاب [illegible] / [illegible] سؤال گر ز تو را [illegible] جواب
[illegible] که از [illegible] و [illegible] خصم / [illegible] شخص و اجل [illegible]
این را سلب [illegible] ندامت [illegible] / وانرا [illegible] حسرت شود کباب
که دست [illegible] بماند از [illegible] / که پای [illegible] روان [illegible]
گر تیغ کوه حمله پذیرد ز تیغ تو / زخم آوری و زخم [illegible]
تیر از کشاد دست تو گر بر خورد [illegible] / ناقص شود [illegible] شود حساب

کوتی که از کمان تو گلی جدا شود / هر گه که [illegible] بر [illegible]
[illegible] تو [illegible] / [illegible] تو [illegible]
[illegible] سنان [illegible] تو از [illegible] / [illegible] که بچون تشنه گردد [illegible]
ای [illegible] سپهبد والی عرب امیر / وی [illegible] مالک الرقاب
[illegible] خدای و سعی تو [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
پاک است [illegible] تو از روی [illegible] / [illegible] کار [illegible] تو از [illegible]
تا [illegible] بود [illegible] / تا [illegible] سپهر [illegible] بود برج آفتاب
از بخت [illegible] نام بلند [illegible] / [illegible] باقی عمر عزیز [illegible]
چون آسمان [illegible] / چون مشتری [illegible] با [illegible]

در مدح خواجه طاهر فرماید

گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب / [illegible] امارت [illegible] آتش و آب
[illegible] باد و [illegible] خاک / [illegible] اندر [illegible] آتش و آب
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] آتش و آب
[illegible] چون [illegible] کنار [illegible] / سپهر فلک زمین در کنار آتش و آب
[illegible] این دو [illegible] / [illegible] آتش و آب
[illegible] این دو [illegible] / [illegible] آتش و آب

مگر سیاهی جمشید یان شناسد مو [illegible] | بدان کند خرد از [illegible] آتش و آب
مگر گزیدگی نیک ان شناسد باز | بدان نگر [illegible] آتش و آب
ز باس و رفق خداوند ماست پنداری | شعار آتش و آب و دثار آتش و آب
تبارک ان ملکی و آحدی که صاحب او | بباس و رفق کند جفت و یار آتش و آب
بلند گشت ز نام و ز بانگ این سپهبد | بزرگ شد به هزار [illegible] آتش و آب
کلاه دولت و دین آنکه دست و دل او | بسیار [illegible] آتش و آب
بهار فضل و بزرگی که تن نیارد [illegible] | مگر نگاه حفظش [illegible] آتش و آب
نگار صبح کریمی که چهره [illegible] | مگر نگاه لطفش [illegible] آتش و آب
بر حجت آرد باطل این او [illegible] | که زیان ای موج از جوار آتش و آب
عیار و جنبش [illegible] | بلی [illegible] آتش و آب
وقار حزمش و عزمش نه تحمل نشود | نعم نه تحمل آید و قرار آتش و آب
ای رفیع [illegible] که مرکب او | حصار منزل او از حصار آتش و آب
ای سریع [illegible] او | دوار دشمن او از دوار آتش و آب
بر زعقل نیابد شمار [illegible] | بر زعقل [illegible] شمار آتش و آب
فرو نشاند نام از کتاب [illegible] | ضعیف کرد [illegible] آتش و آب
چه باک [illegible] عا[illegible] | که حرق و غرق پذیرد ز کار آتش و آب

زکین و مهر تو چون خلق [illegible] | همی فزاید خویش و تبار آتش و آب
به دین [illegible] | فضا بحج گران بود [illegible] آتش و آب
همیشه تا که جهان چون در آید و برود | بلند و پست بود [illegible] آتش و آب
بود و مایه غنی باد روزگار [illegible] | چنانکه هست غنی روزگار آتش و آب
[illegible] | چو شمع و کشتی در [illegible] آتش و آب

در مدح ابوالمظفر سلطان ابراهیم گوید

قبول یافت ز هر هفت اختر آتش و آب | وز آنچه گشت به هر هفت کشور آتش و آب
از این چهار معتبر که [illegible] | قوی تر [illegible] آتش و آب
هوا که [illegible] زمین که [illegible] | چو باز گیر و از ایشان مقدر آتش و آب
همان کند که شهاب و همان کند [illegible] | بدیو و [illegible] و خورشید خاور آتش و آب
چو از [illegible] | اگر [illegible] آتش و آب
چو حول و قوت [illegible] | بطبع [illegible] آتش و آب
بزرگ شاخ و قوی برگ [illegible] | [illegible] آتش و آب
[illegible] | بحول و قوت خویش این [illegible] آتش و آب
[illegible] | [illegible] آتش و آب
[illegible] آزاده [illegible] | بجاه و [illegible] آتش و آب

[illegible]

اگر نه نوشته ز جود و سخا و بخشش باد | چگونه خرم شود با نشاط آتش و آب
بگردد از اقبال دولتش گیرند | چگونه گردد راجع بگوهر آتش و آب
بزرگوار ا بخشنده و جانند [illegible] | حقیقتی تو با صلح و شوق آتش و آب
بچرخ همت او برکنار قیش بود | بشکل و بیانات پیچ و پیکر آتش و آب
بمهر خویش منقطع تو [illegible] | چنین دو پیکر هم زین دو پیکر آتش و آب
بخت قدر ز پیوسته [illegible] | بچشم عقل نباید [illegible] آتش و آب
تویی که حکم تو را گشت رام دیو و پری | تویی که رای تو را شد مسخر آتش و آب
ز خرم و خرم توفیقی دولتت [illegible] | زبان ورق تو [illegible] آتش و آب
برند روز ملاقات از خوف کشته | ز آب و آتش تیغ تو کیفر آتش و آب
شود طوفان خوانم [illegible] تیغ تو را | گذر [illegible] آتش و آب
ز اضطراب و هزیمت [illegible] | نهیب یافته [illegible] آتش و آب
گر از [illegible] | [illegible] فروغ آتش و آب
بعرض پاک حسینی [illegible] | ازان رکاب تو [illegible] در آتش و آب
[illegible] | [illegible] آتش و آب
همیشه تا که ز خصمی [illegible] | [illegible] آتش و آب
بقات [illegible] | نهاده در دل [illegible] آتش و آب

ببخشای

ببخشای حسن و جیدهای جهان | کشیده طبع تو از جام و ساغر آتش و آب

در مدح خواجه منصور [illegible]

روزگار عصیر انگور است | خم دراز دست و خیک مخمور است
خیز تا سوی باغ بنشینیم | کز می و میوه اندرو سور است
سیب سیمین ساعد چو گوی بلور | با چو تو خواسته برحور است
خوش ترش [illegible] | طبع مرطوب و رنگ مخرور است
شاخ امرود و گوی [illegible] | دسته کرده های زنبور است
نارسیده ترنج بار درش | چون فقع کوزه و چو ساغور است
نار از نار دانه گشته جدا | چون عنب خانه های زنبور است
تاج نرگس [illegible] نرگس بر | جام زرین خواجه منصور است
صاحب علم آنکه عالم فضل | تا ز افلاک او است معمور است
نیست از علم و عقل او بیرون | هرچه در سطر لوح مسطور است
کار دینی و شغل عقبی پاک | بر هوا و رضاش مقصور است
چرخ با اوج قدر او نازل | بحر با موج کف او رود است
نظم و لفظش چو گوهر منظوم | نثر و خطش چو در منثور است
نقش بند طراز مهرش [illegible] | صد هزار آفتاب مزدور است

گرد باد

گرد باده سراب کمش را | با فلک باز گونه در دورست
ان سهیل است برق جست ازو | کز تجلیش سکه طورست
وان شهاب است رای قبض ازو | کز ازو دیو ملک مقهورست
مرکب فرخ بستی نوش | همنشین برج و آتشین سورست
زرد چون آفتاب تیز ولیک | تیز چون آفتاب با نورست
سایه در نور اگرچه نیستی | حرم او چنین که سایه ز نورست
در تک آید چنانکه گویا رباد | که تو گوئی قضای مقدورست
شکل او بی شکال رهبری | نیک مشکل بود که مجبورست
قالب نصرت است نیت هیچ | در درو داغ خواجه منصورست
باز دار عرض خانه دور کناد | هر غرض کز مراد او دورست
دل او گنج راز خسرو باد | تا زمین راز دار و گنجورست

در مدح خواجه [illegible] خواجه سعید گوید

جشن فرخنده [illegible] | روزبازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروزست | باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت | گلبن آراسته حور العین است
برج ثور است مگر شاخ چمن | که گلش را شبه پروین است

گرده

گرد باده ز فروغ [illegible] | گوئی آتشکده برزین است
چمن از سبزه و از جوی دو رخت | چون زمین گله غزنین است
آب چون یافته در حوض ازنا | همچو پرکار حریر چین است
لاله چینی نه پیاده است دو رو | چون پیاده است و با تمکین است
کی پیاله لعل و ستی عالم | که سبک روح و گران کابین است
شه او زاید منصور سعید | که هم او خسرو و این شیرین است
در فنون شاهی کاندر ملک | بر شاه نجش تسکین است
روش شیرین دارد فصلش | گرچه زنا ق دو صد شیرین است
در لفظش چو نبات شاخ انگور | شکر خفش چو شکر شیرین است
خرد آئین کف رادش دید | مایه رزق جهان کفتایین است
چون بها در کرمش [illegible] بها | هنرانه رگهرش نقطین است
ان دبیرست [illegible] | بار قومش قسم تزئین است
وان سوارست [illegible] | [illegible] بر خزاین است
نه خیان باشد مانند او | او شده و هر که جز او فرزین است
کلک را دل چو دل شاهینست | اگرش رو چو پر شاهین است
هست معراج نه چون همت | هست بهرام نه چون چوبین است

[illegible marginal notes]

چنانک در همت او زان که ترا — همش بهر عیب بین است
چو داد او کعبه زوار شناس — کعبه کش ادبی زد فین است
کعبه بر بالش اقبالش داد — که زنا نیدش دار آفرین است
آفرین باد بران شخص که زو — حاسد او زد نفرین است
با دعا ساخته باداش نفس — تا دعا ساخته با آمین است

در مدح سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم گوید

عجب ز آسمانی حق گذارست — عجب ز آفتابی سایه دارست
ملک مسعود ابراهیم مسعود — که صاحب خاتم این روزگارست
همایون خسروی کز عدل و انصاف — بشاخ ملک از او برگ و بارست
قطرهای کز تیغش با طراوت — بسنه ای عظیمش با عوارست
براق بخش معراج کمالی — عقاب دولتش همت شکارست
بر جودش خراج مصر ناقص — بر قدرش عزیز مصر خوارست
ز بحر جود او دشوار عیب — ز موج پاس او آسان کنارست
سپهر از وی سپهری عالی باشد — جهان از وی جهانی افتخارست
ز داغش جان شیران در کنار — ز داغش ران گوران پر نگارست
همش در عقد ملک انسی و جنی — همش در حبس طاعت مور و مارست

وفتی

چنان بر باس تیغش غالب آمد — که گوئی امن او فصل بهارست
چنان تیغش کاری افتاد — که گوئی همه او روز شمارست
همه احکام تیغش آفریده — همه ارکان چرخش استوارست
تو گوئی کوه و صحرا را شکاری — حسامش زین و زین بار اختیارست
یکی آتش و بربان دلها — یکی باد و برق و دم الفقارست
یکی خاکی که صرصر زو بپاست — یکی آبی که بر آتش سوارست
از آن بر پشت ماهی را بشیرزه — وزین در دیده کیوان شرارست
از آن در مغز جباران … — وزین در مغز جباران قفارست
خدنگش جسم پیکان است بیکن — از آن هرگونه جسمی جان بپارست
شهاب از زخم سنگش قصد بست — که شیطان از گشادش سنگسارست
کمان بستیم وستان بسختی نه — که از خشوک زه شهریارست
قضا را بازوی چرخش کشیدن — بانامش کشیدن صعب کارست
هیکل پیل یک زخمش نکرد — نعم چون پیل یک زخمش بزارست
زمین را ابلقش … سنگسار — هوا را ابلقش قد چنارست
به تن چون کرکی در سلاسل — بپلک چون گرد بادی در حصارست
نهنگ آب و در زنش باد پرور — که از اشک دارش … خوارست

شکاری گشتی کوچک گوید

چکاد و حرب داند حصه ازدها   بلرزد گر چکاد و گر حصارست

عجب قصه که اندر خلقت او   هم از چینی و از سیستی عیارست

بیاراید راه آثار شاهان   حکایتها کز ایشان یادگارست

گرا بودست از ایشان کاروباران   که بر درگاه سلطان کاروبارست

فلک میدان قصرش دیده شو ن   همه گیتیش کشتی در کنارست

چه میدان موج اسب پهلو مردم   چه میدان عین بنده و گیرودارست

تو گفتی عرصه شطرنج دنیاست   که اندر عرصه دوروبه کارزارست

همیشه تا شعار دین اسلام   ز جاه و منزلت با پود و تارست

فلک اندر قراری باد خسرو   که دار الملک او دار القرارست

در مدح خواجه محمد بن بهروز بن احمد گوید رحمه الله

گر بخت را وجاهت و اقبال زاید   از خدمت محمد بهروز احمدست

بحری که میغ رزق بجودش مجردست   صدری که سطح ملک برایش ممهدست

آزاده که در خور صدرست باش آ   فرزانه که لایق کاه و دست مسندست

هر فضل ز خرمنش خوشه‌ای است یادیای   هر فضله ز خرمنش دری فرقدست

با بذل طبع کرم او آفتاب دون   با ذکر مسرع او … معقدست

گرد سرای مصطبع حرف حاشیش   چون گرد جوف کوه نیان مشیدست

چنین جوانی شهنشه گفا پیش   چون پیش چشمه افق میل زرست

شهیرانی خلعت سیاطین رودکار   یک یک زتیر وره عالش مجلدست

گردونکین جاده تیشیر لیست خسروی آ   ور ده ذوات قصه نفتکی مجردست

نقبت نقش بخت او سرد قدش چند   گر آسمان کواکب علویش مرقدست

بخت روشن جست او سینه شرح ی   گز انجای صنع ابنش مسندست

لیکن رسیده زادن او غالب عقیم   گردون زخیل کشتن او شخص ابلدست

تا در شبستست و جود همال او   ذاتش ز بی همالی ذاتی مجردست

دریا که از مرکب او را که کند ر   دریا سراب و قده مهتاب …

امروز چو باد و نرم و زان گر شود روا   گوئی که آب جوهر صرح ممردست

امروز چو رسیدان جنوابین بغل   گوئی که تیغ نقاش دندان تیز دست

و کلک چو فتوای که کلکش که نوک او   هرکو ببر مسلسل و … معقدست

از حرفهای ابجد نقش بر استی   مانند تر بحرف تحسین ابجدست

با نیک خواه دولت با بد سکال ملک   شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مقددست

آسوده وار دهرست آسوده کار نیست   از بی چون شغل وزارت معقلدست

تا بر سر صحیفه نقاش لوح را   دایم قلم به کف زبان و نماد ورد دست

بادند و باد صاحب در ظل نعمتی   کش و … منتظر بهرش مخلدست

در مدح صدر اعظم گوید

ای بار خدائی که جهان چون تو ندیده است — نام تو بسی دیده است بجائی که رسیده است

کردار تو در جسم جوانمردی جان است — دیدار تو در چشم خرد و عقل [illegible] است

با حزم تو امر فلک [illegible] روی کشیده است — با عدل تو اسباب بلا دست کشیده است

تجرید عطای تو خریدار عطا را — جز وی که شنیدی که خریدار خریده است

[illegible] کو را صد [illegible] غلام است — ابری است کف کافی [illegible]

قدر تو بجای تو [illegible] دارد [illegible] — زان است که چون کیوان بر اوج رسیده است

خصم تو رضای تو همی جوید در خاک — زان است که چون آب در آن جای گزیده است

دانسته‌ای فضل که فضل تو بزرگی — تا گوش بزرگی شنوا شد نشنیده است

[illegible] دوات قلمت عرض رسالت — این دست بکش داده و آن پشت خمیده است

[illegible] عقل تو [illegible] آتش است — [illegible] طبع تو [illegible] است

[illegible] ز تو جز همت عالی نه [illegible] است — تاری ز تو جز دولت باقی نه [illegible] است

آنجا که توئی و هنر [illegible] — و آنجا که توئی چرخ [illegible] است

این بنده چه کرده است که بدبختی و حرمان — از چرخ جفاجو [illegible] است

[illegible] است که از او [illegible] است — کم زاده [illegible] که در دل [illegible] است

گر صورت حالی که نبوده جز آن نیست — پس بنده [illegible] تو ناکرده [illegible] است

تاری

تاری است تنش بی تن و آن تار کشیده است — تاری است ولیکن بی دل و آن تار کفیده است

درویش شود داشت که خشنود بود هیچ — خشنود [illegible] است که دیده است

تا حکم زر و شادی بر لوح نبشته است — تا باد بد و نیک در آفاق وزیده است

در دولت [illegible] حسد کو نه خواهم — با دولت تو خود که چنین با که چخیده است

در مدح امیر الامرا نجم الدین فرماید

دلیل نصرت حق زخم نیزه عرب است — [illegible] هر چه لشکر اندازد [illegible] است

جهان چو [illegible] بافعلش [illegible] — جهان و ملک جهان [illegible] است

[illegible] باسلام [illegible] — چنین [illegible] در [illegible] است

[illegible] امید [illegible] — ولیک [illegible] خصم را سبب است

[illegible] — [illegible]

[illegible] جان [illegible] — [illegible] روح [illegible] است

[illegible] — [illegible] حقایق علم [illegible] است

[illegible] نجم دین [illegible] — چو شاخ [illegible] است

جلیل بار خدائی [illegible] جلالت او — [illegible] ز قیاس [illegible] است

ز فر دولت او [illegible] — [illegible] دل [illegible] است

موفقی که ز جودش ستاره در عجب است — مظفری که [illegible] زمانه [illegible] است

بسا کارگی عیش مقید چون صحت — بکار سازی رایش مسبب چون ذهب است
موافق آمده با زتقم صبح کینهٔ او — که حلم او که قدرت قوی تر از نصب است
در آن زمان که جهانی در آتش غضب — در آن زمان که سپاهی در آتش تعب است
بفضل او نظر است و نه عدل را ضرر است — بفضل را هنر است و نه جوهر طلب است
بزخم کلک که نقش شیر شمشیرش — اگرچه راتبش است در نسبت است
قضا شکست شدی شاه کرتیش را — ازانکه تن را تا شیر کمترین سبب است
ابا عدیم النظیری که در وجود عدم — ز چون تو نسل نکی بود نی عجب است
تو آنکه از اثر روزگار رحمت تو — جهان پر از حسب لیس و ثمن تو از نسب است
حطب که کرد تیغ تو ویدا شدی آن — چکند کف که آتش نیز ازین حطب است
غذای سیم تو خون عدوست پنداری — اگرچه خوده رکش از خون تهی تر از عصب است
همیشه تا فلک است و ستاره تا فلک است — ستاره تا حسب است همیشه تا نسب است
خجسته باد و طرب جشن صبح و دای دوست — که شرق و غرب ز تو با نشاط و با طرب است

ولہ ایضاً

بدان خدای که بر روی رقعهٔ عظمت — کشیده بیدق حکمش هزار فرزین است
دو عالم که چون صبح و شام بردرا — که آن یکی که افشان و این که ... است
بهر زیر کف فرمان قدرت است — چو حقه که پر از مهرهای زرین است

دولو

دو گونه قدرتش از روز و شب پدید آورد — که حفظ تو را تمیز و گفته شاهی است
که تشریح شود قم نتوان بصد زبان داون — که زین دولت او با نفاد تمکین است
شود صاحب سره رقم این — که زین جناب همچون خلص الملک است
سر صدر روا کار که صدر مجلس او — ز بوی خلق خوشش پر گلست نسرین است
در آن مکان که ز خلق خوشش سخن گویند — نسیم باد تو گوئی که عنبر آگین است
هر آن گروه که اندر پناه صدر تو اند — ز لعل و لب شان بستر است بالین است
بعهد دولت او خوش نشین که شحنه — چو کبک در تهو عدلش چو باز و شاهین است
فلک ز بهد بکفا ز زمام حکم جهان — هنوز نا ...ش که این مایه تحسین است
چنان بطبع کف راد اوست عاشق جود — که آن یکیست چو خسرو اگر چو شیرین است
ز بهر نعل پی نیج مرکب خاصش — سپهر ساخته شکل هلال و پروین است
زمانه داشت برا او آفرین همیشه چنانک — بصد هزار زبان بر عدوش نفرین است
دعای خیر او نکسل و دایم از آنک — ز جبرئیل امین بر دعاش آمین است

بدان خدای که هر دم بشکر نعمت او — زبان عقل تر و کام فضل شیرین است
خورش نعمت او باز پیر و بعد هم — بجز تو لیش که دائما شکر خنین است
نهال رحمت او پرورده شفق — ز ابر ساخته گیتی ریاحین است
و قدر صیت و قدرش بلفظ زاید — مثال داده که این مقطع شیاطین است

جسمی فلکش هست نسبت هست فهم — کیوان وش که همه مهمهای زرین است
حسام قدرت و قهرش بدست ملک و علم — همیشه حافظ شرع است و حامی دین است
که اشتیاق مرا هیچ شرح نتوان داد — که زی جناب همایون ناصر الدین است
امیر عالم عادل محمد ابن حسن — که بر مناقب او چرخ سعد و تحسین است
جوادی که داره آیین جود و رسم کرم — تبارک الله این خود چه رسم و آیین است
نخواهم گریش حرف بکار گیرند — نکو کی است چو جوزا کی جو پروین است
بلطف حجت او و حسن مروت را — چه خوش بکار درآرد الفت نوین است
بمدح او گهر افشاند خاطر من از آنک — خود از لفظ گهربار او گهر چین است
بذکر منقبت او زبان کلک تراست — از آن سبب دهن کلک عنبرآگین است
بزرگوارا داعی دولت شب و روز — ز بهر خدمت دایم نژند و غمگین است
تویی ز رحمت ایام کهف ملجا او — از آن دعای تو او را چه ورد و یاسین است
بنا مرادی از خدمت تو دور هم — ولی چه چاره مرا چون مراد چرخ این است
همیشه تا که خط زلف دلربایان را — ز برگ لاله و گل بستر است و بالین است
بتخت و بخت ترا بار و بستر و بالین باد — که ملک را بجهان عین مدعا این است

در مدح ملک خواجه حسن گوید

با اهل هنر جهان بکین است — مرد هنری از آن غمین است

آن

آن کو به بر خرد مهین است — زین ازرق چرخ در کمین است
بر هر که نشانی از هنر است — با محنت و رنج همنشین است
آزاده همیشه خود برین بود — تا گنبد گنبد برین است
مشتق جفا بر او کند تیز — گر زانکه هنر و خرد متین است
از کار فلک عجب توان داشت — با آن همه مهر محض کین است
بر داشته مهر از آب حیوان — میل نظرش بهارگین است
بر پیش همه زبردست خس است — زهر سخنش همه شکرچین است
آن رفت بصفاهان خوار — کش اسب مراد زیر زین است
جز منظر دون نپرورد هیچ — این خود هنری از آن کمین است
از ما چو نگین دهد زر و سیم — کش یک وصفت ز هر مکث این است
از ناله و از شکایت ۷ من تا — گوشش همه روز با طنین است
زو با که شکایتی توان کرد — گز وی همه مجد وی حزین است
لیکن که پناه من ز جورش — مجموع کرم بهار دین است
صدری که بقول هر خردمند — خود او است که صدر را نشین است
ذهنش کلک لاغر او — ملک است که پهلوش سمین است
آنچ سبب یسار ملک است — میمون قلمش که در یمین است

ذکر هنر و فضایل ... او   تسبیح کرام کاتبین است
مسموع سریر و ملک و دانش   زان است که حافظ امین است
اسم ملک ظفر به مضمون است   هم حصن حسام و هم حصین است
یک قطره ز کلک اوست هر مشک   کان نافهٔ آهوان چین است
از رشک کشاده روی او   دارای روزگار چنین است
... کرش ز عهدها فرد   همچون فصول ... دین است
پیشی از قران سعدین   چون کلک و بنانش از یمین است
هر حرف ز کلک او ... را   مانند داغ بر جبین است
آثار سخن و کرما نقش   همچون اثر خرد مبین است
با بحث او سؤال و دلیست   بی رنج و غمی در آستین است
سحر از سر خامه ... است   سحری که سزای آفرین است
ای گوی ربوده از کریمان   وین پیش همه کسی یقین است
در در دریا ... از آن شد   کز لفظ و خط تو شرمگین است
دایم به ثناگری ... است   هم خاطر و هم دلم رهین است
از غایت شوق حضرت تو   همراه حدیث من این است
دانی که ولای تو چه کحلی است   کاندر دل و جان من دفین است

وانگه که یاد من نیاری آری   رسم کرم و وفا چنین است
آویزهٔ گوش آسمان خلق است   وازاو همه خلق مستعین است
با ذات خدا معین هست   وانرا چه غم است کو معین است

و من اسعد اعظم گوید

ای نام تو بخشنده و بخشیده ارواح   آیات رسالت را انفاس تو الواح
بر نامهٔ دیوان هنر نام تو عنوان   بر کشتی دریای سخن رای تو ملاح
انعام تو بر خسته دل سایل مرهم   احسان تو بر قفل در روزی مفتاح
چون قطب فلک عرض ترا ... مکان   چون جرم قمر مهر ترا سرعت سیاح
اقبال تو خواهند بر اشباح طبایع   کز نه فلک ایشان اقبال بر اشباح
... نیارد که تعلق ... رنگ   تا خلق تو اندر نرسد بوی تفاح
در جاه و جیش تو مساحت ... پی   هر چند که باد هم ... آید مساح
توفیق ... آز و ... توفیق   ... مدام آز و صبا و ...
ناخواسته از گنج تو ... شاهان   ناخواسته ... ز اسرو ...
آئینهٔ یخ تو باز ار گرفته است   زنگار نزداید به و صیقل ...
گر خلق تو ... هر روز ... ار   هر روز ... از ... تو ...
از خشم تو ... و ... مصباح ... ید   پروانه مصباح ... مصباح

یا رب که چه پرنقشی است زین زیر تو یابد — آن ابلق چو شعبده کو شنفده که داج
هیهات ز رتبت وزینش که ز آسیب — آسمان شکند چو سیل چو خروش عراج
گرداب کند حلقه گاه در خوی او — پس بر لب گرداب زند گام چو دراج
گوئی بدنش نیست بدن در خط آورده — گردان شده لی علت روی بشتاب در آج
آنی که رسیده است بتایید الهی — امر تو و نهی تو با فساد و با صلاح
از فضل تو گر بخرد امان یابد نخست — زین باد و به بابل سوزنده قدراج
تا روی بگفتار نهد رایت اسلام — تا پشت بعباس کند نیت سفاح
اندر عمل خیر تنی باد ترکوشان — و اندر عمل خلق دلی باد مراج
دست تو و تیغ تو در روزنه و سال — با دسته ریحان زده و با قدح راح

اصل ندار
[illegible]

در مدح خواجه علی بن حسن گوید [illegible]

میزان فلک قسمت شب و روز و دیگر — و از روز تو بسته شب را جدا کرد
بر بخت باضعاف هم این او هم ابزا — چون مهر و دو تقویم برسیده رها کرد
نی نی سبب آمد بمیان اندر میزان — احکام قضا رانده و از این جو قضا کرد
خود عالم بنگر که کجا ماند فزونا — شب تیره تا خواهد چون روز که کرد
در ساحت او سیر کند شش مه بنهاد — زیرا که جفا چند بر کس که جفا کرد
ای مهتر ده و هم شب و روز جدا را — کز عقل تو داشت بر این عقل خطا کرد

بر خواجه علی بن حسن مدح و ثنا کو — کاو وقت شب و روز پی مدح و ثنا کرد
آن یار بنده ای که اهل نعمت عالم — در خدمت او بسته و تا خواست وفا کرد
هر بار بدست آمد معلوم جهانش — زین دست بچنگ آمد و زان دست عطا کرد
از چرخ مشعبد نخورد شعبده لیکن — خواهنده بر او شعبده طمع رها کرد
جودش نه چنانست چنین که حقیقت — علت چه بود که بتکلیف چرا کرد
آری چو سخاوت را اصل از نسب آمد — نخست که با نسل نسب خواجه چنا کرد
آنست که دولت او گردش گردون — و صحاب وی را سبب جنت ثنا کرد
دانست که از حشمت او خانه ده مهر — انگشت بمهر دانگا کا نخست فرا کرد
او راه و طبیعت است نگو داد و بدو داد — این شغل ملا رانده و آن شغل قضا کرد
ای مجبره عدل تو با جادوی ظلم — آن کرد که با جادوی کفر عصا کرد
از همت کرده ش تا چرخ چنین گشت — چون قدرت و بیدارش تا آب هوا کرد
از بنده اگر برسد حاسه که خدا و نه — زین شغل تو اکرام جدا کرد و چرا کرد
ذا پیر جز این نیست که تقصیر نهد عذر — گوید که ندانستم خدمت بسزا کرد
جاوید بقا باد ترا با عز و بزرگی — کاین عز و بزرگی بقای تو بقا کرد
بدخواه ترا ظاهر و باطن چو هبا باد — تا با تو ترا باطن چون روی ملا کرد

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

شاها ز کمین شاهی مزید باد ‏ ایام نیک‌خواه تو ایام عید باد

بر بحر که بیخ و شرق اختران کنند ‏ اقبال بدسگال تو بر من پدید باد

زوار آوازهای ساعد فلک تو را بود ‏ از نور ساق عرش خطاب جدید باد

بر حضرت خطابت عدل تو خلق را ‏ در امر و نهی حفظه و عفو وعید باد

چون همت رفیع تو از تو برگذشت ‏ پروین قواد وارش معراج جید باد

بر جاها و قوت از انعام ایزدی ‏ بر اوج جود مشرف صاحب برید باد

بخار شاخ عیش لذت گرفته بار ‏ در برج گشت عمر سعودت سعید باد

پاینده دولت تو و بیدار بخت تو ‏ بیزار عصرهای حق و جدید باد

بر سعد گیتی تو مسعود نام تو ‏ عنوان قصرهای منیع و مشید باد

هر ساله خود تو که فتوح است حمل او ‏ چون شیر حبس خاله و حبس ولی باد

کفران کافران لعین را بسند بیت ‏ نیت مخالف است خلاف معید باد

خون در تن که اخته شرک و اهل شرک ‏ از بیم تو فسرده چو خون قدید باد

طغیان طاغیان مهین را بشرق و غرب ‏ رایت صلاح است و علامش مفید باد

چون نفس دولت شمشیر تو شد ‏ با اهل زخم عزیز که نفس طرید باد

پی خون عقل و لعنت تا ید تو گشت ‏ و دیو از هوا مرید که اصلش مرید باد

انگشت منع کو بدو را نگاه چه ‏ هر فرقه را نشانه چو شخص یزید باد

وبخت نو شاد خواه در کربلای غم ‏ هر لحظه‌ای ثواب شهادت شهید باد

با چشم بد منور و حسود غالب است ‏ چشم بد از شکوه جلالت بعید باد

جای مخالف تو و جای موافقت ‏ آماده تو ز جای شقی و سعید باد

در خدمت تو هر با اخلاص بوالحسن ‏ در طاعت تو دور بر شده رشید باد

چون قرصه عمر عرصه فلک عرض گشت ‏ چون سر ماه مدت عمر مدید باد

در تعریف قصر سلطان ابراهیم گوید

این مبارک پی بنای محکم گردون علو ‏ کرده شاگردیش گردون خواه او را ستاد

روز و شب از آفتاب و سایه اقبال و بخت ‏ جای ابراهیم بن ابراهیم مسعود باد

مشرق میدان شاه دین فروزون برآ ‏ دیده بان بارگاه خسرو و سرورا

آبها را بیخ و شاخ و برگ بار اعدا ‏ آتش گرم است و آب سرد و خاک خشک باد

شاه ابراهیم باران بر فرازان بنا ‏ شد درست و دل قوی و طبع را او روح شاد

او بجاه از هم گذشته کامران بزرگ ‏ بندگان او رسیده زو بجاه کیقباد

در مدح خواجه طاهر بن خواجه علی گوید

با مال جود خواجه مکین باشد ‏ در جود مال خواجه حزین باشد

احسان از و برزق رسد هر کس ‏ بخشنده خدای چنین باشد

بیش از آل غنی و کف رادش ‏ دریا فقیر و ابر حزین باشد

عطر نسیم خلقش گر د آ... | در ناف آهوی که چین باشد

بر شاخ نظم و نثر طبعش | سحر حلال از ثمین باشد

نقش یقین گمانش چنان بیند | کوی گمانش عین الیقین باشد

عالم کند خراب ز تیغ رایش | بنگر که رای او چه رزین باشد

فا در حیات خاک خطاب دنیا | چون تیغ صور باز پسین باشد

بخشش مزاج حاتم و جم دارد | دنیا و دینش زیر نگین باشد

از زین نقش بکشد نفسی | بر شیر آسمانش زین باشد

صعبا صهیل مرکب او صبا | در حق او زهی چنین باشد

گواز صدای او با تن آمد | آری صداش جفت آنین باشد

هم مرکب او براق بهشت آمد | گر شیر مال و گور سرین باشد

تا باز مان ثبات زمین چنی | ما در مکان قرار گزین باشد

بر روی سوار باد ابو نصری | کز دین پاک ناصر دین باشد

در مدح سلطان ابراهیم فرماید

بحکم ایزد و قهار جمله تاجوران | پناه دولت جهان غزدوین تواند بود

ستوده حضرت دین آنکه ذات نصرت | همیشه رایت او را قرین تواند بود

چو شد حسام دهشش بهین تیغ و طوفان | بدان خجسته حسام دین تواند بود

ملک در اوج فلک مهد بحکم قرار | که او همین ملوک زمین تواند بود

بروز رزم بر یش چو بر کشند کمین | سوار رخش سوار کمین تواند بود

زهی ستوده گری که عهد دولت تو | جمال و زیب شهور و سنین تواند بود

یکی ز خرد دو دوش بار پرسیدم | که او جواب گران همین تواند بود

که هر یکی ز نحای شاست خرم و شاد | برای چیست که طبعش حزین تواند بود

جواب داد خرد کاین گمان مبر بخیال | که در گمان بد غلط و یقین تواند بود

اگر چه وهش زند و حاتم طائی | ز حزن کرمش خوشه چین تواند بود

ز شکر او شعری مدحت ما نپسا | از آنکه طبع تو سحر آفرین تواند بود

رخت نست گر سخاش غوری | حقیقت است که حال انگبین تواند بود

چو این سخن بشنیدم از او بدانستم | که هر چه گفت خرد خود همین تواند بود

همای روح امین باد حرز بازوی تو | که حرز دولت تو بس حزین تواند بود

معین و یار تو باد خدای عز و جل | بجز خدای که یار و معین تواند بود

در مدح مسعود بن سلطان ابراهیم فرماید

شاه را روی بخت گلگون باد | جشن ایام برو همایون باد

هر زمان حرص غزوش افزون باد | هر زمان عزم و عزمش افزون باد

افتخارش چو نام او مسعود | افتتاحش بفتح مقرون باد

نور اسلام روز موکب اوست | پرتو گوهر دو شمس دین باد

شعلهٔ آتش نهاد بس را | خانه زاد همه کانون باد

وارث او که جفت ضحاک است | بستهٔ فرمان فریدون باد

گر فلک جز برای او گردد | الف بسته ای او نون باد

در جهان جز بکام او باشد | نوش در کامش آب افیون باد

گنج کان خازن اش پدید آید | خاک خورده چو گنج قارون باد

زر که ماندش و در قدم نخست | از قبول عیار بیرون باد

اژدهای زمانه را امرش | دم عیسی و نفخهٔ افسون باد

قلب ادبار و قالب خصمش | حبس ذو النون و نفخ ذو النون باد

فتنه بر خواب امن او خفته است | همچنین سال و ماه مفتون باد

از در حق خود داد دون است | این نهایت وچه وان دون باد

تا بر وید ز خاک هستی اکنون | روی خصمش برنگ اکنون باد

گاه و دو شادی ظفر بدخواهش | بره خون سر گردون باد

جشن و ایام عید و فرم سفر | هر شب بر شهریار میمون باد

در مدح مسعود بن سلطان ابراهیم گوید

خسرو الحق پاسبان تو باد | قاهره بر قهرمان تو باد

مشتری

مشتری نام نیام تو گشت | بشری جانور جهان تو باد

چیر گردان و شده بهرام | از رکاب تو و عنان تو باد

شیر خول ذنبه انصاف | در زمین تو در زمان تو باد

نجم دولت موافق را | نشو در چمن بوستان تو باد

دولتی سیر خان مهر اثیب | همه بر شیره ره کمان تو باد

جگر تشنه مخالف را | آب از چشمه سنان تو باد

ناف پر نافه پیمان شست شهاب | همه از قبضه کمان تو باد

هر چه در ملک روزگار آید | بذل آن چشمه بنان تو باد

هر چه بر عقل مشتبه گردد | کشف آن نخره پیمان تو باد

آب دریا بموج نیز اندر | خاکی راوی حسان تو باد

بر سر مدحت طال و بدشود | نقل بکران و قرص خوانچه باد

گر قضا آسمان بفرساید | اوج قدر تو آسمان تو باد

در فضا بر جهان بخشاید | عرصهٔ فضل تو جهان تو باد

تا کمر همت میان طلبد | کمر ملک بر میان تو باد

شکر شکر نعمت ایزد | قسم کام تو و زبان تو باد

فتح فتح و صید شاه آورد | اصل دستان و داستان تو باد

در تعریف جشن سلطان ابراهیم گوید

آفرین بر شاه و جشن شاه باد — جشن ملک آرای او همراه باد
دست بذل از گنج او کوتاه نیست — دست غم از جشن او کوتاه باد
رای گردون قدر او را تاج بخش — اوج کیوان صدر او را گاه باد
اقبالش خاک روب پیل بخش — آسمانش گنبد خرگاه باد
شیر غرنده‌ش در بلا و اهل شرک — رنگ آرایه دون چون سیه ماه باد
ظل عدلش بر سر خلق خدای — پایدار ایدون چو ظل الله باد
گر ستاره بر براق همتش — اوج خواهد اوج او درگاه باد
ور زمانه پی صلاح نصرتش — جنگ جوید شیر او روباه باد
در فضای شرق و غرب از عزم او — سال و مه منهی و کارآگاه باد
نیک و بد را نگاه خیر و شر — نوبت پاداش و بادافراه باد
مشتری با عرض او همنام گشت — عرض او با مشتری هم‌جاه باد
در جهان فتح او ایام [illegible] — در جهای مدح دور افواه باد
روز حرب از پیش او خنگ داد — پس خر بدن عادت بدخواه باد
دم زده گردم ندیدی زان عمل — اژدها در حرب او جولاه باد
چون خم ایوان کسری در حضر — بر خم قصرش خم درگاه باد

و چون بارش

چون بنات النعش صوفی در سفر — آخر خیلش صد و پنجاه باد
آنکه از فرمان او گردن کشد — سکه‌اش پر دل و واویلا باد
وآنکه رش رخنه در راه کهکشان — پای ستور و پیل جو و پیل کاه باد
نام و بر نقش نادان ماه جنت — حاسدش را ناله واغوثاه باد
رزم و بزم و عزم و حزم فرخش — که سکالش کرده که آگاه باد
آفرین بر خسرو و بر عز او — آفرین بر شاه و جشن شاه باد

در مدح سلطان ابراهیم گوید

باز آمد آنکه کام بدو کامکار شد — باز آمد آنکه بخت بدو بختیار شد
بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت — در دست عدل دولت او دستوار شد
بیدار بود فتنه کنون مست خواب گشت — سرمست بود دهر کنون هوشیار شد
زان پس که این دیار به اسلام شاد گشت — دار الفرار دیدی دار القرار شد
باطل همی نمود سواری پیاده ماند — باطل پیاده ماند چون حق سوار شد
باران رحمت است ملک بر غبار شرک — کامد بدین هوای ملک دین بهار شد
آتش که هر که خواست همی کرد گنج خواست — کانصاف را الطبع جهان خواستار شد
پی بند پی فسار همی تاخت روزگار — تا بر سرش سیاست تو فسار شد
شاهی که نوک تیغ نگار خضاب او — صمصام ابدار شد و ذوالفقار شد

ملکت دولی

دستوار [illegible]

او را سزد که سجده برد قرص آفتاب
کش خط بر زمین و زمان سایه‌دار شد
کس را نبود ملک و جمال از ملوک یاد
او را جمال یوسف با ملک یار شد
نقاش وهم صورت او بر هوا نگاشت
از لطف صورتش هوا پر نگار شد
اول که شاخ گل بوجود آمد از عدم
بی خار بن شکفته گل کامگار شد
چون دست دوست دشمن خسرو دید
یک بهره گل بماند و دگر بهره خار شد
ای کرده اختیار ز گیتی ترا خدای
گیتی بطوع بنده این اختیار شد
بگذشت باد سهم تو در دل عدوت را
نادیده رنگ باده سرش پر خمار شد
نور از برق هیبت تو خاصیت بسنگ
بشکافت سنگ و جوهر او پر شرار شد
یک قطره نوش داروی بر جهان رسید
آن قطره اصل شهد و می خوشگوار شد
یک ذره زهر کین تو گردون بمور داد
زان مور زور یافت بتدریج مار شد
تا مرغزار سبز بود پایدار باش
شیری تو و زمانه ترا مرغزار شد
احکام ملک شرع بتو استوار شد
چونانکه رایت برسول استوار شد
این رایت شهی بتو بر پایدار باد
کز فضه بر عدوی تو چون پای دار شد

در مدح عبد المجید بن احمد بن عبد الصمد گوید علیه الرحمة

ترتیب ملک و قاعده دین و رسم داد
عبد المجید احمد عبد الصمد نهاد
رایش مشرق اندر جرخی منور است
خورشید از و بر آید هر روز بامداد

بی حلم او بطبع بدیرد چو باد خاک
بی امر او ز جای نجنبد چو خاک باد
فضل او ستاده او ست ولیکن گشادنش
بگذشت از انچه حاجتش آید باوستاد
زو بختیارتر بفلک بر ملک نبود
زو نامدارتر بجهان در جهان نزاد
بر خواست بخل و خواست که با جود برزند
چون دست او بدید ز پای اندر اوفتاد
بنمود خاصیت هوا کف راد او
ابر از هوا در آمد باران در ایستاد
یارب گشاده دار همه سال کار او
چونانکه کار خویش بشادی جهان گشاد
این عز و این بزرگی و این جاه این جلال
تا چرخ پایدار بود پایدار باد

من نوادر افکاره

صدر دنیا و خیار هنر است
کاندرو عقل را ثنا باشد
آنکه از او د راپس از ایزد
بندگی کردنش سزا باشد
وانکه بگذشت از پرستش حق
جز پرستیدنش خطا باشد
گیت شهریار و نام رسول
عرض او را همی عطا باشد
همچنین عرض را گفت مدار
که معلی و مصطفا باشد
اقتضای رای او که از او
فلک ملک را ضیا باشد
کشت زاری است فضل او که در او
کشته عدل را نما باشد
ابر باد است او شمر
کوه با حلم او هبا باشد

نعتش از فضل بار نهفته
بینش از پرده‌ها نوا باشد

کرد کز فضل مرکبش تیزرو
مایهٔ فضل و فتوتها باشد

نور کز قبهٔ صفاتش آید
مجمع ارواح انبیا باشد

جاه جوئی که جاه او طلبد
سال و مه در غم و عنا باشد

هر صفائی نه از وفا گردد
هرکس بی نه کیمیا باشد

ریگ سهمش فرو خورد قلزم
اگر از قهرش غذا باشد

باد در پیش بگردش آرد خور
اگر از خورش آسیا باشد

چون بتقدیر آسمان و زمین
راز تقدیر با قضا باشد

عزم و حزمش بجنبش و بسکون
آسمان و زمین نما باشد

طمع خلق معتقدیست برا و
کعبهٔ جود مقتدا باشد

مهر او در دل هواست که روح
صورت نفس آن هوا باشد

زایرش را بشکر اقبالش
همه اقبال بر دعا باشد

دشمنش را ز بوته روبش
روی بر چهره قفا باشد

کی بود کی که رای عبد مرا
منزل قرب او روا باشد

تا روا داشتم که پی تو زنم
هرچه پیش آیدم روا باشد

تا جدا مانده‌ام ز مجلس تو
صحت از من بسی جدا باشد

بخداوند

بخداوند خویش بازرسم
گر خداوند را رضا باشد

بزنم تا که بر در تو زنم
بدعائی که بی ریا باشد

گویم آن نقش دهی یارب
که کمین حسن و آن بقا باشد

در وجود اشش حیات خضر و مسیح
عضوی از جملهٔ عضوها باشد

در مدح سلطان ابراهیم گوید

نظام عالم و خورشید ملک و دولت
انیس دولت و پشت بقا و روی ظفر

ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم
که اختیار خدایست و افتخار بشر

بمهر دولت عالیش آنکه چیست
زمین ولایت صافیش آنکه کشور

ز عزم او دست بهر کار نگاه صد تا
ز عزم اوست بهر شهر و از صد لشکر

گشاده چشم بدیدار او شهور و سنین
نهاده گوش بگفتار او قضا و قدر

اگر شمایل خلقش بیاد برگذرد
دهد شکوه مجلسش باد در لشکر

دگر فضایل طبعش بکوه برشمرد
سبک ز خاصیتش کوه برآید پر

لطیفهای عرض را ز بهر خویش عرض
تهی بچرخ برد همتش گرفته به بر

گر و بجنس عرض نیستی بدین معنی
فرود چرخ نهشتی وقار یک جوهر

از آن سپس که همی سهم عدل شاه نهد
بچشم راحت خواب و بچشم رنج سهر

چگونه گوید کز گوشه‌ای آید خواب
کسی که او را سودا بهر دو دیده سحر

بهشت گشت جهان از تیغ نصرت شاه — صراط وار پی مشکل است چشم اعدا
که جز بقوت ایمان و امر طاعت او — براو نیارد دور سپهر کرد گذر
کسی که فکرت او بر زند بذروه قدم — کسی که همت او برکشد بگردون سر
ز دود نقش هوا برگرفته چند جای — ز نقش نقش بزمین درکشد دو باید در
خیال هیبت او گر به پیش چهره کند — ورد بعبرت گذر بحال او چنبر
بجای آب درش آب رنگ ماند سراب — بروی خاک برش خاره گشته خاکستر
ز نیسج ساکن و جنبان بر او مکرم انجم — ز نیسج سایر و طایر در او مکر حجر
چو شیر رایت شیر دلیر او پی دل — چو شاخ آهو شاخ درخت او پی پر
مظفرا ملکا خسروا خداوندا — ترا ستاره سپاهست و روزگار چاکر
توئی که باد نیاید ببارگاه تو راه — توئی که خاک ندارد بدستگاه تو زر
ز امن عدل تو در صید باز کرده و کبک — ز بیم تیغ تو در رزم ماده کرده و نر
بجای جد تو دهر آیتیست هزل نمای — بشان ملک تو عدل آیتی است حق گستر
دهد تعین تو در طبع سنگ مهر و وفا — نهد نگین تو در مهر موم سیم و بصر
همیشه تا که بود در نظاره گاه سپهر — یکی ز شادی فربه یکی ز غم لاغر
کمال دولت یابد جمال نعمت بین — نهال ملک نشان و بساط عدل سپهر
دهان عالم بر مدحت کشاده زبان — میان جوزا بر طاعت بسته کمر

در تعریف عمارت و مدح سلطان مسعود

این بنای طرب فزای سرور — که بفرمان شاه شد معمور
روضه عشرتست چشمه لهو — موقف رامش است منبع سور
آب او آب دور زمزم و کوثر — خاک او خاک عنبر و کافور
شکل او نا بوده دست صبا — شبه او نا سپرده پای دبور
صفت او بگوش ال نزدیک — صورت او بچشم عاده دور
شده در مدح مادحش مولع — گشته در عشق عاشقش معذور
گوئی از غایه مزاج فلک — قبه هست در زمین پر نور
بلقا سوی با بهشت عدن — به بقا یافت از ازل منشور
کامران باد و کامکار در او — خسرو عصر در سنین و شهور
پشت محمودیان ملک مسعود — روی بازار دولت منصور
آنکه جوید رضای حق او قیصر — وانکه دارد هوای او فغفور
آنکه در قمع کفر و نصرت حق — نکند همتش بکوشد قصور
وانکه از عدل او رحیق شود — آب مسموم در دم زنبور
وانکه در ملک او جدا ماند — چنگ شاهین ز دامن عصفور
تا ز لهو و نشاط بهره دهند — ناله چنگ و نغمه طنبور

شاه را دو چنین بنا خواهم | شده خرم ز شیرهٔ انگور
راوی بنده خوانده در مجلس | مدحت شه مرد و نیشابور

در مدح سلطان مسعود گوید

ای فلک را جمال تو افزوده کار و بار | مسعود شد ز شاخ تو مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پایهٔ قدر تو آسمان | آسوده زیر سایهٔ چتر تو روزگار
هم کف راد جود ترا میغ درفشان | هم عکس حزم رای ترا تیغ جرخ خوار
عهد زمانه عهد تو آورده در کنف | دور سپهر دور تو پرورده در کنار
فارغ نشسته حزم تو از چشم بد چرخ | نافذ نشانده حزم تو در چین خشنیار
سلطان دادگستری و شاه دین پناه | بحر ستم نوردی و خورشید حق گزار
گیتی دل تو جوید هر لحظه اندر او | گردون در تو گیرد هر ساعت اندر بار
آتش بغزنال بعیوق بر کشد | چون همت تو بسپندت در رهگذار
دندان در پلنگ و زدود در کام نهنگ | از هیبت تو آیم در بیشهٔ شکار
شرق امید خواند رای ترا قضا | گرچه او بگاه صبح امید وار
نجم شهاب گوید سهم ترا قدر | کز رجم او خرد شد شیطان جان سپار
رخش درخشش نعل ملک راست بزم | ارکی درخشش باشد زین گونه تا بدار
ایدون سبک کشاند سیر تیش چاه بچه | کوه گرانی خواهد یا در پیش غبار

پیش از خیال خویش که حمله قلبش | لشکرش و گزارد در دیدهٔ سوار
شاه خدایگانا اکنون که از خزان | آمد شکست فاخته در نوبت بهار
لشکر ز سرو سیر فراوان بکرم سیر | چون لشکر کلنگ قطار از پس قطار
فتح راه بانزی را خطر سد | این را گرفته انکار از انبوه شمار
معبود شد کار ازینجا کشان کشان | بر پای پیل بستهٔ بخاری بحضرت آر
که مال و دست حشمت برست و دکن | کز فتح و عون ایزد بر فتح بر کار
صمصام شاه چون زهر چاشنی دهد | زخمش برابر آید با زخم ذوالفقار
با حقد او بگوشه که فلک بد انچه | قدش دو معز و کرد و چون قد تو بکار
تا آستین صبح بر آید کشاده چنگ | بر ساعد چنار قوی پنجهٔ چنار
شمشیر امر و نهی با دشمنان کوش | باران عدل و فضل بر دوستان ببار
بهتر بطاعت اندر امروز تو ز دی | خوشتر بنعمت اندر امسال تو ز پار

در مدح خواجه منصور گوید

ای سرافراز عالم ای منصور | وی بصدر تو اختلاف صدور
ای بقدر آسمان قائم ذات | ای برای آفتاب زاید نور
روزگاری و از تو دشمن دوت | بصبت رسیده اندو به سور
جسته حکم تو در قلوب رقاب | بسته امر تو بر سنین و شهور

بگفتار تو بحق نزدیک — همه کردار تو ز باطل دور

برق لامع بجای فهم تو کند — صبح صادق بجنب رای تو نور

شیر با پاس تو شکار شکال — باز با عون تو خورد عصفور

نیش قهر تو برد هم کژدم — نوش خور رفق تو در دم زنبور

گر بخواهی حمایت تو شود — چون حرم خالی از وحوش و طیور

در گلوشی کفایت تو نهد — طوق در گردن عصات دبور

در سیاقت بگاه جبر ترست — دور بدخواه تو ز ضرب کسور

کار وانیست عدل تو معمار — گشته اسباب ملک ازو معمور

پادشاهیست نفس تو که بهر — شده دیو هوس بدو مقهور

دیگر مقدور رجح نابخت — بوی علم تو آید از مقدور

لوح محفوظ را بجا نیست — از وقوف تو خیره دستور

دیگر آن مصری بچوب چیست — لون الوان عاشق مهجور

نظم او نقش و سحر او نقاش — نثر او گنج و در او گنجور

زو سراسان جهان او سالک — رو تن آسان سپاه داور رنجور

دست برسر گرفته والی ظلم — از چنو والی و چنو دستور

گاه نفوذ کرده امر عدل — نه چو تو آمر و چنو مامور

منعما کرما خداوندا — شاکرند از تو خلق و تو مشکور

خشم و حلم تو در عقاب و ثواب — دو بزرگند ناصبور و صبور

نکشی جز بسهم حق غبین — نخوری جز بحق جو و غرور

پیش معروف تو چو وزن آرد — حاصل حق عرض لو یا ور

تا نگردد می مروق تلخ — هم در انگور شیره انگور

فضل جاه ترا مباد زحمت — ربع قصر ترا مباد قصور

موکبت جفت فتح باد و ظفر — مجلست یار لهو باد و سرور

ساخته خوشت از هنر مرقد — یافته عمرت از بقا منشور

در مدح خواجه ابوسعید گوید

آمد آن شهر را شعار و دثار — و آمد آن ملک را یمین و یسار

خواجه بوسعد کارنامه سعد — پشت بابونیان و روی تبار

دولتش در زمانه بسته زمام — همتش بر سپهر گشته سوار

قاصد خوش آتشین رگ و پی — باره خوش آهنین تن و یار

موکب فضل کرد او انبوه — مرکب عقل زیر او رهوار

وهم او دیده باد را صورت — سهم او کرده کوه را چیدار

طبع او پامرد و هر دم کیر — خلق او دستیار و هر دم دار

چون تیغ برادرش آخته   کش از خیره شد و دژم ماه
ابر شاخ دانش پرورده   زاده از مهر و کین برادو ودعا
امن و خوش و بند خوابش بهر   مهر و کینش همه جبره دار
بار ور جود او چو ابر سفید   بارکش حلم او چو زر عیار
جمعش از خرد و نظر فربه   نقطش اندکی و کف بسیار
جوق جوقش سپاه پیان شگرف   خیل خیلش سپاه بیان عیار
رمح هر یک شهاب عزیمل   تیغ هر یک چو برق خاره گذار
رنگ بشد بر آن ستاره نیزه   نعل گلگون این هلال نگار
همه رستم کمان و آرش تیر   همه آهو سوار و شیر شکار
همه در کار خدمتش کامل   همه در شغل طاعتش بیدار
ای ز جور تو گشته کوته جهل   وی ز فر تو گشته قامت عار
ای سواد دست یاد وار دولت   که در او علم را بود بازار
وآن ستاره هست پاسبان دولت   که از و آفتاب خواهد بار
رایت را ظفر یمین بخشد   در امل پی کشاد استظهار
رایت را قضا کرد   در هوای جواز استغفار
تا بر افراز باشد و به نشیب   آتش و آب راه و رفتار

سلطان

به کمال تو را چو نیست بسنگ   خسته خواهم و بسته بد بوا
نیکخواه ترا بفر تو باد   تن درستی و ایمنی و یسار
مدح خوان تو کرم شعرا   وصف گوی تو معنی احرار
همچنین بر تو فرخ و میمون   اول و آخر خزان و بهار

وله ایضاً

ساقیا جام دل افروز بیار   فتح شد یاد کن و می بگسار
تیغ فوج که شمشیر شش کرد   اندرین فتح شد آورد بکار
لشکرش گرد بر آورد ز خون   پیش کوه فرو برد غبار
فیل او برکف گرگ نشست   چون سر گرگ فرو ماند نگار
جرعه بخرا و بلب برسید   در سر سر در افتاد خمار

در مدح سپهسالار لشکر گوید

شد به دولت عالی دخاص مجلس سپهر   آیین کنج شهی حمه بخشش
پناه و روی بد بحضرت از برای عزا   بطالعی که قضا را بود ز تیغ بشیر
گشاده حضرت او دست عدل بر عالم   کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
شمرده دهر عدد خدمت ضعیف قویا   سپرده بخت عدو خدمت صغیر و کبیر
زرکه ز موکب او تیره روی روز سپید   زکام موکب او خیره چشم چرخ اثیر

تف سنانش از دیو فتنه ساخت ... — کف کفایتش از شیر فتنه دوخت شیر
سپاه سنگ تا اکنون ز جنگ او زد ... — حصار مرده کی اکنون بجنگ او شد کیر
ز مهر برده فلک بوی خاک او ... — ز کین سپرده فلک جان خصم او بسعیر
زهی بصحبت اصحاب حق قدیم شبیه — زهی بنصرت انصار دین خدا نظیر
تراست سیرت و رای علی زید و ... — تراست کنیت و نام نبی ز خلق قدیر
زمین ز حلم تو ... شود بصبر صبور — هوا ز طبع تو عاقل شود بابر مطیر
بجنب علم تو جست فضل گشته نزار — بجای رای تو گشته عقل مانده ضریر
همه شرایط اسلام را توئی برهان — همه نظایر اقبال را توئی تفسیر
نه وهم سهم تو بر دل گذارد و نه خیال — نه تاب زخم تو پولاد دارد و نه حریر
قضا ز دست تو اندر عرض نشاند تیغ — قدر ز شست تو اندر جهاند تیر
همیشه تا بوزد باد و از وزیدن باد — گره گره شود و حلقه حلقه روی غدیر
سپهر تابع بادت مدور اختر یار — زمانه خاضع بادت بطبع و بخت امیر
عمید ملکی اسباب ملک ساخته دار — نگاه دین و در حق دین مکن تقصیر
کهی براحت روح از نوش جام رضی — کهی نشانده عدو دار کوش و زاری زیر

در مدح سپهسالار لشکر نوبر شیبانی فرماید

از جهان آفرین هزار هزار — آفرین باد بر سپهسالار

تو چنین زیر سپهسالار ... — میر صفدار و شیر آتش خوار
آنکه بفراخت شرع را گردن — وانکه بفروخت ملک را بازار
آنکه آسیب تیغ او برسید — از لب سند تا بدریابار
آنکه در هر هنر تمایل کرد — دشت پی سر زد و کوه پی دیوار
آنکه بگذاشت راه با دستی — ظفر و فتح در یمین و یسار
آنکه بر دل نهاد کین راسخ — آنکه برده بدست خانه فخار
آنکه معبود اهل ... را — خورد و بشکست و ... کرد ...
آنکه آثار غزوش ار شمرند — عاجز آید ز شرح او گفتار
فضل ایزد شناس کارش را — که مر او را پدید نیست کنار
هر که با او برابری طلبد — گو ببین یک دو کار کرده چهار
نیزه بردار حمله بر ازجای — لشکر دیوپال را بردار
باشهامت بقصد رو سوی جنگ — تو چنین سپیل ازو برار دمار
وانکه او را بدست ساز آهن — از میان هزار دانه سوار
دست برد از از کنارهٔ او — کرد کن باز کن چنین خوار
نیست امروز دین و دولت را — محتشم تر ز ذات او عمار
نوبهاریست عدل او خرم — دهر از و شاد و کام و برخوردار

شربت جود او دو صحت | هر که از بستی کند بیمار
کو فی ارزاق خلق را تقدیر | بر دل و دست او نوشت ادرار
عدل او محو کرده ذل | فخر او پاره کرده پرده عار
حاسدش را که وفات آید | هم نیابد پس از وفات قرار
جان او را حسب کند آتش | تن او را ادب کند کردار
در هوا دار او که تشنه شود | ضرره مار ترتیش نکوار
زان کجی کرد باد هیبت او | برکشد ترتیش ز وی بد مار
ای چو ذات خود تو عین شرف | وی چو ذات هنر تهی ز عوار
چرخ پستست به بخت تو بلند | دهر پست است ورای تو هشیار
نیست در ملک عدل تو مظلوم | نیست در عدل ملک تو ادبار
انتقام نیست عزم تو گردان | پاسبانی نیست حزم تو بیدار
کرده از دل تو اهل ضمیر تا | خواهد از تیغ تو اجل زنهار
تا بروید ز جرم آتش گل | تا نخیزد ز طبع آب غبار
همه ایام عالی دولت تو | بهتر از پار باد و از پیرار
با تو دور فلک بشرط جفت | با تو جمع ملک بحبت یار

در مدح سپهدار لشکر زوبیر سپاهی لشکر

از

بکسب جاه هی شاه باد و بر خوردار | ز روی نجم سپهر و در بهار
وزیر دانای امینی که شاخ نعمت او | بجای میوه گل خود رفعت آرد بار
بهر تحت او را باوج بر علم | ز مار تحت او را تاب کرده بکار
که مقام او حق بلند و باطل پست | بر صلابت او دین عزیز و دنیا خوار
ز کج او شده و از فانی او باقی | ز تحت او عجب و قد شفقت او بیدار
تحت بخشم چه عنف و آتش او لم تو | کف بکلم همه رنج عرضش اقامه
ارد ولیعهد اندر عیار چیست بگو | از دو شجاع تو اندر مصاف کیست بیا
صهیل تازی کو شاه او لقصد تا | چنین جحی دو شاه او لقصد ما ر
جنه دشنه منت و تو اید شکر | بگوشد و بد بد علت دیر چه کار
سوار زیست منصور او عاهر سستد | رسیده هیبت شیر او بدریا بار
ز اصل مول او طابی نگاشته تا گفت | بختی و فرود شد بغور آن بسیار
چه گفت گفت که این شیر زده شیر زده | سفل باره بگو بد زمین سکندرار
ز استهال جهد زود چند و دنبال | ز پاسلیق جهد زود نشکر بو بار
فرا شو دستم ادیب رای زرین را | بلخ سمین دو زد چه نقش بر دیوار
بحرب دار ملک تازد و به تیز فتح | ز رنگ دار براید و عجز اارب هار
رکاب خواند از تیغ زود چپل از د | چه پیل کرگدن پیل کبر شیر شکار

به پشت حوت سلیمان نشسته هیکل او / بگوش قالب صرصر نجسته بر زین بار
بکوشش اندر خرطوم آن نهنگ نگون / بجوشش اندر حلقوم آن نهنگ اوبار
سلاح نصرت و نه دانشان قضا و صلاح / حصار دولت بالا نشان سپهر حصار
مثال فال منجم مثال طوطی گشت / با تربیت شهریار گیتی دار
نظام دولت مسعود پادشاه مسعود / که افتخار خدایست و افتخار تبار
صدای دولت عالی ز کوس او که چون / بشرق و غرب رساند بریدلیل نهار
اگر مخالف نکش ... خرد و بزمین / برآرد او را اطراف بسته چون کفتار
گریست از همه شاهان و خسروان جهان / چنین بعهد ... آرزوی ...
روان رستم دستان ... / غبار حلقهٔ آورد او که بیکار
چو نعرهٔ ... بر انگیزد ... / چو گیسوار زره دار خصم او چو هزار
بتیر تیغ کند چشمه سار زمین / بتیغ شور کند چهرهٔ قفای سوار
بزرگ طبعا گردن کشا خدایگانا / توئی که طبع تو عام است بر صغار و کبار
توئی که پی تو عطا را نه اصل ... / توئی که منتو ... ... بجهار
نصیب رحم تو گوید ... / طبیب مهر تو ...
بعون کس نشود بندهٔ تو مستظهر / اگر بعون تو او را نباشد استظهار
هنوز تا به ... گرد دیگر / بهاره ... تیز کرد رفتار

تنش

تنش بجنبش ... و بهوا بر نشست ... / روان براتش پیوند و دل بهوی سپار
جهان گشا و برادر ... کامکار ... / زمین نورد و ... تخم نامداری کار

در مدح سپهسالار لشکر ...

زهی برای رزین ای سپهسالار / توئی که ز ... چون ...
توئی که ... تو ... میدان / توئی که ...
ترا پدر چو خواند ... عالم / ترا ز ...
سپهر ... میمون تو ... / گرفته رایت منصور تو بلاد و قفار
... تو ... / زبان ... تو ...
... تو ... / امید ... تو ...
... تو ... / فضیلت تو ...
جهان ... تو ... / سوار لشکر تو ...
... / ... تو ...
... تو ... / ...
... تو ... / چو ...
... تو ... / چو ...
... تو ... / ... قرار

که زیر سایهٔ شفقت تو خسرو خوانند — بخت خود بر خداوندی دولت نیز
زهی بدید تو مرکب شرع را بازو — حمی خدا نگه تو بر دید شرک را مسمار
بکوه و صحرا کوپال گرز تو دارد — رفیع شاد رستم [illegible] نجسار
درست عزم تو ما فسان بقا گذاشت — که نعمت ایشان هرگز نداشت بوی عیار
بجنگ با تو کوشیده است از جنگی — بقدر با تو نبود زمانهٔ غدار
ز دست خشم تو ازاکه عفو و از خشم — بیا بگردی خواهد اجل از زینهار
همیشه تا به نسبت است جستن آهو — همار وقت نامه بیر است لیست گفتار
ز خنگ نصرت تو بخت باد خصم دژم — بر بندهایست تو بسته باد حاسد زار
فرشته به سجاده تو باره اسلام — گذاشته بصلاح تو قالب کفار
بهر وطن که رسی با تو سعد اکبر جفت — بهر سفر که روی با تو حفظ ایزد یار

من بدایع اشعاره

آمد آن مایهٔ سعادت باز — که جهان ملک را بدو است نیاز
تخت او را سپهر گشته رهی — بخت او را زمانه بنده نواز
حزم او هست چون سپاه سپید — عزم او تیز رو چو شیب فراز
رای او برگشاده گوش یقین — جود او برگشاده دیده آز
سیف او دولت رسید از بهر — عزت گرفته زو پرواز

خلق را همه بدیش او فتاده درست — لطف را همش آمده دمساز
در زمان دست هر چه دست ظفر — بر زمین زو دست هر چه است آواز
عقل با علم او گذارد کام — فضل با طبع او کشیده راز
فهم کوتاه دست گشته از آنچه — کرده عدلش برفق پای دراز
سال و ماه از نهیب ستیز او — شب و روز از قضا و دو درنگ و تاز
بحر اگر خاک مهر او سپرد — آب چون تشنه زو نگردد باز
وانچه از شعر و از حقیقت آن — رو و اند زسخن براه مجاز
گو بدان حرم رود بخلقش — باد گر عجوان کی یکی براز
تا به جند که پیش شاه برد — کرده اعضای او همه غماز
ای ترا عدل رهنماه سخا — وی ترا ملک پروریده نیاز
گر امر تست برحوزا — هد زنی تست با محتاز
صبح در جنگ تو شادی آمده نیم — خصم چشم تو بهو آمده باز
هر که جز در هوات بر طالب — نامدیش [illegible] ثابت فراز
سر کرده کشان ایمن بشکن — گردن سرکشی همی بفراز
دوستی را بدوستان بنمای — دشمنی را بدشمنان پرداز
تا زانی ز [illegible] جام — تا بعز جهان [illegible]

همه در کوی بخت یاری جوی — همه سوی بزرگواری تاز
دشمنت زار باد و گیر طلب — دوستان را بعز و ناز نواز

در مدح خواجه منصور گوید

شاد باش ای پیشوای دین و دولت شاد باش — دایم اندر دین و دولت شاد باش و راد باش
دولت اسلام را همنام گشتی در زمین — با ملک او هم ملک و باداد او هم داد باش
ملک را در عدل حاکم عدل را در حق گواه — شاد از ورع و حقی تابع عرض را استاد باش
هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد شو — سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش
نیکخواهت را پی شرع و شریعت و آبادی ده — بد سگالت را پی ضرر کردن دولت اورا باد بس
تا جهان بر جای ماند با جهان بر جای مان — تا بزرگی یاد باشد با بزرگی یاد باش
با چنین اقبال خیز و با چنین مجلس نشین — زی چنین مسند گرا و در چنین جشنی باش

در مدح سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم گوید

کامه مسعود و تاجدار ملک — تاج ما هست کامه بار ملک
فلک آورده چنین پسر ز گهر — بر یمین داده و یسار ملک
رانده کلک شمار کبر قضا — عدل عدل و در شمار ملک
کرده رای قطار دار وقدر — سخن بخت در قطار ملک
هرچه شاهین آسمان سنجد — خوار سنجی گر عیار ملک

باز گرفت آدمی دو دیو و پری — در نهیب سنت و شعار ملک
دل دو دیو پیکار بر قرید و انصار — آفرینده در کنار ملک
آفتاب از حمل بیار و خواست — شرف عرض حق گذار ملک
زحل از قوس برنهاد و شتاب — فرخ نفس شاهوار ملک
آب دارد که آتش افروزد — جوهر تیغ آبدار ملک
ز حد عقل اگر رود ابر گست — در کف وهم بی شمار ملک
باد گیرد چو خاک چه باید — عزم گران سپار ملک
ماه چون پیکر لشکر کشیده — دولت و روزگار کار ملک
تا ذنب دار نور او بسپرد — سایه گر ز گاو سار ملک
دیدگان آن کوکب عدول چو بود — گذران کرده باد فال ملک
منزلی تاخت عالی پر دشت — عزم کوه گذار ملک
لشکری سوخت آتش افروخت — رزم پر شعله و شرار ملک
کرد افغانیان زخست چو حس — چرخ زد موکب سوار ملک
چو نگاری بر تافته زیشان — بگسست ازیزه نگار ملک
کردان کوه پایه باز رسید — کاندرا او فتح بود یار ملک
تشنه از صدای کوه ترا — جو همه کرده خاک کار ملک

بسته [illegible] [illegible]
[illegible]
و الله اعلم بالصواب

تن بقربان دشمنان در داد — اندرین عید ذو الفقار ترک
همچنین رسم تا جهان باشد — منقطع باد و رود زکار فلک
باره در گشته سال و مه ظفر — شاخ شادت آب خشت ار تک
دست بر سر گرفته والی ملک ❀ — از دو عقده گیر و دار فلک

در مدح ثقة الملک طاهر بن علی گوید

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک — انجم همت تو بر افلاک
غایت شادی تو از رادی — غارت رادی تو از املاک
جرم خوان ترا قرص سفره — نقل خشک ترا شهاب شراک
درد و خافت مجلهای امان — در وقوف مصافهای تو باک
از فلک رفق تو نگاه برد — وز فلک پاس تو نداد دباک
آتش برق در فلک عدو — پیش فرمان امتحان تو شاک
خورد دریا و تیغ کو نهنگ — پیش گرداب و گرد باد تو کاک
گهر عقل را تو ماه لی — سیم را کرم دار وی سماک
سرخ زاید ز شهد امن تو سموم — زهر روید زکان خوف تو تاک
در صواب خطا مسیحا باد — کلمات تو زنده جنگ ک
این حق را نه یک چو تو سرور — ملک شه را نه یک چو تو سرپاک

ملازی

بخردان در ضور و کوسه — از تهال تو بر شاه سماک
خشم ده بند سنان ناطق — زهر کرده سنان ترک
بنده گرچه ز ناتوانی ضعیف — کوب خورد و اندرین سفر شاک
عزم او باره کرم کرده پی — در فرار و نشیب چون اتراک
خاکهای سپرده زلزل دار — آبهای گذشته و لولاک
پوره دالبیده قعر اولیک — سینه بکشوده اوج او لبلاک
بر امید سنش اینکه برد در تو — بسر یش ببند ز تخت لساک
باز کرد جهان کش وجهی — بسته اسراف نخل بر فتراک
حذق و بیم تو در اصابت رای — آفتاب یقین کند کاواک
چنگ جود تو در بصیرت مال — بر گریبان بخل بنده چاک
فلک فضل را تو گردانی — و دگر اباد رتبه افلاک
گر ده استغنا شده او ندا — کوته است از تو دست استدراک
مهر چون تو بنیا در وچاک — چرخ چون تو نبرد در ادراک
تا بود بلعم در عالم — خوش از رفت اوفتد عود و اک
دل لهو تو باشد اندوه — سیل عیش تو باد بی خاشاک
بدل تو سال و مه بکام — بگذرد تو روز و شب ضحاک

بود این یک تخت چون فرخ   بود آن یک سخن چون خنک

من بدایع اشعاره

خورشید رشد ای کمال ملک   ای ذات تو ذات کمال ملک

ای دولت تو عید و جشن خلق   وای حشمت تو پر و بال ملک

طبع تو نسیم هوای فضل   حلم تو زمین نهال ملک

عدل از تو سپرده طریق شرع   ظلم از تو پشیده دوال ملک

چون نال زمین تو کوه حلم   چون کوه زنار تو نال ملک

آورده باستان پیش دل   وز بس تو همه قبال ملک

با حفظ تو گستاخ نگذرد   نکبت ای قضا به نهال ملک

پالوده چو پالوده کاه بذل   دست تو همه ملک مال ملک

با امن تو در راه شکرد   شیر فلک اندر غزال ملک

آفاق بگیرد بفضل شد   بخت تو بعالی مثال ملک

کفی که چو کفی است ملک بست   بس نور زمام و عقال ملک

پیرخ در آرد مدام امن   رای تو برآورد حال ملک

رحمت رحمت ملک تا   برتست جواب سؤال ملک

و بس که ضمیر تو پرورد   خواهد خرد افزا خیال ملک

خنجر که براقت بنگنند تیغ   گوید فلک اثرا هلال ملک

صمصام ترا بشنید و چه   بازوی تو روز قتال ملک

تا دیب ترا تقویت کند   بخت تو زکوشمال ملک

آزرده ز جور جهان شده   داد تو ز جنگ محال ملک

افکنده بدان ملک دو   خون تو بنوک خلال ملک

تحفه تو خاقان ملک را   آورده بصف نقال ملک

تحریف تو رایان هند را   بخشند سجده جبال ملک

آزرده چو تاب سنان تیغ   سازنده چو تیغ دال ملک

از جام تو خوش خرام زند   با طبع تو حلال ملک

تا پیت کرده بسای چرخ   تا تنگ نباشد مجال ملک

ایام تو در اسر و نهی باد   چون روز و شب و ماه و سال ملک

در مدح اتابک اعظم

میمون شده وقت و مبارک   افروخت زرخ تاج تارک

هم دین محمدی و هم ملک   از فضل خدا یگان اتابک

خورشید شهان مظفر الدین   جمشید جهان آل ازبک

شاهی که نشان جود بخشش   از صفحه روز و شب کند حک

با همت عالیش فلک پست / با جود کفش لجه اندک
او را چه خطر ز خصم کش هست / اقبال و خرد معین و یارک
روزی که شود ز تیغ چون برق / همرنگ شفق زمین معرک
بر میمنه لشکرت ز یاسین / بر میسره حرزت از تبارک
مهری که نهد قضای مبرم / جز حکم تو کس نه اندرش فک
ای عزم تو تیز و حلم ساکن / ای رای تو پیر و بخت کودک
افزون که عدل و حسن سیرت / از کسری و اردشیر بابک
با نام سخاوت تو گشت / هر حاتم و معن و آل برمک
در حسب نهاده همت تو / بدخواه تو همچو مرغ زیرک
تو موسی عهد و کسری وقت / خصم تو چو سامری و مزدک
الحان زبور را چه نسبت / با نغمهٔ عندلیب و لکلک
با معجزهٔ انبیا چه باشد / زرّاقی و تازی و دوالک
ای سایهٔ چتر تو همایون / ای دولت بدین ردی تو مبارک
بنده به دعای دولت تست / با جمع و یکی مشترک
دو بیت ز درگه تو لیکن / در موقف بندگیت اینک
بر رونق و حق می‌شمارد / انعام ایادی تو یک یک

نظر

با مطرب خوش ز نغمهٔ رست / بیرون آرد نوای سلمک
خاتون طرب که زهره نامست / در بزم تو باد چون کنیزک
تیغ تو فقد بسته تاج / از نسل خطا و خان ایلک
از دار تو خورده جان قیصر / مامور تو بوده رای قودک

بهاریه در مدح ثقة الملک طاهر بن علی

میل کرد آفتاب سوی شمال / روز فرسوده را قوی شد حال
باد برخاست گوفت شاخ درخت / خاک برخاست وز درخت نهال
کوه بر شاخ چون گشت از برف / باد بگشاد گوفت از تب زال
سوسن خوش زبان به بدبخت / با رسول عجاب و سیال
کاچشم دلبر شوخ کشید / چشم در شهران شیر آهال
ارغوان همچو مستی پر [illegible] / بحر شیر کیهان اهلال
ابر بخشنده چمن که پاشید است / در سواد و بیاض گیتی فال
سر بستان که در کوره است / از خرد و از مهر او دستان جال
چهره سا پا بالیست مهوسل / جوی را پایابیست مالامال
درج زر درج گوهر لبث حرام / جام گل جام مسک لیث حلال
شو به باغ که تو تخت بهمن پیش / روز در باغ کن به سنبل بال

باد با عز و جاه صاحب فضل — صاحب کرم عدیم مثال
نقش افلاک ظاهرش [illegible] — صدر مسعود و خسرو اقبال
آسمانی که جرم کوکب او — نه هبوط از ماید و نه وبال
آفتابی که قرص قالب او — نه کسوف افتدش نه زوال
عزم اوست [illegible] یا عروج — عزم او در [illegible] جلال
حلمش بعیش گران هوای سبک — نزد حلمش سبک ثقال جبال
بازگرد [illegible] ای [illegible] — شهد فیضش [illegible]
پشت ابطال شور رخشنده [illegible] — ساکن [illegible] ال
ساعد ساق دین و دولت [illegible] — حامل [illegible] ل
هر زمان بود بار تر پسند — عاقل او را [illegible] ل
هر نفس تازه روی تر یابد — سایل او را ز افتراح سؤال
کلک مصروف او بعنف کشد — حلق در گوش نیزه ابطال
رای رخشنده او بخنده زند — فلک در چشم حیله محتال
اثر داغ [illegible] — سعی رایش بر سر بن غزال
باز نتابد ز التهاب ستم — صبح عدلش چو شمس بی زوال
ای یمین تو مشرق حاجات — وی یسار تو مغرب آمال

بحمد دولت

چند در کوشه است کز [illegible] — ز [illegible] تشنه مانده آب زلال
[illegible] خواجه [illegible] — [illegible] ل
هنر و از [illegible] — روز [illegible] از [illegible]
تا برادیت نام حاتم [illegible] — تا بروی [illegible] نام رستم زال
[illegible] — [illegible] باد و صال
کار تو به [illegible] و شغل [illegible] — باد تو به [illegible] و سال ز سال
در [illegible] فضلا — در [illegible] و [illegible] افضال
دانش از [illegible] بود چون کوه — کالبش از [illegible]

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

فتح و [illegible] و نصرت و پیروزی و اقبال — با عز و خداوند قرین بود [illegible] ل
مشهور شد از رایت او آیت مهدی — منسوخ شد از [illegible] ل
شاهان [illegible] نهاده [illegible] — [illegible] ل
بود [illegible] قضا قدرت و امکان — [illegible] دولت و دین حکمت و اقبال
بحریست که موج [illegible] کرد [illegible] — از [illegible] ل
شاهیست که [illegible] دود برآورد — از دود [illegible] ل
چندان [illegible] برآرد که برخواست — [illegible] زلزال

چنان عدل تو شیر برافروخت که بود   زبان نهنگ بی اندیشه و اشکال

ش ز مکارم تو چون سحر سوزنی   شاخ بخت که باد بزد و جست اقبال

آموخته زاید بچه شیر ز مادر   از عدل تو در بچه او نهان کردن چنگال

روزی که همی کرد اشخاص بارواح   وقتی که همی بست و آجال را آمال

بر خاک زمین وصل کند باد هوا بر   وز باد هوا باز کند خاک زمین بال

کز عقل پریشان شود از جوهر شمشیر   کز طبل تو دو شان شود از پیچ جدال

ابر از الم حشمت تو بر خشت زند سر   کوه از فزع گرز تو در ریزد بال

آنی که ز کردار تو از دهر اسما و   و آنی که ز گفتار تو سازند همه امثال

کرده هم تو بر خاطر ابدال گذشتی   در علم ازل حکمت زدی خاطر ابدال

ور حرکت عدل تو بصلصال رسیدی   پی در تجسدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدای تو اعلال ندید   ظاهر شد از عدل تو کیفیت اعلال

اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه   و اندر خطر جسم تو چون کوه شود نال

تا از پس و پیش اندکم و بیش ... بود   تا در نکند و نه بیند ... و روز و مه و سال

حبل رحم و رجع و دل ورای تو پیدا   فتح و ظفر و نصرت و فیروزی و اقبال

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

ای بذات تو ملک گشته جمیل   ای بنام تو زنده نام خلیل

از جهان تو صنع فضل ...   وز جهان تو چشم جود کحیل

پیش حلم تو آب ... آتش   بر عزم تو برق تیز کلیل

دهر با شوکت تو ...   بحر با ذل همت تو بخیل

دل تو شرح ... ضامن   کف تو حسن را برزق کفیل

اعتقاد تو صافی از شبهت   اجتهاد تو خالی از تعطیل

کار ملکت بریدن ...   شغل دولت بریدن ...

بر تو پوشیده نی صلاح و فساد   از تو دزدیده نی کثیر و قلیل

هر چه جوئی شوی بقیا ...   ... رسی بدلیل

هر چه سازی ز اتفاقات ...   هر چه دانی ز معجزات جمیل

آسمانی بکوشش و بخشش   آفتابی بگردش و تحویل

حضرت کشیده ...   راه دولت کشیده میل بمیل

نهی تو نهی و شرط او ...   امر تو امر و حکم او تعجیل

... مهر تو ... از ...   بر کشیده کین تو نهنگ از نیل

روز حرب تو گر ...   اندر آمد ... بقال و بقیل   بقال قیل

تیغ ... و مرد از تیغ   این بدان آن بدین عزیز و ذلیل

... کرده ...   کرده با ... رنگ ... نیل

بوسش اجسام سوی جان نزول | کوشش ارواح سوی جلیل رحیل
کرد و فر تا انفصال کنند | از فلک جبرئیل و میکائیل
زنبقی ز لعبه بی سبک | نه تری از رقعهای ثقیل
باره تازیها از تحسین بید الست | گر زبانی بنزد تحسین اکلیل
بخی پیچ شاخهای بزرگ | بزنی شاخ پهنای طویل
خسروا بنده از عسری که علم | شاه در تنهای بخت یافت رسیل
لشکریان زبنده تا از او | ماده عوران زموزه تا منديل
پی عمل عزل دره بر پالین | پی کرسنگ یافت برقندیل
با اقبال حضرتت عالی | گر بخشی برای فقیر سبیل
شعر او را حیات نفرزودی | جز بیاد از صحو را بصرا فسیل
تا که در دیدن شکفتها | برده بر زبانها تهلیل
باد عمر تو باد وام ابنانز | باد ملک تو با نظام عدیل
نیک خواهانت جفت شادی تو | بدسگالت بار دید دو میل
قاری جشنهای خاص ترا | نوبت دو سال و ماه گشته رسیل
مرجع ملکهای بحضرت تو | چون مجموع مرجع تفصیل

در بهاریه و مدح خواجه منصور

آمد از حوت بر نشاط نقل | پیشوای ستارگان بحمل
پر لطایف نمود عرض هوا | در طرایف گرفت طول جبل
کرد بر باد و خاک و آب صلاح | آتش او هزار گونه عمل
روز و شب را بمیزان انصاف | استوا داد چون خط و جدول
زود چون نمود زنیب روز | ادهم تاب شب شده ازجل
نافه بخت گشاده صبا | روضهای بهشت زاده بهل
باغهای شکوفه آورده | راست چون چشم احور و احول
لاله و گل کشیده روی بروی | چون سماکین و زایج و اعزل
راغها را کمال نعمت حق | بسته از سبزه دامن منصل
باغها را جمال حضرت شاه | کرده پر گوهر از تحسین اجمل
صاحب کافی آسمان علوم | خواجه منصور آفتاب دول
آنکه پیش حرم او عصمت عفو | عالی بود ضایع و مهمل
از دو قاریش بصد هزار انگ | بخشد گوهر ف یک خردل
ذات عقل است عرض او زحساب | گر مفصل کنیش و رمجمل
سیر نامی رسالت ترا | آنچه شد کشف نیش منزل
زانکه ملک و سیاست کامل | تا نیابد زرای او مدخل

برکف نعمتش ... بناز — بگسلد همتش میان اجل
فلک بخشش کشاده راز قضا — نوع قهرش گرفته عوا ازل
ای کشیده ز تیغ هیبت مه و سال — قدم تخت تو فرق زحل
دست هستی کف تو گشت — مشکل هستی بکلی حل
هم ترا آرزو از تو جز مثال — هم ترا داد دار تو و هم دل
هر کرا ناخن دو هر جو دست — بدر گیرد بکجای بدره بغل
این زمین هست ساحت و تو — که نبارد ابر او سپهر خلل
وآن زبانه است برق کشیده — که ازو نا بجز نیست آب خیل
تا برآید ز طبع حسب هستی — کل صنع خدای عز و جل
هوش تو سوی قلبها و قدح — گوش تو سوی مدح با دو غزل
نیکخواهت چشیده شهد سپید — بدسگالت کشیده ذل جمل

در مدح خواجه سعد بن علی کرا

فلک در سایه پر تو اجلال — زمین را از ظفر کرد حاصل
هوا بر صورت ضحاک ظالم — گرفته آیین نوشروان عادل
خزانها با بهار از لطف شطرنج — بوجه لعو شد نوشت محاصل
ز نرگس مانده کرده چون عسس — چو دار گشت کوه و دشت هامل

بزاید

شب سیاه بست چندانی عطا — که برگرد اندر از اخوانش شاغل
اگر سوسن نشد در باغ عاشق — چرا ماند اندر و پایش فرو گل
گل از فیروزه گون شکل نشست — گرفته جام لعل اندر انامل
چمن و صحرا که شد صحرا ابجنی — چو صحن مجلس میر افاضل
عمید مملکت بو سعد بابو — کراماتش باهت مشکل
کزاو این حضرت عیش خسرو — چرا و فرزانه مقبول مقبل
مقدم عقل و جمع او را عز — موخر جمله با عصر او ایل
ز جود دستش کر دو بحر ساره — از او ناقص نماید بحر کامل
چرا اندر غایت انعام و اکرام — در و دانم چه دانه گفت قائل
چو ابر بال اندر رق ... شود — که چند شخت اندر حق غافل
بروج جمع از نسل آدم — گره مسئول گرد جمع سائل
چه برق است آن براق خواجه بار — کند هر جستی برقیت نایل
بزن رو کوس خورده کوه شکافت — جنگ زد کاخ کرده باد قبا
گه رفتن چه خضر ازکل عالم — نینکن دانی او را منزل
گه کشتن چه مور از خط ما ... — نه خارج پای او را ده داخل
بهمان شغل روز ... — ز هر جمع او چون حرم کامل

وزان برق که جهانست سیاهست — گشت زین برقش زحل
چو دل میدان او در صدر رفیعست — چو مغز آرام او در فوق عقل
حصار ملک او را دین کار — کف جمع او را جمع قائل
تن داده در جهاد ره همیوان — کشیده بر اعدا خنجر باطل
تمام او سر دل بو المظفر را — بدین ترتیب در تحت صد حیل
همیشه تا بود تقطیع این رای — مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نو روز بینی — همی آیید آنجا گشته بدل
سعادت همچو راهش در مسالک — سیاست پاسبانش در منازل
موافق در همه احوال باد او — جمال صدر و دیوان رسایل

در مدح سلطان ابراهیم گوید

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم — ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم
کشیده رایت منصور سوی تو با در — بلاهی که تو را کف ... نقد زیم
قضا زهیبت او کرده پشت شرع قوی — قدر بحشمت او کرده کار شرک سقیم
غبار لشکر او بسته راه باد بزان — نهاب صولت او بسته جان دیو رجیم
بروز عدلش سیر آنهای ظلم رسیدست — لعین ابلیس ... بسیم
کنون بجوشد خون خزانهای زمین — کنون ببخشد ... فلک قدیم

بکام

نه بحر کرده با عزم او بعبره خبیر — نه کوه بحث با حلم او بعهده نسیم
نشسته شاهان بخت نهاده روی بعزم — امید را ازین پای جاده پشت بدیم
بیک کشتی بخشاده فدکش دیده روز — چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم
فره بود و بشرات زمانه شیده ا — چنانکه نوک قلم در کتاب صفحه بیم
زنعل منگش روی زمین گیرد آورد — پر از شیرزه شود همچو پشت ماهی شیم
به برق ماند و کس برق را ندیده بسلو — بباد ماند و کس باد را ندیده بسیم
خیال تیغ وی اندر میان لشکر چو — عدوی دولت و دین را میان بدو نیم
شود زبالا زان آب کف آتش فعل — زباد رقم و چون زو مخاک یکف او تیم
ز دانه صورت ادعش حفظ نگار ... — چو داد خواهش بیان همی بعلم فهیم
... — بروز حرب گران مایه ...
امیر گشته او بی عشق چو سستان ... — ... گرده ازو ... چو دُر یتیم
اگر نبند شود عقل ... او چو بخت — ... شود ... در ... بیم
وگر کشیده بیاید ازو فنس ... — ... بیاید از عذاب الیم
زهی بیازوی شمشیر کامکار ... — نظیر نفس عزیز ... فضل قدیم
دو جهان ملک ازقی تو ... — ... ملک ازقیق تو نگشد تسیم
تو بی که ... ملک را بتیغ ... — تو بی که ... آزاد ... تسیم

زمین ز مهر تو رادی کند به آب زلال | هوا ز خشم تو حالی شود سحاب عقیم
همیشه تا بود از اختلاف در عالم | گهی صحیفهٔ لطف نسیم و گه سموم
بجنگ خیر تو موقوف باد شب و بهشت | بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

روی بازار ملک هفت اقلیم | پشت بحر و بر و ظفر ابراهیم
شهریاری که طول و عرض فلک | همتش را نیافت بحر و سیم
کوه با حزم او ندارد سنگ | بحر با عزم او نیابد سیم
دولتش را خدا چنان قوی | خنجرش را چنان بی عظیم
نجم اندیشه‌اش سؤال درشت | نجم اندیشه‌اش جواب سقیم
نیز سلطان اثر آسمان عاجز | بر مدد فش آفتاب لئیم
مهر او منهل شراب طهور | کین او حضرت عذاب الیم
مغفر از هیبتش اندر قسم | خاطر از هیبتش اندر بیم
گر ز جودش صبا بهره یابد | راد از زر زمین زند هوای عظیم
ور ز تیغش سرامت یابد | چو ده بیکر بسر شود دو نیم
در نگارش که نیز بسته است | فاگذار در کف ترک ادیم
در خطابش که رفق مذهب اوست | اثر باغ زند حسام بر سیم

فتح او و جنگ شهاب نشانه | هر که او دید هیکل دیو رجیم
گیتی امروز در جهان باز آمد | از ملوک جهان جدید و قدیم
عدل شکرش کرد بر افلاک | بحقیقت که از خدای حلیم
جنبشی کرد چو داد این سال | خسرو شرق را ذات کریم
زر و چتر زحرص موکب او | در صف جنگ تیز نعمت جحیم
دولت با مون زحل مرکب زنش | پر سبزه چو پشت ماهی سیم
نیزه و در جنگ نیزه دار سپاه | اژدها گشته چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل روان | تا چو طبل عدو بکش زیر گلیم
شاه خرم نشسته با دولت | کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعر خوانده شعرهای فتوح | یافته صلهٔ جامه و زر و سیم
من رهی نیز باز گشته بکام | دیده اقبال شاه صرف نعیم
تا زمین است اصل و فرع بخار | تا هواست پرده ابال نسیم
مجلس عمر شاه را یارب | در طرب دارد و در ناز مقیم
دولت او را قرین اقتدار | حضرت او را میان بخت ندیم

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

موکب عیش خاص شاه عجم | اندر آمد به ساحت عالم

پسته میمون ماه پیکر او   سایه گسترده بر بنی آدم
پیکان بر ملک مبارک باد   پیشوای ملوک عالم اعظم
آنکه با ساحل دو کفش دریا   جز به تکبیر بر نیارد دم
وانکه از رشک خنجرش ناهید   نام او نقش کرده بر خاتم
همتش را بجمله بخشد روح   در تن کامل ولایت جم
دولتش را بطبع سازد چرخ   از ملک شیعه و ز نجوم خدم
پیش او هر کجا نشاط کنند   عزم او لشکری شود معظم
کرد او هر کجا فرود آید   حزم او باره بود محکم
نور گیرد ز خدمت خدمتش   صحن میدان او چو صحن ارم
خشک سازد حرارت خشمش   خون بدخواه را چو خون بقم
گرگ با پاس او چرا اندر خواب   نزند راه کاروان غنم
در جهد پاس او بتیر فلک   اگر اندر شود بشیر علم
درم از بهر آن فراز آید   تا بجوشش بپیش بعقب درم
از بر عرش خوان همت او   بود او ز آل مال دعوت جشنم
هر نفس چون نفس بفزاید   بر فکند بدست خویشتن بستم
فلک بر طرف ملک پرور او   وقف کرده است خویشتن بسلم

نازش

نازش اصل است جود ماند فرع   تا بود است باز گشت قسم
دولتش خوش باد و بخت قرین   غمش پیش باد و حاسد کم
عقل و هوشش همه بتاج و بتخت   چشم و گوشش همه بزیر و بم
هر زاد چو نام او مسعود   مجلس او چو طبع او خرم

در مدح خواجه منصور گوید

ای قوی رای که خدای عجم   ای بکوه هر که دیده تا آدم
چرخ عدل تو را هزار بهشت   صحن امن ترا هزار حرم
شخص با صولت تو شخص خیال   شیر با هیبت تو شیر علم
دولت را زمانه زیر نگین   همتت را سپهر زیر قدم
داده جود تو سازهای وجود   دیده حلم تو رازهای عدم
وصل مهر تو جنت وصل شباب   فصل کین تو بار فصل هرم
نام کردار بخت تو فرزند   شیع مانند وقت تو خرم
بر ودیعت حمایت تو دیق   در شریعت کفایت تو حکم
فلکت حق باف خلد نعیم   تخت نقش بند نقش نعیم
السماء من المحول احوال   آفتابی معول عالم
حمل حزم تو بر نگیرد کوه   سیل عزم تو بر نتابد یم

کش که زپاس تو بود خواهد   هنگام نزول مسیح مریم
تا اوج فلک مشابه فتنه   آرد زمین بسازهای ستم
زاد است جهان از جهان فضلت   چون حرف روی از حروف معجم
رسته بهار از بهار عدلت   چون شاخ نو و بی زشاخ چو خم
لشی که چون نو گشته   انداخته ابر قبله بی نم
فضلی که بسعی تو شده کش   در وی نشود بسیج بر ده محکم
تا سال بسر آرد و گاه گیتی   پر نقش بی اشهب است وادهم
عیش تو همی باد و بخت خندان   نفس تو قوی باد و روح بی غم
در حکم تو آینده و شده   نوروز بزرگ و بهار خرم

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام   که دل زشیر ستاند بدین دو پیکر دام
سپهر اگر چه درشت است با پی آرام   جهان اگر چه حرون است نی از اعدام
برون کنند خرد از خرد گاه لهو نگار   فرو کشد طرب از خزانه جای عیش لگام
ز عشق یار بجست کشتی دیر چید دل   ز حرص باده بر آید لب و بخار دوکام
بخار چهره با نور لاله در کوهی   همی گذارد لعل و همی طراز دجام
روان قمری موزون نهند عیار سخن   زبان طوطی شیرین کند ادای کلام

غذا بجو لعاب عسل بسته بجو   ترق بوی گلاب عرق چکد ز مسام
درخت سبزه و باغ از شمال چند آری   همی نشیند دست و همی گذارد گام
مگر مدام درین فصل خاک مست بود   ز بسکه در بر وی ریزند جرعهای مدام
از آن چو مستان زرد است قبیل گشته   کشاده دیده خاص در برهنه هیند عام
خزان عصر عدیل خزان جان نو رست   که روز زاین نه تمام است و روز از آن نه تمام
بهار سال غلام بهار جشن ملک   که هم بطبع غلام است هم بطبع غلام
علای دولت بو سعد روی لشکر حق   سنای ملت مسعود پشت عهد امام
خدایگانی شاهنشهی که رایت او   ظفر بعید گشت پیش موکب بهرام
فروغ تاجش پر دود نور در انجم   همای چترش گسترده سایه بر ایام
به بزم و رزم قضا گوشش قدر بخشش   بعزم حزم بجوانبش زمین آرام
بپای همت او آسمان سپر در کار   بدست طلعت او آفتاب داده زمام
نشسته ابامش در مرحل صباح   گذشته امرش بر چرخ ظلام
سحاب نرگس او را گرید قالب بر   چو خون دو مغز کند سیر در عروق ظلام
برق گهر او را عرق کاه بحشر   طلوع دلایه ها کو کش زوال ستام
اگر بچرخ بر آرد تیغ او نمونه کند   نموده ناطح انوار گرد و اجرام
چنین بتابد شاخ دو شاخه بر تاجیه

برما نه

نرم چون حرص را نعوت چو پشت | پر کنی آز را چو دل شکم
بدوانی بسهم از آهن خون | بچکانی تو هم از آتش نم
زانچه بخشد کالبد عصمت | در سر بخشش تو شده بیرهم
ابر بهرام بیار برق گرا ای | آب چهر آسمان آتش دم
کای عقل پیشه کز عقل | نشود نقل او ندیم ندم
جاودی مهر پایه کز زهره | کمند پایه در عظمت کم
معطی منصف عزاز حق | منهی اشرف چو خوانیسم
چشم رایش بصیر و گوش سمیع | چشم خصمش ضریر و گوش اصم
ای ترا علم نایب داود | وی ترا زهد وارث ادهم
بنده از تو نسیم پیش شبی | چند یک بود روز دار استم
که از این ساقی سیاه شده چو | گو از ایشان رجسته شد چو قلم
صبح خیزی چنین مهیب و درشت | آب کردی چو خستن تیره و دژم
چکنه بند و جنگ در که | چون تو تویی شاخ با فیض و کرم
تا تو دانست بخت موسی | تا تو چهر و حاجت بعسم
مجلست با نشاط باد و سرور | موکبت با سپاه باد و حشم
زندگانی تو و عمر عدوت | عیش در عیش باد و غم در غم

ادل

بر روان از تو شاد و فرخ عجب | بر زمان با تو خوب شاه عجم

در مدح خواجه ابو سعد بن علی گوید

ای طبع تو فصل بهار خرم | وای جود تو اصل نوای عالم
ای روی بزرگان آل با تو | وای پشت ضعیفان نسل آدم
در مدح تو تاجر بیان و خامه | بر نام تو عاشق زبان خاتم
بخت به عدالت طریقه حق | اسرت بود تو جسم
از قدر تو عضوی مقام اعلی | وز جاه تو عز و فا سپهر اعظم
از مهر تو بوی نسیم جنت | وز کین تو دود دمی لفت جهنم
علم تو ز بر گوشکان سخواده | جز نامه دلو را م
نفس تو ز بهر گیتان نکرده | جز خانه قوس را مسلم
چون تیغ زند افتاب بمرتش | را برکرید کمان رستم
چون نیزه گذارد بمهابت پیش | رخش بخورد چه دیو ضیغم
ای بایار ترا رفق تو غذا | از بید تو تاج دار رکم
گوهر بر سیل ازبیک یک | بحری بکشد تیغ از یک دم
بر تیغ چو ملک ادرد | بر یم چو گذر کند در سیه یم
ماند به پلنگان الکن قطع | مانند نهنگان ازدهم

زرشک او بجز پشت صاحب چو چنگ … رسیم او بر بد هوش راکب حرام
سخنان کز تجمل بدل کرد او سخن … بر کمند ناشنید کین بدل کند ام
کمان کمند کز ابی زشاه بیکی پاه … و دمغز کرد با بیمار پیکر صمصام
در آن مکان که بافشار بر زنند افشار … در آن میان که با غلام در رسد اعلام
نشیب فتنه تخلق همی دهد پاسخ … رسول مرگ بجیبی همی دهد پیغام
شراب حسرت و ناکامی چشند از دو … دبال رجعت عشقی همی کشند انجام
بود ز وحشت پوینده هوا اشعه … شود ز هیبت کوبنده صد اقدام
چنان رباید رخش زپشت کوه پلنگ … چنانکه باد رباید ز روی اسب لگام
زهی سیاست تو عقده شرک را شرح … فهی ریاست تو عقده شرع را نظام
توان ضیاع زمین داوری که در گیتی … برام و تهی تو منتشر رشته حلال و حرام
معین عشق تو هم هنر بسیار را به … تن توانگر و درویش بی تکلف ام
بهیبت عدل تو ضیا و وحش بسیار … سرای ابوی تکبر بی بسیت دام
همیشه تا نرسد بار بی بسیاری بخت … همیشه تا نبود راندنی چو راندن کام
زبخت یار و دولت سپهر نشین … ز کامرانی بر دیده زمانه حرام
عروس ملک ترا ملک روزگار رسم … طلوع تیغ ترا تیغ آفتاب نیام

و له ایضاً

زهی بزرگ عطا را و سرفراز همام … ترا هنر که گذاری بفضل و رادی کام
توان جوادی گر زخرص جود و معروفت … زبان تمام آید بکار چون صمصام
زشاخ بر تو سایل دو مغزه نشد … ز مبارک او چون دو مغزه بادام
امل ز دریا رسیدم چون خیال تو … که تو کامی دخشنده خدای کدام
همیشه باد از کامی رسیده دولت … چنانکه از تو بماقی رسیده انجام

من بدایع اشعاره و نوادر افکاره

بیار ای پسر ساقی کرام … از آن شمع قنینه چراغ جام
از آن لعل که زردی برد ز رد … از آن نوش که تلخی دهد بکام
[illegible] … [illegible]
زکرمیش همه سال عیش کرم … ز خوشش همه کار عشق خام
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
خداوند صاحب نشاط عشق … اگر خوردن از سبق حرام
عمید الملک اکمل که چشم ملک … بدر بنگرد الا باحترام
[illegible] … [illegible]
کفایت که دارا دیده … بهشیاری کار نظام

بسالت کرد و طفل مایه داد … زبیداری او صد احتشام
اجل چون بکشد تیغ کارزار … حسودش بود آن تیغ را نیام
امل گر نهند بار آرزو … پسر باشد مگر عبد الحمید نام
طمع نزاید او را زجود او … بشخص اندر زرین کند عظام
اماکشته مخالف ترا مطیع … و با داده زمانه ترا زمام
بگویم کر بدریای مدح تو … همی غرقه شود کشتی کلام
زهمتای تو در شاهراه دهر … شد آمد گسستن والسلام
همی تا نبود باد کند رو … همی تا نشود خاک تیز گام
زنعمت بتو باد امین رسول … ز دولت بتو باد امین سلام
تو از بخت رسیده بکام خویشتن … رهی نیز رسیده ز تو بکام

در ستایش سلطان فرماید

ای جمال ترا کمال قرین … خوی طبع تو بر شهور رستین
از یمن تو ملک بر ده بیست … به بسیار تو دهر خورده یمین
هر کجا خرم تو فرود اید … بر کشد امن حصنهای حصین
هر کجا سهم تو نزد ... … کمند رفق روز کارهین
گر بسنجد سپهر حلم ترا … بشکند خورد چه اشاهین

حقش

حقش هم ترا عرض نشد … خود عرض کی بود که عرض
نیست با طول و عرض همت تو … نقطه ایش طول و عرض زمین
همه عالم خیال جود تو اند … او دو هم شان هر آینه کامین
تو آن شه که روز داد از تو … روی باطل زحق شود در چین
و هر چون پاسبان زحزم تو گشت … فتنه در خواب شد هم اندر چین
[illegible] … در جهان کیست جز تو پشت یقین
تا ترا بر زمین ببخشند مصر … وانه بنیانش بنا ماند در زمین
[illegible] … در مدیح تو شعر ها است متین
هر یکی کرده تا شدی آشاد … در شد آرنج و ماند ستین
گر این قطعه کاندرین حدیث … بنده بر خواند و کنند تحسین

و له ایضاً فی مدح السلطان

آفتاب زمان و شمع زمین … سر محمود سیف دولت و دین
آنکه هیبت روشن آمد صدر … و آنکه شیر است سر زند اندر کین
آنکه آرد سپهر زیر رکاب … و آنکه دارد زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد راند … با خداوند شهر یار گزین
گو برای شاه بنده ایست ترا … خاطرش ناظم چنان و چنین

بود این اتفاق را جویانت | کرده این آستان را بالین
کرد بوی که اشت مسعودی | کند ازرا ملک بدان تمکین
او ثناگوید و شفیع دری | او دعاگوید و شفیع امین
جز خداوند من که داند گفت | در شفاعت سخن چنین شیرین
لاجرم زین نظر که خواهد یافت | برساند سرم به علیین
تا بود خاک را و باد را همواره | طبع را گوهر نشین و سکین
چون نهاد گیتی اندر کار | شد بزیر تخت نهال باده گزین
برخورند از لقای همدیگر | شاه و اولاد شاه چون پروین
اختر دشمنان شاه بزا | باد در هشتاد گرد نه فرزین

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

ماه ملک آمد از خسوف برون | تخت زو یافت زینت گردون
برد نورش ز نا بنات شکوه | داد سیرش بجای ثابت سکون
باز زیر سر گرفت باطل پست | باز زیر جسم نهاد فتنه جنون
نرم شد نرم چرخ تند درشت | رام شد رام دهر شد وحرون
آب در جوی عدل گشت کلان | نوش در کام ظلم شد افیون
برکشید از نیام صیقل ملک | سیف دولت زد و دشمنه گون

چشم زخمی که بر بهی زده بود | برزند خویشتن بترک اکنون
وای ساقی سرای پرده فتح | سوی هندوستان برد بیرون
از تف تیغ لشکر اسلام | بر رگ کفر در نماند خون
تیغ هندی بلاد ژاله زند | بلخکند بر شخص کافر دون
زیر چنان ژاله کش بکرد انبه | ژاله را نان زکشته ها لقدون
بگیهان بت پرست و بت صنم | ملک روزگار کرده نگون
پای رایان گرفته دست زمین | لگم در کشیده چون قارون
خسروا چون ولایت آذر | آمد اندر تصرف کانون
رزم را آذری فروزختی | دل جیپال زیب کش کانون
آذری کز نهیب سوزش او | شور بخت ترا سل ملعون
آذری کشته شد و چو هر او | جوهر دیو پال بود اندرون
تا چو پروانه حرص جمع کند | خلق را گرد آتش المون
بارهٔ ملک را تو دار قوی | خانهٔ عدل را تو باش ستون
دهر تو باد بر زمانه روان | عمر تو باد با ابد مقرون
نیک خواهانت مقبل و شادان | بدسگالانت مدبر و محزون

وله ایضاً در مدح خواجه گوید

آمد آن تیره ماه سرد و سخن | کرم در گفتگوی شد با من
زیرا در سوال با من تیز | بم من در جواب او الکن
ز مرا با نکات او پایاب | ز مرا باکث او جوشن
عرصهای بنات نقش تهی | گشت از دو شک تر ز نخل برن
غنچهای گل بست پنداری | همه اطراف من کشید دهن
خوب است و عزل ای مسلمانان | ز مستان بزاد بود دم طعن
دیو دی چنین که دیده بهی | زاد چه دزیخ فرد خورد و برن
جوش از تپش بر سیاب | کوهش از برق جسته پیراهن
بر سام زمین گذشته هوا پیش | چون بدر زحیر در سوزن
من بیکس بحتم گشته در او | اهل بدرو کرده دشمن
مار کردار دست و پای مرا | شکم از آستین دارد آهن
بدن از سنگ نی وزنش یخ | بی خبر مانده کور های وطن
هیچ درمان و هیچ حیلت نه | جز بر خواجه عمید شدن
تا فرو پوشدم بآذر ماه | ز آفتاب خورشید پیراهن
خواجه بوسعد بابوالک نهد | گشت قدرش بگرد مه خرمن
حکم او را قضا جواد عنان | امر او را زمانه خوش گردن

عزم و حزمش و نفس برده قوی | خلق و خلقش دو نقش برده حسن
از نشاط چو کرم پیله سپهر | تا ز مهرش تنیده بر سر و تن
زافرینش بردن نهاد قدم | نظر رحم او نبرد و برون
در تراز دی همت اعلاش | والک سنگ آمد است پرویزن
موش سوراخ خور کسته او | کرده افسوس بر چه پیرزن
بوستان سخاوتش فلکی است | چون مجره در آن هزار چمن
زینتش عین نثار احرار | بدل نشو عر عر و سوسن
یار نی با شکوفهاش زوال | جفت نی با مراد هاش محن
میوه دارانش میوه دلها | بعضی آورده بعضی آبستن
ای ز اصل کرم عزیز نهال | و ز نهاد شرف بدیع خطن
طفل او چون رسیده غنچه گل | پر او چون جوانه شاخ سمن
زنده کی ماند این چراغ امید | گر ز جودت نیافتی روغن
هر که حرز سخاست بر جانست | تا بدش دیو فقر پیرامن
شده از موی رو به مغفار | زده بر بره خسرا دکن
نه بها ماکر بر تواند کند | سلبت از زر دی او بهمن
تا بها نراز کردش گردون | شب و روز راست تیره و روشن

مجلس باد بنیک خواه ترا — بامی و بامعشوق و گلشن
خانه باد بد سگال ترا — پی درو پی دریچه و روزن
جمع تو در زمانه روز بکشت — عمر تو در زمانه وحید افکن
لفظها را ثنای تو دستارچه — حرفها را مدیح تو گرزن
بوالفرج را ز غایت اخلاص — در مدیح تو جوهر روح سخن

ولهُ در مدح سپهدار شهنشاه زربر شیبانی گوید

ای سپهدار شرق ای پشت ملک ای صفدر دین — ای زریر با حلم ای کوه حلم ای بحر کین
اقبال تو را کوکب کرده تو ساکن بحر — آسمان تو مرکب بر تو جنبان زمین
گر نبخشی باد جود دست برگ نقد ندی درم — ور زرستی نقش یافت بار نار دی تخمین
طارمی ز عقل تو درحصن دانشها طلب — ای شد بدل تو در شان روز پیمان
رفق تو صلبت کهنتر فرع او در نرم را — پس تو گلی است کمتر جز داد باد سحین
سهم هیبت مورتی کامل نگار درنگ — چشم رایت ناظری سپهدار دارد پیش چین
شرزه لطفت چنانکه گوئی همی زنبور خوار — سنبل خلقت چو گوئی همی آهوی چین
آب از آن شیره نشانده مایه اندر کام — خون از این سنبل جز قیمت اندر ناف این
نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار — دولت اندر بقعت ایوان تو کرده یمین
زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید کنون — درگه دو حصن دین را حفظ تو دارد حصین

چو کسی مرز تو بوی نیابد کس بچار — جز بدست امن تو کس نیابد کس حین
مار گر بر قبه عدل تو گذارد وصیتی — شیر نر بر آتش سهم تو لیسا ر و عرین
چون درخش نعل خشان کند خاک دوام — وز تف شمشیر ها عطشان شود ماء معین
مهره ناوک نکو ید مهره های گردنان — نیشتر ناوک نگاه و عرقهای سهمگین
از قضا صیاد خواهد فتنه وز ارواح — از بلاها جویه سازد کیستی آرامان چنین
فوج فوج آرند حمله نامداران صف بست — جوق جوق آیند پیروان شرزه شیران
اژدهای سرب تو کز لشکر خونی خورد — جرم او را امتلا جستی نگرداند بطین
و سحاب آن خوی داده گوهر دار نرم — کز درشتی طبع او درچهر آورده چین
سوده حد حرس او در جوه بهرای فتن — خود ارجل طول او در قبضه کیوان کمین
آتش کانون او کان سکونش در نیام — مضطرب رو حی است گفتی خیره در بیم جنین
شکل خرزین باید از بهنای او بالای مرد — چون براری برد و پایش از حیل کابین
شاد باش ای مقتدای اهل شیبان شاد باش — بر تو فرو بر تو الفخر است آفرین باد آفرین
رایت رایان کرده لشکر شاهان زده — در تن رایان و شاهان گهها کرده دفین
روی سوی حضرت او در دی ترکه آورده — سیر او دولت در بسیار دمین دولت در
سنگ بسته بگرفته سیصد بار سنگ از کوه — پیل مست الفقد و چه جفت پیل و چنین
آسمین جهد مشکوی از سنش کار در باد — تا چو چینی تخت خسرو بر نشان آبنین



دولت خواهم که باشد هر کجا باشی قرین — ایزد تو خواهم که باشد هر کجا باشی معین
با تو دولت همعنان و با تو دولت هم رکاب — با تو نعمت همعنان و با تو راحت همقرین
دایم اندر حشمت و اقبال و عز و جاه و ناز — دایم اندر رفعت و اجلال و فخر و داد و دین
عمر تو با جاه تو پاینده باد و پایدار — عالمت زیر نگین آمین رب العالمین

ولهُ در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

شاد باش ای سلاح فتنه نشان — ای زمین تو خفته فتنه ستان
ای برون تاخته بیت تو — در شب آرمیده اشیطان
خورده از نعال همام تو آب — بحر خشک عالم عطشان
کرده در سنگ زار سبز و سبز — گشته امید کشور بار ان
بر سر بهشت نشانده کاه و دام — فلک اندرون چو رستم دستان
ابد در زیر جهد سیل سنگ — ابد آسیب ساز ب گران
چون دو کوهان که کوهبر فورش — چون دو پیکر دو ترک بسته میان
رمه ملک را پس از رستم — مهربان تر نبوده از تو شبان
زین کرامات شاهیگان که سزد — بتو اقبال مقتدای جهان
علم و جیل و آلت و موکب — عهد و منشور و عهده دیوان
 پر نفایس ... ین — تخت بر مبارح ... ن

نیست بی لهو شکر بیچ دماغ — نیست بی لفظ شکر بیچ زبان
سگ تازی و یوز و باز سفید — درع رومی و تیغ و خود و سنان
ساقی نوش نیست دور فلک — وایزد شرست حکم قران
شرق تا غرب نجم دولت تو — نور گستر ده بر مکین و مکان
قاف تا قاف چتر حشمت تو — سایه افکنده بر زمین و زمان
امر امر تو هر چه خواهی کن — نهی نهی تو هر چه باید ران
لشکر تو چو موج دریا اند — سپهی کش چو برز کوه کلان
همه آتش منش نگار و کنش — همه آرش روش به تیر و کمان
همه بار عد و برق ابر درشم — همه با حفظ و خرم بیر بیان
شهریارا بدرد عشر ی — رایت و جولیان نشان
نقد بر آمهر سلطانی — باز زر قلب تو جهان بر سان
سورد ای که کار مرتب کرد — قصه والیش بی سر و سامان
چون رسیدی بر آن حصار — ریخ از راز و ترکان سنان
بر النکی و بر سپاهش و دم — آیت کل من علیها فان
تا که در آفتاب و سایه بود — روز دست عقدان کنائش آن
بر جهان آفتاب وار بتاب — جانب ملک و سایه یزدان

گر بپاید سپهر بر تو بپای ... دز نماند سال و مه تو بمان
سازهای شگرف عمر تو ساز ... رازهای شگفت غیب تو دان
دشمنان را بمال تاوان مال ... دوستان را بخوان احسان خوان

در ستایش سلطان گوید

سپاه دولت و دین اندر آمدست بزین ... همی بغزو نهد روی پشت دولت و دین
جهان سیاست او را بطوع داد عنان ... فلک سعادت او را بطبع گشته قرین
قضا مطابق رای و قدر موافق عزم ... سپهر زیر رکاب و زمانه زیر نگین
ز بیم غارتش اکنون چو گنگ هندستان ... کشیده رخت بصحرا ز حصنهای حصین
یکی چو رنگ سنگ سر زده بکوه دگر ... یکی چو ره به حشی فرو شده بزمین
نه هیچ رای نزند رای جز رای گریز ... نه هیچ راه برد جز براه حسرت و کین
اجل بخنجر و بر عرض گاه لشکر آن ... امل بگرید بر شاهگاه مجلس این
کرا توان دل و زهره که در همه عالم ... به پیش خسرو عالم قدم نهد که کمین
توئی که تخت ز تو هست با شکوه و بعز ... توئی که بخت ز تو هست با یسار و یمین
همیشه تا بود باد خضر باد توئی ... همیشه تا بوزد باد و آب گیرد چین
بدست دوست کشاده بیای دشمن بال ... بگوش هوش ننوش بچشم لعبت چین
جهان مسخر حکم تو باد و چرخ مطیع ... خدای ناصر عزم تو باد و بخت معین

در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی گوید

شه بار تجربت رسید همین ... کران مرار نهیب زمین
تا خوی کند از شرم او زمان ... چون خی کند از نعل او زمین
آبا و بزین چسح تیز رو ... کز نور سراپای او عجین
هم زور چو شیر اتش بر کتف ... هم موی چو کور انش بر سرین
گر نیزه گذارد شهاب او ... دیوی فلک لعب او لعین
در حمله پذیرد سوار او ... حصنی بود دش پشت او حصین
کرد آخر او هر نفس هزار ... بر صورت او خوانده آفرین
که میل بجرش بحق کند ... یعنی عوض کهرباست این
پروانه که در جلوه هندش ... با سپهر بمن شمع سیمین
لبیک زند کو بپای فلک ... جا نیارئی من چین و شمع چین
ای باد صبا وای براق سیر ... ای قاصد جم وای رسول چین
کران من اندر سبق گر ... چین حسدت بسته بر جبین
کز منظر او در گذر هستی ... بر آب نشانی خطوط چین
ایزد بنواز به سیاه قد ... از رشک چرانی در آن حنین
در خاک کشی خویشتن بخشم ... بر سنگ فزن خویشتن بکین

خوبی که بکران من رسی ... در سایه تکبر آن من نشین
تا شاه فرو داشت چو من ... بر در که سلطان داد و دین
بوسعد سلیمان روزگار ... مسعود فریدون آستین
آن شاه که چشم فلک ندید ... بر خاتم شاهی چنو نگین
وآن شیر که شمشیر حق نیافت ... در مالش باطل چنو معین
رحمت ز در عدل او ملک ... چون بوی در آید یاسمین
قدرت تیغ باس او ز تیغ ... چون موم جدا شد ز انگبین
هیبت ملک و ذکر جم شنو ... آن صورت زیر آمد آن طنین
عرش شه و حرم فلک بجز ... این نقش نقش آمد آن نگین
یک پنجه بیارد در دو فلک ... چون پنجه او دست زر آستین
با خدمت او شنا شود ... پیش از حرکت قالب جنین
غرش که بتابد یک کند ... ملکی نماند ز آن ضمین
رخش که بیارد فرو رخور ... ضیقی ز نگرد بدان الیقین
ملک ز کمانش بجان خصم ... چون خار و بعد و برابشین
شعله ز حسامش در آب غرق ... چون برق بایما و بید و قضی
شاها ملکا از حسام تو ... رخشنده بود گوهر یقین

در جو باغ از بر در رد ... بکمر خزانت تو چو زمین
هر قول ز تو لیست چون نبات ... اجاد رسیده است از این
هر بحر ز بحر لیست چون ... قفل تکاپت از دو پین
تا طول بازان شود تذر رو ... تا نکه شیران بود عرین
با واحر سلطان تو یعنی ... با دانیت بر بان تو مپین
با دولت تو ناصحت رفیق ... با طالع تو همت قرین
بر درگه حق شان تو زر ... در نصرت دین رای تو زرین
از زود زه نظر و در ز راه ... کرده زمین دخره سیمین

در تعریف عمارت و مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

نو گشت بفر ملک این صفه زرین ... این صفه زرین که بهشتی است نواءین
این گنبد که دران ثابته گشته ... خورشید و مه و مشتری و زهره و پروین
این مجلس خرم که در و چهره نموده ... خیری و گل و نسترن و سوسن و نسرین
خضرت باغ فلک آراسته از نو ... حوریست لعبت ملک آورده بکابین
وصاف چنین قبه بیاراست از نو ... نقاش چنین نقش بپرداخته در چین
رو دار خرم طاقش بصفا یافته از ما ... سواد خط صنعتش بنواخته تمکین
سقفش بسرافرازی چون جنت پرواز ... صحنش بدل افروزی چون فقرت گزین

بابرگ گل از گلشن زبزان شده تکیه   تکیه شده در مجلس او با گل گلچین
خسرو عضد الدوله خرم شده در ری   بر پادشه شاهان سلطان سلاطین
مسعود که از اختر مسعود فرو رست   در دایره کفر بسی نامده دین
عالم ز رضا و خشمش مثل دو چشم   یک چشمه خضر آرد که گوید ز نزن
احرار سرایش همه حکمت لقمان   اتراک سپاهش همه چون حنف متین
در جنگ دلیرش پلنگ جگر آور   گویی که برستی کنکنف شاهین
در حق سوارش بچالاک زبر جت   کفتی که فرود است زمین از سم خرزین
تا مارنه چون ریح بود شهد نه چون سم   تا بار نه چون حنظل بود مهر نه چون کین
این شیر در این بیشه اباد نما باد   بازادن و با آنکه ازو زاید آمین

خودرو ـ خط
کرده بزین خط

در مدح پادشاه گوید

ای شرق و غرب عالم گشته کام تو   وای کدخدای عالم و عالم غلام تو
وایم چو نام خویش در اقبال شاخ گشن   کار آمده است شرح بسر بسام تو
عقلیست عقل و واسطه آن کمال تو   عقلیست علم و نکتهٔ آن کلام تو
اختر تو ئی و دولت عالی زا طلیع   دنیا تو ئی و نعمت باغ خطام تو
دریا سلیم خیره نماید بر دولت   گوهر از دیم خیره برد ویستام تو
چرخ ارچه کودنست بوسد رکابت   د هر ارچه توسن است مطیع لگام تو

صحن زمین که نام ستور سیاه دولت   اوج سپهر سقف ستون خیام تو
یکسر هرانکه هست بکام تو در آمد   وز تر و خشک دولت در خاص و عام تو
گر مشتق از تلفظ این مدیح هست   لازم که کرد عقیب برا شتقام تو
پیوسته شد چو سایه بذات تو و اتفاق   چونانکه هیچ کام نبرد از کام تو
زانصاف در دوام زید خاصه با وثنا   انصاف تو بس است دلیل دوام تو
در شیوهٔ آفرینش دور سپهر روزگار   صاحبقران نباشد با احتشام تو
بسیار کس زود عیب دیگر گرد وجود   کاین در وجود در کن تو و بدان مقام تو
اکنون اجابت آمد بخت تراکر [illegible]   از زنده شد عجب زمانه زنام تو
مریخ سرخ خشم فلک هیاتست از آن   کش پی سپر نداره و بهر سمام تو
شخصی هوا فکنده آسیب مهرتست   شمشیر فتنه خورده از زنگ نیام تو
شاه خدایگانا حاجت بود بسی   اقبال و بخت داده نشاط و خرام تو
چندین هزار تشنه امید کی شود   سیراب عدل فاروق الا بجام تو
هر چند بحر دار با سایش اندرون   حاصل کند مرا و جهانی تمام تو
آخر بکوب فرق منازل چو آفتاب   زیرا که منزل تو نباید مقام تو
تا چرخ فلک دور پذیرد ز اهتمام   دورش مباد جز بخط اهتمام تو
خاقان و کیش خرج تو باد و کفیل آن   قیصر اسیر بار تو باد و سلام تو

شخص هوا ـ خط
بحر در ـ خط
دور کوب منازل ـ خط

چون سایه همای همیون کناد بخت   بر جیش حاضر تو بر عام عام تو

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

ای سرافراز تاج و والا گاه   ملک را تهنیت کند بشاه
شاه مسعود کز قران سعود   نظرش فد بیش دارد جاه
حکم او قاضی زمین و زمان   امر او والی سپهر و سپاه
اگر نبی مدح او فلک نهند   تیغهای کلام در افواه
بوستانیست عدل او خرم   قهرمانیست باس او برناه
وانکه بی نام او زمانه نگرد   حجت وقف ملک و سعی گواه
رو در روی عزم او قرا زنشیب   دو ز بین جزم او سپید و سیاه
فتح باب غنائمش ز کرم   بر دماند زنشوه مهر گیاه
و آفتاب کفایتش بطلوع   آتش اندر زند بسایه ماه
که رایش بحر باتاق زمین   چاره یابند بحر را ایشناه
روز تابش مدبران فلک   خاک رو بند درگهش بکلاه
تا زکشت ازخصوص خنجر او   شرط باد آتش و رسم باد افراه
خیره ماند از رقام غالب او   حملهٔ شیر و حیلهٔ رو باه
کوه بستوه ز خم تیر شکفت   صاحب ابن نیزه قاعده شاه

به درازی دراز باریش او   اهل خصم را کند کوتاه
یارب آن سهمناک روز نبرد   داعی فتنه اندر و بیگاه
همه دعوی بریست و فرصت جوی   همه معنی گذار و بیعت خواه
همه غرق در رحم بپرده بپای   همه عهد و وفا فکنده براه
خسرو اندر مقام قهر و رزی   سوده اوج هوا به پر کلاه
باده از زیران چو بیکل مرغ   چتر بالای سر چو خرمن ماه
خاصگانش ابل لعبی اخروج   اندر افتاده همچو باد بکاه
[illegible] آورد و بیش او فتح   یک یک اندر شان نکرد نگاه
ملکا خسروا گیتی شاه   دولت افزا و کام دشمن کاه
تا همی تابد آفتاب فلک   بر سر ما تو باش ظل الله
کار تو عز و تا دو بار تو حق   عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم گوید

نظام ملک و ولایت جمال تاج و کلاه   سر ملوک محمود شاه زاده شاه
بلاد هور و در آمد سان ترک خیل   زبیغ کرد آمد جهار ده ماه
قضا بر دی همی رفت بیش او همه وقت   قدر بدیده همی رفت بیش او همه راه
هوا نشان ز رخش همی کشید بدست   ز خاک نعل سپاهش همی امید کیاه

گشاده چشم بیدار او زمین در مان | نهاده گوش بگفتار او سپید و سیاه
بیافت خشم او پشت دهر دوک دوتی | بدید هیبت او شیر چرخ وشه روباه
کنون که گشت جهان در پناه لشکر | کنون زند فلک در دعا تو شیر حق گاه
ز شرم جاش عقوق بر نیاورد سر | ز بیم عدلش تجاوز نخوارد گاه
گناه کار بپرهیزد از تظلم او | گه دست و پای کو ابی دهد او گناه
نیامحی که بدان فر ایزدی نکرد | بگوید اشهد ان لا اله الا الله
دلی که آتش فکرتش بچنگ آرد | دراز گرد دلش اندیشه دهن کوتاه
کسی که خواهد از همتش سخن گوید | دراز او به چند رازی که نیست کس آگاه
ضمیر کرده تیر سش دل مخالف را | از آن چو تیر همی محترق شود که وگاه
بدیده گرز گران سنگ او تبعش | چو سنگ پشت سر اندر کشد بکوه هر ماه
بخت یار دیاغ خشم او زبانه برق | بگرد یار روانه پس او زبانه نگاه
نهیب خوا او دید دهر و شد حیران | نشاط خدمت او کرد چرخ دوتاه و دوتا
سقطرا ملکا خسروا خداوندا | همی نشاید بر شاهزاده گیت گواه
بدین صفت که رسیدی رسیده بود خبر | خبر عیان شد لفظ و دلی بجای
فدای چشم مرا عرض تو بجو داند | که صدر دولت و دینی و صدر شند
همیشه تا بهم آرد بالسمع بشنیده | همیشه تا بنگارند بر سپید سیاه

نهال ملک نشان و بساط عدل بپر | رضای ایزد جوی بقای سلطان خواه

ولد ایضا

ای بگو جاه برده موکب شاه | دیده اقبال شاه برگو جاه
بو دچون منتهای شادیها | هفته بهزبان شاه و سپاه
نه ز رنج کشاده خورده در | نه ز رنج گذشته کرده نگاه
کوه بابل فرشته بگرد | بجز حقان گذاشته بشناه
هم طرای شده بدیده شیر | هم بدستان زده ره روباه
باد بد توجسته برار کان | باد خوان تو مانده در افواه
جیلو و جنب گرد فتنه هنوز | شد خرم تو بسته پیش راه
آفتابی ترا ز فرض تو تاج | آسمانی ترا زقطب تو گاه
حظ عرض تو دیدکف ای عمر | عین فضلی علیک عین الله
ملک بر دوشت ظلمه در نکاشت | صورت طاعت تو بر درگاه
تا بحث اختلاف خلق نماند | زین موافق نمود جز بجاه
جز سبل واحد گرد اسید | اختر و مرقد تو همت شاه
زود باشد که از دگر نظرش | سبل واحد تو چرخ کرده دوتاه
رتبت گردی در سایه | عرق تحتی آب رتبت جاه

لاجرم سایه مبارک او | گشت تابنده بر زمانه ماه
پس از این فصل چون تو کی بیا | این دو زاینده سپید و سیاه
وحی و تنزیل دیا من ورق فلک | بر تو بنگشت شد سخن کوتاه
ایزد از روزگار دولت تو | دور دارا ذکا منه بدخواه
هر کجا آری دیری لشکر | نزلت سبز باد و آب و گیاه
زایراز مقام تو چو مقام | ساکنان ترا پناه تو چو پناه

در مدح ثقة الملک طاهر بن علی قدس ما

ثقة الملک خاص و خازن شاه | خواجه طاهر علیک عین الله
بقدوم عزیز تو او در | مصر گرد در خطر ش بجاه
نور او نور یوسف چاهی | ذات او ناسود سایه جاه
صاف نقدش بنال گنجی | چشم شرعش بشرع کرده نگاه
دستهای دراز نعمت گران | شده از نهی هنگرش کوتاه
میغ دو دستها باز دی و کف او | شیر دو شیده درگلوی گیاه
قضا از زمین که عنبر و کشت | موکبش طول و عرض دستگاه
شیر خرم از شیر آسمان مشک | بی اجل جرم او بگیرد راه
کوهش از کوه گوهر بهشت | پی بها طبع او نیابد گاه

شاد باش ای چو عدل نوشروان | ذکر عدل تو سیده افواه
دیر زی ای چو بست اسکندر | شد حرم تو حاصل بدخواه
عین فضلی و روز کار را است | ذرمهمات ملک سر عت تو
دو پر چرخی و شیر بار تر است | بر تمامات خلق دست گاه
پنج در علوی مراد همت تو | گرد و علوی بداشته دو گواه
نسس نکوئی که کینه داور | سعی رفتن دو گاه گشته تباه
تا بزرج و بفال نیک بود | بر سر راه دیدن رو باه
قرن عمر تو سی و پنج بود | ساعت روز سیصد و پنجاه

در مدح خواجه منصور فریابی گوید

از آن پس که بود اخترم در وبالی | سعادت بدو داد دیری و حالی
همه لون در عالم نداین بود دشنم | ز لونی بلونی ز حالی بحالی
از اینکو نه گشت است کارم گران | چنین حکم ایزد و تقدیر عالی
که باید بس هر فرازی نشیبی | که باشد پس هر فراقی وصالی
بر آن چرخ همت رسانیدم | که از چرخ هفتم نماید خیالی
در آن باغ دولت نهالی نشاندم | که در وی چو طوطی بود هر نهالی
گزیدم پناهی چنین و رستی | سوی آن بجای دعوی رحالی

من و خدمت خاک درگاه جاهی — که او را جز او ورا نه ام همالی
ابو نصر منصور کز نسل آدم — چو آنکس نه عالم نبود است سالی
جهان کدخدائی که از عقل و دانش — همیشه نشست خواهد جهان چون خیالی
چه شخص است یا رب که روح القدس را — نیاید فزون از کمالش کمالی
نه همتش وهم اگر بار یابد — چو پایش نهاید همی پای مالی
قوی رای او را ثبات است چندانک — ثباتی که نفزاید از وی جلالی
ده نقشی بهر دو چون بهشتی — نهد دو زخی کین او بر سفالی
کمینی تعلب کس از طبع اگر کی — نکردی بهیبت ز شیری شکالی
عجب آید او را عجیب زمانه — همی بخشش حکم او چون دو الی
زهی نقطه عمده بخت و دولت — ترا از زوالی رسد انتقالی
ای محیط جهد تو گشاده هرگز — که اندر و فاید نماید خیالی
تو آن مایه اعتدالی فلک را — که طبع از تو جوید لطف اعتدالی
تو آن گوهر احتمالی جهان را — که نقش از تو خواهد بصیر احتمالی
همی تا بتقدیم و تاخیر عالم — مقدم بود بر جوابی سوالی
اگر یک خواهد ترا یک خوانی — دگر دهر سالی ترا هر سالی
یکی را زنگردون مباد اکر کی — یکی راز گیتی مباد احتمالی

در تعریف عمارت و مدح سلطان

ای همیون بنای آهو پای — آهوی نانهاده در تو خدای
ایمن از مکر و قصد یکدیگر — در تو شیران و آهوان سرای
سقف تو چون فلک نگار پذیر — صحن تو چون بهشت روح افزای
نقش دلبند دلگشای ترا — خامهٔ فتنه بود چهره گشای
کرده با ختران صدای حجت — بشارت تمام هاهای های
گفته با زایران چیره درست — مرحبا مرحبا در ای درای
روی دیوار تو زنقش سپاه — شکل عالم گرفته سرتا پای
هم دروهرکسان کور سپرن — هم در آن هرکسان تیغ گرای
خورده از تیغ شیراو خنجر — مانده خرطوم پیل او در وای
دست پیکش بر دو دیده پلنگ — لب نایش در دمیده بنای
می پرستش همی چشیده ز رنگ — رنگ تاج خردش چشم همای
سوده از رزمگاه مجلس او — قالب رزم خواه و بزم آرای
لیکن آرام داده هر یک را — حشمت خاص شاه بر یک جای
باهر من جمال ملت و ملک — صدر دنیا رشید دین خدای
آنکه با عدل او نیار و گفت — سخن کاه طبع کاه ربای

آنکه پیش جز او خزانه گشت — گرد سوراخ مار مار قفای
دامش در چنین مبتا خواهم — شادمان روی و خرمی فزای
سایه قصر او زنیم و دو — قرص خورشید آسمان پیمای
جامه عمر او نفز سو ده — گردش گنبد جهان فرسای

وله در مدح سلطان مسعود گوید

ورود دار خلافت رسید و عهد لوی — بسا رکاب همیون حضرت اعلی
بهار کاهی کز فر طلعتش بجهید — ز خلق پرده او دوش آفتاب ربی
بهار کاهی کز عرس طاعتش خواهد — ز نقطه صاحب او گوش روزگار بدی
به تیره ماه بهاری شکفت قصر شرا — گشاده چهره تر از کار نامه
گل نشاط دهر درش برنگ معطر گشت — هنوز عهد لوی ناگرفته بوی بهی
یکی برای تماشا بخنک رود برای — کری کند که برای بخنک رود کری
نهاد کوی رضوان بشاهر اشش بر — میان هر دو سه کامی نهالی از طوبی
بکل و بهیات خرم بهر سعد درست — اگر بیار و باد و بقیه کرد مرسی
خرد بساحت او بر دلیل قربان دید — چنانکه عادت باشد بموسم اضحی
بنفس ناطقه کمتر گفت وا بد دن کرد — که قصر خسرو کعبه است بخنک رود منی
بزرگوار اشهری که شهر عزت تست — چه شهر عالم کبری نه عالم صغری

از آنکه عالم صغری ز خنک رودش خود — نباشد الاعضوی کمینه و از عضوی
خدای تربت او را عزیز دنی کرد — بعز دولت میمون خسرو دستی
نظام دولت مسعودیان ملک مسعود — امین عهد و امام یمین این هدی
ستوده سیرت شاهی که روز طلعتش — بدو پناه عالم ز سیرت کسری
حریم عدلش نادیده باد نقش ستم — نفاد امرش ناخورده بند پیج نوی
بعزم تیز تر از برق راند خنک ظفر را — بحفظ نرم تر از آب کرد حفظ سنی
گشاده رایت منصور او در قنوج — شکسته هیبت شمشیر او دل سلمی
مدار هیچ عجب گر ز عدل و قوت او — بشرق و غرب نیابند فتنه را ماوی
بدانشش بر دون تازد از کمین عهد — بدولتش فرود آید از فلک عیسی
همیشه تا نبود کیک را سر شاهین — همیشه تا نبود بنده را دل مولی
بهر موکب او باد و بهر موکب او — ستاره نقش بساط و زمانه کمش جری
برای عیش او در اوج مشتری و زحل — سپهر دولت او فرق فرقد و شعری
نه از جلالش طبع جلال را سیری — نه در کمالش عین کمال را دعوی
بدین چهار سپرده رسول وآل رسول — تحت ملکش تفرد تیع و عهد بوی

در مدح خواجه ابو ... گوید

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی — آمد آن برگ عقل و بار دهی

سید عالم و عمید اجل / عمدهٔ ملک و دین ابو العلی
رتبت او را نهاده چرخ و تخت / رفعت او را سپرده عهد و لو
همتش را سپهر کفش لباس / دولتش را زمانه کبش فدی
سایهٔ عدل او کشیده طناب / نامهٔ فتح او گشاده سجل
برده از عرش جود گوی سخا / سوده با ذات عدل دستی
حکم او مالک قلوب و رقاب / سعی او سد شاهراه عسر
نهی او رد کرده وسواس / رای او افسر سهیل و سهی
با خفقش و مید علم ست / نحل لطفش نهاده شهد شهی
قدش بر لطیفه / بر لطیفه معنی
چون عطیت علیم با حشمت / چون کرامت کریم و با دعوی
کوئی از آسمان فرود آید / قهرمان فتنه را علیی
زاید از اهتمام او کردون / در حق مصلح خون عقد
بشنود ز نفاق پند و ورع / بخورد ز وفا حقد زنی
وحشی گر رهد بجز / دمنه حید در خرد به شری
بشود با رعایت استحسان / بشود با شریعت مستهزی
چون سخن گوید او ز بهر صلاح / گر کند گوش سوی هزل و هجی

ای نجکت

ای بحکمت گزیده چون لقمان / وی بسیرت ستوده چون کسری
نگسلد بند و نگسلد پیمان / بنده را خشک بند ظلم و اذی
چون خورد پیکند دوال ادب / چون کشد بدرم و بال طلی
تو کنی جان او ز رنج آزاد / تو کنی حال او به بهر بهی
تا حیاتست شغل و داد بسته / تا نهانست کار ربع و شری
شغل شغل تو باد تا نشود / کار کار تو باد با موسی
داده دهرت بعمر نوح نوید / کرده بختت بروز نیک ثنا

در مدح سپهدار لشکر قرا

ای پیشکار قصر تو کیوان و مشتری / وای حکم شرق و غرب ترا گشته مشتری
دربسته حقیقی نوری و دربسته عدل / بر شخص فضل و تقی و بر عرض حق سپری
اقبال را بهیبت بهتر طبیعه / اسلام را بنصرت بهتر برادری
از آنکه کارزار شود روی راستی / وانگه که کارزار شود پشت لشکری
اندر تواضع آب روانی نشیب جو / گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری
نگشت اگر بکار بزرگی بنام و ننگ / چون همتان دولت و اسلام سروری
دریا که دید هرگز گوهر مکان او / اینک دل تو دریا اینک تو گوهری
بگرفت سیر عدل تو سهل و جبل چنانکه / بر زر و سیم خویش نبخشی ستمگری

عشریست از تو عالم سفلی گر بو عشر / سرجمله خواند هر هفت کشوری
هر ساحتی که نعل براق تو در نوشت / از ایمنی بساطی بر روی بگستری
اضداد را حضرت اصلی براو دشمن / در اصل و فرع شهری کانجا تو داوری
پیرامن تو شرق دیگر ستر ده اثر / گزوی که طلوع تو خورشید دیگری
امروز کیست گر بمه شاه ... جنگ / از او فاکند که برابر رف ستمگری
حقا که خاره خون شود ار ... / کو در میان خاره بیت تو بگذری
با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان / چون پیش خصل خورد دان شکند
قالی شد از نبات زمینی که خاک آن / در کینه آختن به پی باره بسپری
آیا نیا که از تو جهانراست کرو چند / از وی به بسیار دشواری اندری
کوئی زمانه فتنه بالین و بستر ست / تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
ایزد ترا بهشت بعقبا جزا دهاد / کاین رنجها نه از پی دنیا همی بری
چندانکه نام دهر بماند بماند بدهر / تا نام نیک ورزی و تا عدل پروری
این مهرگان بنام شمردی زهجنین / هر مهرگان که آید با کام بشمری

ولـه ایضا

بخند کار نمیرا تازی / شل هندی و نیزهٔ تازی
هیش پیکان او که آید شیر / گر بداند که هست جانبازی

بار سو

بار سوقار او ز دوده نغش / بار زمانه کشد بانبازی
روز پرتاب او ز شرق بغرب / بکند عبره جز بطنازی
پر او را عقاب سجده برد / چون گشاده بد مه سرافرازی
اوج او در صعود کیوان را / هست اندر هبوط صد بازی
حکم تیرش اجل همی راند / کرده باد بتفعل دمسازی
چون تواند عذر ایشان جست / خصم کاین سرنوشت ان رنج
ای ز تو بر عمارت عالم / با ... رنجا
سهم شمشیر تو فکنده بکوه / گرگ قصاب را بخرازی
مرزبانی قوی ترا ز عقل / ... قوی برازی
دل دوریان شکفت رای / آشکارا شده توان رازی
چرخ گردنده شهاب انداز / کاندرآورد و هلاک اندازی
آفتاب از تو جرم درد زد / گر بگیتی سوی حرم او تازی
یارب آن بهنا کساعت چیست / که تو با درع و خود بگرازی
وندر آری چو برق پای بزین / بزنی رعد را و بنوازی
تیغ در خواهی و باتش تیغ / میغ از تیغ کوه بگدازی
از جهانی بطرفة العین / کینه توزی و باز پردازی

دور باد از تو چشم حادثه‌ها — تا بغزا اندرون همی تازی
چه خضر باش هر کجا باشی — با ظفر باز هر کجا تازی
همه فرجام‌ها ت مسعود و تمام — محکم آغاز هر چه آغازی

در مدح سپهدار لشکر گوید

ای شیر دل ای ز روی شیطانی — ای قوت بازوی مسلمانی
ای رای تو چشم عقل بیدار — وای خشم تو تیغ نصب سلطانی
با عدل تو نظم عدل نوشروان — با جود تو بخل جود قاآنی
با حلم تو بیهده است اسکندر — با علم تو جهل علم یونانی
چون تو که ناصح فارسی — بستان تو روز جنگ بستانی
از تیغ تو آهنی در آتش — وز تیغ تو عالمی در بستانی
درگاه ترا خود فردوسی — دربان ترا چو بس رضوانی
آنجا که نعمت تو در دلی — وانجا که نخشت تو دید انی
آن تیغ که آن ورث قرات — کاندر سر دست فعل طوفانی
وآن برق مجسم است شمشیرت — کاندر حق ادست جان جسمانی
شیطان ستان ابدا رت را — تا داده شهاب کوب شیطانی
باران کمان کامکارت را — تا دوخته روزگار بارانی

روز تو بجز بدو سخن گفت — از نوک زبان مثل ماکانی
داغ تو سخاست وطن کرده — بر تخته ران اسب کیکانی
سرخوانی کرکسان قضا خوانی — چون کوس تو کوفت سر کاکانی
پیشانی سرکشان قضا کرده — چون پیش کنی سجود پیشانی
میل تو بجز که فزون چند — از سیل حقیقیان مهمانی
بر سفره رزم رزم جوی بیات — بیرون نخورند جز پیمانی
رازی که زمانه داشت اندر دل — در حق نظام و شرف ...
تصدیق کند سپهر اگر گوید — گویند ترا سکندر ثانی
چرخی شب و روز تشنه از آن — تا بی مه و سال کرم ارزانی
خواهی که شوی مقیم نشکی — کوشی که کنی مقام توانی
تا طبع درشت و نرم رو یافت — خار و گل عقربی و میزانی
در صدر تو باد سعد ناهیدی — با قدر تو باد اوج کیوانی
آثار غزای تو فرا مرزی — احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو بسایه زاد و در ظلش — آرام گرفته انسی و جانی

فی المقطعات

خاطر خواجه بوالفرج اندر است — گوهر نظم و نثر را کان گشت

هنر از طبع او چو یافت قبول — جان با جسم و جسم با جان گشت
ذهن باریک بین دور اندیش — سخن او بدیده حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان گشت
منکرش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن و مسلمان گشت
شاعران را ز لفظ و معنی او — لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راست چون آتشی است پنداری — که عصا بود و باز ثعبان گشت
معجز خامه‌اش چو پیدا شد — جادوی‌های خلق پنهان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار — که همی کرد هر دو نتوان گشت
راه تاریک گشته روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفته او دید — از همه گفته‌ها پشیمان گشت
من بگویم که آنچه گفته اوست — فخر مسعود سعد سلمان گشت

قطعه

بوالفرج را درین بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجزات که عقل — برد و فهمش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یک چندی — روضه دلگشای رضوان گشت

چو بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندران آن گشت
بر زمین آدم از بهشت آمد — غربت او بکام شیطان گشت
بود مجلس بهشتش خواست — گرچه دشوار بود آسان گشت
نک او بداد فرستادند — تا بتمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — خالی آورد و تنگ میدان گشت
غربت حور بود بر سکنه — زار زد و خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص باز ماند ولی — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد آن دهر گشت شوخ است — گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عرصه چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت
تا جهان باشد آن نگهبان باد — این بنا را که او نگهبان گشت

قطعه

حضرت شاه بزرگ چون غزنین — لاهور از قدوم شاه زمین
پشت مسعود با این ملک محمود — روی بازار آل ناصر دین
تا چو خسروی که رشک برد — بیت از زر تاج او پروین
آنکه رایت روشن اندر صدر — وانکه شیریست شرزه اندر زین

قطعه

با در کهتر ای پسر محمد باد — پسر دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد و گفت او دشمن تست — نباشد دشمن دشمن مگر دوست

مقطعا بنام عبدالرحمن

سوره‌ای کاندرو یک آیت را — کرد باید بسی بسی تکرار
آخر نام تست اول آن — ای نکو سیرت نکو آثار
آخر نام تو ترا بادا — اول نام تو چو من بسیار

قطعه

خسروا گیتی بفضل آباد کن — وز فراموشان عالم یاد کن
جام می بر کاخ عدل آباد نوش — خرمی در کاخ عدل آباد کن
رسم نوشروان عادل تازه کن — جان نوشروان عادل شاد کن
خستگان چرخ را فریاد رس — بستگان ظلم را آزاد کن
خلق را آواز عدل داده‌ای — دهر را مملو عدل و داد کن

قطعه

نامه بنوشتم بخون دیده و بسکه — هیچ نماند بخون دیده گریان
سرخ بود خون دیده چون شد آن — لیک چو ای بت رسید تا بمیان
بوسه همی خواستم بنام تو برد — سرخ سیه شد ز دود دل

قطعه

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامه گنه کاران
غمزه مانند آرزوی مضر — در کمین نگاه عمر بیماران
خیره اندر کرشمه چشمش — ذوق مستان و هوش هشیاران
اندر آمد بمجلس و بنشست — جادوش بسته بند از دو باران
زیر و بم در غمزه گویا کرد — تا بگفتند راز بیخواران

قطعه

بیامدی ضمایر دو پای — دلم ز دست برون کردی
زشت بود ای چند بسی — همی بسیار شناسی بلندی از
شه روز رشد پس از آن تا ز دو — نه هوشیاری دانم که چیست
درست گشت که جان منی در — که تا ز من بکسی بین
بجان جانان گر تو — چنانکه بروی امرد ز بار

قطعه

سال عمر عزیز آن نوبخت — که بزرگیش نیست نو سمان
خواجه بونصر داد ایزد — صاحب جیش و صاحب دیوان
در بزرگی و عز و جاه شرف — یارب او را بعمر نوح رسان

قطعه

همای همت عالی فلک برو سایه — که آفتاب نماید ز رای او دست
عمید دولت ابونصر فارسی که خدای — ده ز اختر دولت با خبرش تا
سپهر قالب معراج او از آن بهود — سپرد خویشتن از روی فر وزین تا
همیشه تا چو عروسان شاه طاوسان — بجلوه گاه در آیند غرق پیرایه
بعاشش خواهم و اندر بقا بد و رزان — جهان بمهر چو بر طفل مهربان دایه

قطعه

کوئی اگر بسزا هم یک دانه شکر کار — از تست جهای نخمش نقش ترنج روید
بیهات گر بخواهی که ترنج سازی — در دل شکن که او را جز تو کسی نجوید

قطعه

دمی فدات عزیز را بسیار گیاد — بروکه نزد تو کبش آمد و تو اسمعیل
قبول دار بدین عز و شاد باش که — که سوگوار مباد از تو هیچ حال

قطعه

چو صاحب طالع خویش است مسعود — ملک مسعود را هم اسم مسعود
بعدل و فضل و جود و حشمت و جاه — رسید و بندهٔ تست عالم را مقصود
جهانی دانش و دانا به فالی — سپاهی خواندش خوانا به مسعود

نه چون دانش بود کوشنده هر دو — نه چون جود او فنده پوینده هر جود
بملک اندر فریدون است و جمشید — بحکم اندر سلیمان است و داود
گذشته در جلالش از فلک قدر — سرشته باد جودش از ازل جود

قطعه

کارها اصلی نیابد ور رسش از اصل شد — اینک آهن نصل کی بود از چه معنی نقش شد
هیچ گوینده نگوید مختصر تر زین سخن — حکمت جزوی بحکم حکم کلی فصل شد

قطعه

اگر القعده بستند از من — من بجایم چو شیر آرغنده
شکر این حال چون توانم گفت — که مرا بستند ذا القعده

قطعه

جهانی بجان باقی اندیشه — بقا نیست جان ترا جز بتن
تنت را سرشت از گل آمد سخت — چرا خورد باید تن خویشتن

قطعه

خورشید سایه دار بود گشت مهربانی — زین طرفه تر بهر که آرد برون دو کار
اینک نگاه کن بره آب بجو نشین — من گشته سایه خواه و تو خورشید سایه دار

قطعه

چنان درست بتو شد مبانی تعویق که پیش بند تو ابلیس بند بست کند
حرامزادگی و نادرستی پدرت حلال زادگی تو همی درست کند

قطعه

ای جوادی که کوه و دریا را با عطای تو ملک و مال نماند
شکر انعام تو بسیجان گویم که زبان را درا و مجال نماند
آن درختی است بر تو کز دو باغ امید پی نهال نماند
وان درختی است رای تو که بدو قرص خورشید پی هلال نماند
زر چندان سوال کرد از تو که بپرسش در سوال نماند
بحل چندان دوال خورد از تو که بپهلوش برد دوال نماند
دیو امساک را که طبع تو دید اندر امساک قیل و قال نماند
هیبت ایزدی از آن او را با تو اندر جهت جدال نماند
تا بماند فلک بمان که در دو تخم عمر تو را زوال نماند

قطعه

مرا گوئی که تو خصم حقیری تو هم مرد و پیری نه امیری
سلمان وار پندت داد خواهم تو خود پند سلمان کی پذیری
فرا داشت پلنگا سند خصمان نگر با موش خصمی در نگیری

دلبری

که گر چنگ چنگی در تو آید بپاید بر تو میزد با ممیری

قطعه

به دلبری چو عیاری چه صورتی چو نگاری بگاه خلوت حقی بگاه عشرت یاری
بغمزه عقل گذاری بچنگ چنگ نوازی بوعده روبه بازی بحمله شیر شکاری
چو بوی خواهم رنگی چو صلح خواهم جنگی چو راست رانم لنگی چه خوبت اشکی تو دارای
بلی قرینه اوئی ولیک گرگ تتاری شکفت یوسف روئی چرا نه یوسف ثانی
زمانه بوالعجبی را بتیره روئی خود تو را نمونه نباید چگونه گرم سماری
نه سازی دنه بسوزی نه گاهی و نه فرازی نه بندی و نه گشائی چه زود رست آرای

قطعه

گفتم کنون ببوسه لبت را کنم ادب گر بنده کی رسیده بمن بر سر لقب
گفتا زبنده کی که شدستی حدیث تو دیوانه وار گشته و همه کار من عجب
دل چشم من ربود و بزلفین من ببرد چشم کنه کند تو لیم را کی ادب

وله فی الرباعیات

ای محتشمان حضرت آینده شما گر فضل در آفاق نشاینده شما
آن پایه چرا همی نداینده شما منصور سعید را چه ماینده شما

رباعی

ار زانی عشوه تو ستم صنما تا بون دل خسته با تو بستم صنما
گر نیز بدوستی بر ستم صنما چون زلف تو خورشید پرستم صنما

رباعی

که بخت بگشاد برافروخت مرا که بنگر دار جگر سوخت مرا
چون بستن زنار بیاموخت مرا بر تخته عشق کرد و بفروخت مرا

رباعی

از درد فراقت ای لب شکر ناب نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب

رباعی

تا جان مرا باده بمهرت سوده است جان و دلم از رنج غمان آسوده است
گر باده بگو هر اصل شادی بوده است پس چون که زباده تو رنج افزوده است

رباعی

شاهی که ملوک را ز عدلش بیم است هفت اندیش صلاح هفت اقلیم است
از دو یک ملک او فلک دو نیم است سلطان مظفر ملک ابراهیم است

رباعی

چون چرخ برآورد ردای زربفت بنشست بصد حیله و برخاست تفت

گفتم که مرو جز این نگفتم که برفت رفتم که دریب صبح و آمد اگفت

رباعی

ای رای سفر کرده فغان از رایت خود پی تو چگونه دید بتوان جایت
از دیده کنم رکاب بجز افرایت تا مردمکش همی ببوسد پایت

رباعی

با روی تو آینه بسی کوشیده است تا خفتی از مهر در او پوشیده است
گفتی که دو هفته ماه تو نو دیده است دو صد گل یاسمن بر و جوشیده است

رباعی

ای عشق گر تا ببرد نام دلت تا خم نخورد بکام و ناکام دلت
با جهل کی بگیرد آرام دلت گر جهل بجز می کشد کام دلت

رباعی

بر سر و نهاده ماه کاین روی من است در مشک زده شکست کاین موی من است
از خلد دری گشاده کاین بوی من است آتش بجهان در زده کاین خوی من است

رباعی

بر خاک سر کوی تو ای عشوه پرست تنها نه منم فتاده شوریده و مست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست کز پای فتاده است و جان بر کف دست

رباعی

ای پادشهی که روزگارت رام است　　بخشنده آفرید کارت نام است
در مجلس جود صد هزارت جام است　　میدان ز تو پر سائل و بارت عام است

رباعی

با تو حسنا نماند خواهد حسنات　　عدل تو نظیر لاتست و منات
بیرون بودی ذات تو هر دو صفات　　چون نفس پراکنده هستی و ثبات

رباعی

تا تن بغم عشق تو نابود شده است　　تن تا ربلا و رنج را بود شده است
در عشق تو مایه وجود سود شده است　　زآن چون آتش همه دمم دود شده است

رباعی

جانا بتماشای چمن رای تو است　　زیرا که چمن نشان سیمای تو است
با خود بتماشای خودی اندر سو　　کامروز تماشا تماشای تو است

رباعی

از دو هم هر برخبر است آن نیست　　وز شهد عمل برابر است آن نیست
گر هست ز لب دگر است آن نیست　　کان خود درآنست ان شکر آن نیست

رباعی

ای معطی دولت ای سرافراز عمید　　تا شادی و غم ردیف وعد است و وعید
ای صاحب روزگار منصور سعید　　بدخواه تو خوار باد و ایام تو عید

رباعی

یارب تو کجی که عید گردانی عید　　بر بوالفرج روزه و منصور سعید
تا رحمت و محنت است و وعده است و وعید　　منصور سعید باد منصور سعید

رباعی

مسکین تن بی خواب مرا تاب نماند　　خواب از بر من به تیر پرتاب نماند
چون کرد من از سرشک پایاب نماند　　تشنه کرم آب در خواب نماند

رباعی

یا رنگ من از نام تو آمیخته اند　　یا نام من از رنگ تو انگیخته اند
در رنگ من این هر دو چه انگیخته اند　　کرشان نه زنگ بوته فرو ریخته اند

رباعی

ای خوی فراق در تو پایاب نماند　　با موج تو کشتی مرا تاب نماند
ای کعبه وصل بی تو آرام خواب نماند　　جز سنه ام از تو جز بحراب نماند

رباعی

با جرم من ضعیف را تاب نماند　　آرام نماند با من خواب نماند
در سر صد ها مسجد و محراب نماند　　کز من بگذرد ز سرشک غرقاب نماند

رباعی

چون باز بصید باده باز تو شود　　بر تخت سپهر مهر باز تو شود
گر ماه به شکل چشم باز تو شود　　از بیم تو چون ناخن باز تو شود

رباعی

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید　　اندوه بزرگ تو درو چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید　　خرد است و بدو بزرگها بتوان دید

رباعی

ای دل چو بتو چشم تو بهتر نگرد　　ترسم که ترا چو چشم چشمت بخورد
از چشم بر آتش تو ریزم آبی　　تا او ز بلای چشم من درگذرد

رباعی

تا اندوه بخت گشتم از شادی فرد　　ایام وفا چیست ولی چون کرد
اندیشه چو دانش است چه باید داشت　　اندوه چو روزی است چه باید خورد

رباعی

تا جزع بهاست را دلم جوزا فتاد　　زد چون تب لرزنده بر تنم لرز فتاد
از عشق تو ام کار بنا دز زا فتاد　　در وی بچه زخم نشان درز افتاد

رباعی

پیوسته مرا دل بهوای تو کشد　　و اندیشه بیاد دلگشای تو کشد
جانم نفس عمر برای تو کشد　　مانند آن نقش که پای تو کشد

رباعی

بر یاد جمال تو کی چشم نغنود　　از لفظ قضا شنو که گویم چه شنود
گر بنده رشید خاص را خواهی بود　　این بنده رساندت بآسانی زود

رباعی

از هر که بود پند شنودن باید　　با هر که بود رفق نمودن باید
به کاشتن و نیک فزودن باید　　زیرا که پس از کشته درودن باید

رباعی

چون دیده من بسوی جانان نگرد　　ترسان کرد و ز خلق پنهان نگرد
چشم و دل من در تو بدانسان نگرد　　چون دیده مرده در پس جان نگرد

رباعی

هر تیر که در جعبه افلاک بود　　آماجگهش این دل غمناک بود
تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود　　آسوده کسی بود که در خاک بود

رباعی

پروین خواهد که طرف ساز تو شود   زهره که بطبع رود ساز تو شود
سر راشرف این بس که بهر ماه دوبار   چون نعل سمند و طبل باز تو شود

رباعی

چون هست که عشق اول از تن خیزد   زو بر دل صد خواری و شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را   هرچند که زنگ هم از آهن خیزد

رباعی

زان عهد پر از نفاق قد ای شمع طراز   چون از تف و تابش تو گشتم نعوذ
چون آتش شب نمای نزدیک مرو   خواهی همه نار باش خواهی همه نور

رباعی

از بهر چرا مرا ندادی معذور   یک دل بد و اندیشه کشد جور دو دور
کو من بدلی که عشق را سازم ور   یکتن بدو سازه خیزد از عکس دو نور

رباعی

در ظلمت شبهای فراق ای دلبر   گفتی که چگونه میبری عمر بسر
ضایع نشود ریختن خون جگر   کاخر بدمد صبح امیری از در

رباعی

گر عاشق دلسوخته بی تدبیر   پیغامم ده که از توام نیست گزیر

صفرا چه کنی رحم کن ای بدبیز   پای تو گرفتست رهی دستش گیر

رباعی

ای مایهٔ اعتصام خلق ای منصور   ای معتصم ذکر تو بفریاد نفور
خورشیدی و خورشید نباشد معذور   گر زود برسد نظر بنزدیک و بدور

رباعی

ابریست تنگ مایهٔ صبرم ای یار   زان باره شود زباد سر دم هر بار
که گریه دابر از آنچه گوید هموار   چون بگسلد ابر من چرا گرید زار

رباعی

شبهای دراز تو با آرام و بناز   خوش خفته و خواب با تو گشته بساز
مسکین من بیدل که شبهای دراز   چون چشم فلک نیابدم چشم فراز

رباعی

بیهده مکن ارچند پذیری دو سه روز   ما چشم از مرگ بپری دو سه روز
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو   با پیر زنی انس بگیری دو سه روز

رباعی

بادی که در آیی به شم همچو نفس   ناری که بسوزی دل خلقی چو قفس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس   خاکی که برفتت بازگشت همه کس

رباعی

ای دل بنگر چرا ز بند مهوش   کاندر حضرت عیش نمی باشد خوش
چون آهن و آب دیده اندر آتش   نرمی بکن دلا و سختی میکش

رباعی

سیرست بکوی دوست یکدشم دوش   بر داشته چون شیفتگان خوش خروش
اندر خرد و مرا فراگفت بگوش   کای عاشق تهمت زده بگذر خاموش

رباعی

ای چرخ دهش دور سپهر ای دهش   در دایره دهل نیابی دهش
بر خلق برزق دست گشای بخش   بخشیدهٔ ایزدی بخت ای بخش

رباعی

ای کرده وفاق همچو با خاق رواق   از کینت ترا کجا رسن باز و فاق
ترسم که چو پسندد سرا اهل نفاق   گر هجر تو همچو مه برآرد زمی ق

رباعی

مسعود جهاندار چو مسعود ملک   جست حق بجای محمود ملک
از ملک جز آن نبود مقصود ملک   گر ملک به تربت رسد جود ملک

رباعی

ای شست تو بر کمان و بر تیر فلک   ای زخم تو بر پلنگ و نخجیر ملک
ای رای تو بر سپاه و تدبیر ملک   ای بازوی دولت ای جهانگیر ملک

رباعی

شخصی که که جود عقول است عجول   نفسی که که خشم حمول است حمول
صدری است درین دولت فحول   هم کنیت شهریار و هم نام رسول

رباعی

از آنکه چو ما سرشت باشد از گل   بکار شکی نباشد ای مهر گسل
من همچو توام زمن چرائی تو خجل   تو خار نشی تن داری من خار ز دل

رباعی

ای لاله رخا چو لاله ام سوخته دل   پیش تو چو لاله مانده ام خوار و خجل
تا گرد و زلاله تو بوی حاصل   مانده ز غمت چو لاله پای اندر گل

رباعی

تا بی گل لعل چهره افروخته ایم   چون نیلو فر جامه خود دوخته ایم
بیداری شب ز نرگس آموخته ایم   زیرا که چو لاله با دل سوخته ایم

رباعی

در عشق چو مار کشته شد رستم   از بسکه برآد و سر شک خونین بارم

هرکه کر سرشک دیده زو برروم		چون پنبه زنار دانه بیرون آرم

رباعی

نار برآب دیده ام زار ترم		دیدار ترا ز جان خریدار ترم
تو خفته چو طالعان خوش من همه شب		از دیده مظلومان بیدار ترم

رباعی

ای رایت شه گرفته از نام تو نام		طبع تو نظم داده انصاف کلام
هر شاهی زنظم تو داده نظام		در جلوه عروس حسن را هفت اندام

رباعی

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام		ای که با آرزو ترا خواسته ام
تقصیر مکن که بدعا خواسته ام		تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

رباعی

گفتم که شدم ز دست و با گل گشتم		چون کشت برستم ز گل گل گشتم
ناگاه بحظ خواجه خورشید انور		چون خوشه بخورشید قوی گل گشتم

رباعی

دل در غم و تن ز رنج بگداخته ام		جان در خطر شد ره انداخته ام
زان با طرب و سماع می ساخته ام		تا باز برم هر آنچه در باخته ام

[illegible]

ای کرده گران غمت سبکباری من		رباعی خندان دولت ز گریه و زاری من
دیوانه شدم دریغ هشیاری من		ای غنچه میان زمان بیداری من

رباعی

بر خواسته ام دوش بدتابی من		بر توده سیم کرده قلابی من
در باده فرشته زلی آبی من		کانجا همه حاج بوالعجابی من

رباعی

ای چند بکار دار هموار این تن		تا سوز ترا پیش نباشد شیون
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن		دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

رباعی

مسعود شه ایمنی و بیم از تو		ای شاه روان شه زر و سیم از تو
زو وا که رساند تعظیم از تو		دعوت بسماع هفت اقلیم از تو

رباعی

از گرمی خورشید رخ روشن او		رنجور تر است از دل عاشق تن او
یک روز که دست بود از دامن او		چون سایه درون شوم ز پیراهن او

رباعی

بابا بتماشا سبز آرنائی تو		کز خوبی خویش در تماشائی تو

شاید که بباغ روی بنمائی تو		تا زینت باغ را بیفزائی تو

رباعی

چون روز فلک چرخ برآورد و برد		از چرخ فلک بانگ برآورد و برد
خم باد بشت و بر برداشت کره		بکشاد کشاد او بنام شده

رباعی

ای جود و جمال ملک رام آمده		گیرنده دست خاص و عام آمده
با هر که ربوده در کلام آمده		چون چاره او براو تمام آمده

رباعی

روی تو ز رشک زلف قاروان گشته		زلف تو ز عکس روی میگون گشته
ستانه دو چشم تو در آن سو گشته		کفشی که برنگ هر دو چون گشته

رباعی

ای خون دل و دیده لی تو دریا و تو نه		در دیده و دل نقش تو پیدا و تو نه
افسوس تر ابخت مهیا و تو نه		من با تو بهم نشسته تنها و تو نه

رباعی

از شرمی چون بسخن بنشینی		وز دولب خود شکر به این چینی
در جوشه مزلب تو گوید بینی		هرگز شکر دیده این شیرینی

[illegible]

یکچند بدم جمال هر انجمنی		رباعی ندیدم جز در هنری پیرهنی
در دست زمانه مانده ام همچو زنان		مغلوب زمانه ام دریغا چو منی

رباعی

ای خلق سپرده مقام تو بسوی		میدان هنر داده بچو کان تو گوی
آورده رهی بکعبه وصل تو روی		تا بوی اجابت آید از دعوت اوی

رباعی

ای خدمت تو رهی آمال رهی		هم جان رهی ترا است هم مال رهی
گر نیک شوی نیک شود حال رهی		ور بد کردی بد شود احوال رهی

رباعی

ای دل مخور اندیشه فردا پیشی		نزدیک مشو بغم ز دور اندیشی
با عقل بگیر تا توانی خویشی		کان مر ترا عقل دهد درویشی

رباعی

ای آنکه دلی داری چون دریائی		زین روی نداری بجهان همتائی
خوش طبع تو کشتی سخن پیرائی		آهوی طبع بدح آهو مائی
رباعی
ای بنده دولت تو هر آزادی		شاگرد کفایت تو هر استادی
گر بسته چرخ جز تو کس بگشادی		امید مرا زد تو نفرستادی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بتاریخ پنجشنبه شانزدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۳۲۳ یکهزار
و سیصد و بیست و سه دیوان اشعد جناب ... البلغا
که منتخل خزینه فصاحت و جمل ارمغان
بطغرای اختتام طراز گشت کتبه المذنب
علی ابن الحسین شیرازی غفر الله له

مناسبت نیمکش نوبهار ... ابر ... کوپال ...

خفاشی گذشت بر وحلی ... ای برگشته اندر آن جمع
گفت حال تو چیست گفت خراب ... از جفای بهار و جور سحاب
در پی ابر ژاله افشانم ... خاک را خشت و در پی نیسانم
گر بود تنگ و سرگیسی ... لقمه خفاشی سکتی
یکند جور نوبهار و سحاب ... به را غرق ژاله و سیلاب
گر بیابم زمین خوش جمع ... از پی دستبردی و طمع
خفته لقمه ایش در خفقه ... جز هجوم گل و تعفن گل
او ازین نوبهار برگشتی ... وای ازین تیره ابر نا اردک
خفاشی زین سخن ازبار ... گفت دیری نیست تا که آمد بهار
آن چه ناگه از رعد و برق نیست ... باز مان نوز فرقی نیست
گل نخندد و گل لطف چمن ... بکند ابر ژاله در دامن
خاک را آب در شکم بکشد ... قصد در رهگذار هم بکشد
نقش نیسان بخرد و گل رسد ... مشام توتوی گل رسد
لیکن از ژاله در برد نبود ... همچنین باق ... تر نبود

گفت اگر زانکه نوبهار و سحاب ... خرج ویرانه ام در ان گرداب
گفت وقت کجاست این علت ... این گل ابر نیست این دولت
گفت پیش ما گند ولی نیست ... سبزه را نیز رنگ زردی نیست
گر همی غرقه در ژاله شود ... به که مقصود هم ژاله شود
ورنه گردد ز بوی لیک از کام ... به که بوی گلش رسد به مشام
ای بسا زین سخن گرانه نیست ... سخن این بیش جوانه نیست
حال این کس دو عاری از حال است ... حال آن خفاش دان همین است
از خود و هوا ... خلق زاهد ... ز خود و هوا خلق زاهد
جاهی از علم سماک نفق ... جمع از بوی گل ملک شود
نوبهارا گل تو خزان یاد ... گلشنت بی تو خندان باد
تو گلی ور خود نوبت تو را ... چمن گر همی نکوست ترا
بعد از تو قسمت بیرزیست ... جمعی از نکهت گران بیست
که زمین ... بار گلی زار است ... دم که نقش فردوس خارست

[illegible]

هر چه حرص تو بکنند … | ور چه ترا پیشه جهد و فراست
تیغ تو … | عاقبت … تو …
… | … در … و …
… | ور چه … کوشه … بهشت
… | آمدن او … بکام …
نعمت ایزد … | نعمت … را است
کافر نعمت شده … | کافر نعمت … جزاست
ایزد … ترا … | نعمت او … شده … بکاست
هیچ … از تو … | لوکه … و … سزاست
حصن … | حصن تو … از قدر و از قضا
بسته ایزد … از فضل خویش | هر که … تو … مبتلاست
… از قرمطیان … | میل تو اکنون … و صفات
آنچه … نکردی … | با … تو … خواست
… | … جهان …

(شیر …)

[illegible]

[illegible]

… | … تو … چون …
هر چه … دل تو … | هر چه بر خاک … از سماست
… | کاین ز تو … و از …
هیچ … تو | کان ملکی … مراو را عطاست
خانه … | … خورشید … ابناست
تو … | حاجب تو آصف … برخیاست
… این لفظ … | معنی این لفظ … معنی …
آصف … | او … کار … چون …
معجزه … او و … | … او معجزه … معجزات
دولت و اقبال و بقای تو باد | چندان … چرخ و فلک را بقاست

… از … جهان الحکی

… تو … است

ای … تو چون … تو … | … حرص … که …
… وفا … عجب | … که تو … جفاست

(…)

[illegible]

… بازوی | … بازو کواست
روز … | هر … از … است
هر که … | … خطاست
از بن دندان … | آنچه … اندر … است
این همه … لیکن اکنون | … ایشان …
حاجب تو چون … | … از جای … خواست
… | … ایشان … اکنون …
… | اکنون از خون … بر …
دار … | … خود …
هر که از ایشان … | بر سر چوب … اندر هواست
… | … ایشان …
اینرا خانه … | … فلان …
هیچ … | … بر … است
تهنیت آوردن … تو | از قبیل … خطاست

[illegible]

دل در تو بستم و بتو بسپردم از جهان — و اندر جهان ز مهر دل امروز چون تو خواست
گفتی شاد زی بر سر غم از این عشق — گفتن ترا جفت نتانم شد این جفاست
با این همه جفت که ز ما همی — دل برتو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این مسکین و هیچ — کو ما بلاکه خدای جهان از جفا جداست
خواجه بزرگ شمس کفات و معین — کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست
آن معطی که روز و شب از بهر نام — در پرورش مروت و در دادن عطاست
از فضلهاش صاحب سید سخا بگفت — هر چند بر ترین همه فضله سخاست
اندر همه جهان هر خلق همه جهان — این فضلها این مروت این نعمت از کجاست
ای خواجه کان دولت سلطان بهر زمان — او را دعا کنند که او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنند — از بهر آنکه دولت او دولت شماست
آنان که دشمنند اندر ضمیر او — شور و بلای بی‌کران ریش و دیگران خواست
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست — و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست — و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هر چند کس نبرد نقد و هیچ کس — پیشش ابر نثار و ملوک شیعار خاست

گر هیچ کس بخدمت او چون سزا بخفت — او را کنند خدمت چون که او سزاست
او را شنا بچشم وزارت نکو کنید — او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ — ایزد حشمت و وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی گفت — از چند سال باز همی از زبان ثناست
در فضل و در کفایت او چون سخن — این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرع است بر عطا و بر همه بود — و این ایزد و نعمت چندان برایست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست — و در هر ولی نشاط و هر فخره عزیزی بقاست
بر ملک خواجه تو ملک مشفقی نخفت — کز مشفقی نخفت مرا و را ملک رواست
از آنکه این همه کف اندر هوای شاه — این نعمت و کرامت و این جمله ولیست
دائم صلاح خواجه هوای ملک بود — کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست — با دشمنان او همه ساله در نفاست
در چشم دشمنانش چو خون سرشت
در چشم دوستانش چون سرمه و توتیاست
بر خدا از حصر یک بیست — و هر چون حصر بیت هر یک ثناست

عشق ویزاست ازین ره برداشت — چون عاجز آرزوی نفس شد زیادت را
...

از رونق و جنبه از غم عشق — ورنه لعل فام و قامت راست
کاشکی دل بجویم که مرا — این همه درد و دشمن اندر دلاست
دل بجان عشق این چون شد — عشق را هیچ جایگاه کجاست
دل من چون جهت سلطان — عشق چون پادشاه کام رواست
برکه برد و هرچه پیش دهد — کند و برکه هر چه خواهد خواست
دل اگر بدام عشق آویخت — شکر الله نام عشق رهاست
عشق بر بود و جان بکشاد — عشق سر تا بسر رفیق بلاست
در جهان حق و ذاتش عشق — خشم فرزند سید الوزراست
میر ابوالفضل کز مروت و فضل — در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش چون مرا بسی بکفاست — ترتیب خواجه بزرگ شماست
بسته ناموری ترازو ریاست — گرچه او را کنیه فضل و سخاست
دست او دست ابر و دریا دل — ابر بخشد ز دریا به بهاست
بخشش او طبیعی آمد راست — بخشش دیگران برون ز هواست
راد مرد و کریم و بی‌جان است — راد و پاک و مرد و یک اول و کیاست

به کردار صواب هنوز است — از خدا و برابر این سوال کجاست
اندکی است این ز فضل او گفته — لیکن نکوتر که اندکی بس چراست
آن خواجه عزیز تر زمانه — خدمتش با هزاره که او جواست
اگر نعمت و منابت او — بر همه کس همه بسکر زر و فاست
او بیش از شریک دولت کرد — دولت خواجه دولت اوباست
شعر اراصلی نعمت کرد — نعمت خواجه نعمت شعراست
هر سخن بحر بار منظوم است — هر زبان شکر او گویاست
او ز جور و ز فضل تنها نیست — در ماننده خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک — روشن و پاک بی‌بها چو هواست
هر که با او بدشمنی کوشد — روز او از قیاس بی‌فرداست
تیغ او بر تن مخالف او — از قضای جهان نشسته قضاست
دشمن او از آن بکار بر شد — ور همه حرص چون عشق چون صباست
گرچه آبایش بسیار بود — او به هر فضل بهر آباست
دست او ملک و فضل کس نیست — هر روا نیست این قیاس خطاست

گرچه کلیش نابرده نخست | دیده راو هم صاحبه اسب جاست

تا هوالانت ولی دوزخ ذات است | تا به هست فزاین بعثات است

شادمان باد و یافته زنده است | هرچه او را مراد و کام هواست

هرکاتش بخت باد چنان | کو بخشنده ای و بخشنده ات

کامد این مهرگان فرخ پی

روز مرادم مری دیم قباست

ترک من برد دل ز کام ربا کش و ربا است | از همه ترکان چون ترکش امروز کجاست

شکنی بازلف سیاهش نه سیاهت شده | سرو با قد بلندش نه بلند است شده

همه ناز بدن افتاده به بدار فی است | همه کوشیدن آن ترک بعید بوفا است

او بس لب سبزه و شیرین لب شکرین گفت | مشتری عارض و خورشید رخ و ماه لقا است

روی او ... از ... چه ما خاسته ام | اینچنان روی ... چه با ... خواست

دل ز من خواست ... ادو ادم | در ... دل و جان خواهم ... ...

در دلم ... که ... سیدی | تا در او مدحت فرخ ... الورا است

خواجه سید ... علی ابن ... المفضل | آنکه از باد ... جهان ... است

اعز

اندرین عشق ما ... ... | از منزل ... این اندوه ... است

مردمان کوینداین دلشده ... | کاین قضا غیب ... ... است

روز و شب در که او ... | سال و مه ... و ... است

بیستگاره ... ساله ... | این ... ... است

... همه ... او ... | ... او ... است

مردمی ... بدوست ... | و ... ... کام است

سال و مه در طلب ... خدمت | روز و شب در سخن ... است

همه ناز ... از ... | و ... است او ... است

... او خدمت و جاه دیگر | خدمتش ... او ... بسیار جز است

خدمت فرخ او باید ... امروز | هرکه آرزوی ... است

مرد را خدمت ... | گرچه معروف ... معروف ... است

از پی عرض ... جاه ... | خواسته ... از ... است

چونکه داد تو بود ... | چونکه حکم تو ... است

... یا رب ... خدا | یار ... است

دل آن ترک نه اندر ... او | ... او ... است

بالب شیرین ... سخن او ... | سخن ... او ... او

نه با ... کند کار ... | چشم ... جان ... او

از همه خلق دل ... او ... | ... او

سرو ... کل ... بار | ... کل ... او

... | پس ... او

آن رخ چون گل ... | خواجه ... او

مهتر ... | از همه ... او

هرکه از چاکر ... خدمت او ... | ... جان چاکر و خدمت ... او

چاکر ... او ... | ورنه چون چشم ... او

دشمن ... بامرد ... | ... دشمن او ... او

دشمن خواجه ... | ... او

هر مخالف ... | ... او

آتش ... | ... او

هم ز ... حال خداوند ... | ... او ...

نامه ... خواجه سید ... | ... کار ...

هم دل خلق ... داد ... | ... آن ...

رمضان آمد ... | خلق ... ...

مردمان اکنون ... | مردمان ... چون ...

لاجرم ... از همه خلق | ... ...

در جهان ... بلا اندوه غم | نظر ... بلاست

از ... | از ... است

تا فلکها ... | تا کواکب ... است

تا ... فضل ... | نه همه ... است

مجلس ... او ... | ... است

شادمان باد ... | ... و ...

دیدن ... فرخ باد

... فرخ ...

الاعز

سخن از مهر طبع [illegible] او بهره داده است | [illegible] جهان [illegible] او [illegible]

او کرامت و عطا بخشش چو حق مدام | روز و شب خلق بدان [illegible] پیوسته است

[illegible] وقت عطا دادن [illegible] | [illegible] زنده رو اندر طلب [illegible] او است

نتوان گفت که دریای روان [illegible] | نتوان گفت که دریای دگر جز در او است

[illegible] دل او [illegible] | این سر [illegible] که در خلعت در گوهر او است

[illegible] | او خود [illegible] او [illegible] او است

هر چه در هستی از معنی [illegible] | نام او با صفت [illegible] او است

این عطا دادن دایم [illegible] | [illegible] آنکس که [illegible] او است

[illegible] توان کرد [illegible] | [illegible] و بزرگی طلب [illegible] او است

معجزت [illegible] بر منظر [illegible] | معجزی در خور منظر بجهان معجز او است

همه خوبی و نکویی [illegible] | [illegible] او است

عید او فرخ و او شاد و [illegible]
که [illegible] اندر [illegible] او است

[illegible] خسرو غازی [illegible] جهان باشد | جهان چون [illegible] آباد و چون بخشش [illegible] باشد

[illegible]

چنان باشد جهان همواره تا شاه اندرو باشد | [illegible] و فرشته [illegible] باشد

بهار از عادت خویش [illegible] | [illegible] باشد

بهار امسال پنداری که از بزم شهی [illegible] | [illegible] خوب [illegible] چنان چون [illegible] باشد

گلستان [illegible] | [illegible] باشد

کنون کوه و بیابان [illegible] | کنون شاخ [illegible] باشد

کنون بلبل [illegible] | [illegible] باشد

سحرگاهان هزار آواز [illegible] | چو بلبل [illegible] باشد

درخت گل [illegible] | هر آنچه اندر دل [illegible] باشد

[illegible] بسیار [illegible] دایم | همه آن [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

همه شاهان بزرگی [illegible] دارند | از [illegible] باشد

کسی کز طاعت او سر [illegible] باشد | [illegible] باشد

[illegible] زعفران [illegible] | [illegible] باشد

بجز دریا نخوانند کس [illegible] | اگر [illegible] باشد

[illegible] دست [illegible] | [illegible] باشد

اگر هر چیز بخشد او [illegible] | [illegible] باشد

چهارم آسمان [illegible] آتش [illegible] | [illegible] باشد

گران کوه از گران حلمش [illegible] | چرا [illegible] حلم او گران [illegible] باشد

[illegible] پولاد [illegible] | [illegible] پولاد [illegible] باشد

ولیکن چون [illegible] فزون [illegible] | [illegible] باشد

عدو چون تیغ او بیند [illegible] | اگر چه [illegible] عدو [illegible] باشد

[illegible] | ولیکن [illegible] باشد اندر استخوان

عدوی شاه مشرق [illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] آتش سوزان [illegible] باشد

[illegible] | ولیکن [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

اگر چه [illegible] | [illegible] باشد

سخن [illegible] | [illegible] باشد

[illegible]

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

ملک باید که اندر [illegible] باشد | [illegible] باشد

ملک باید چو [illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | سپاه و [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] روان باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

ز جنگ سام و جنگ طارب سپاه نام الی جو [illegible] — کرزنج ملک باده که بهنه جهان خزانه شد

چنان چون جزیران با همه جنبه خلق اد جوش — ... نج لا شتر و ... میزبان باشد

حصار کالنجر ساد و مرحضم الا سلک کر [illegible] — بو ... ونش همچون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس که نه محمود ... — ... محمود ... که از محمودیان باشد

هر آنکس کو نه محمودیست ... — که پادشاهان ... طلا و اندر ... باشد

هر آنجا دو انام ... — ملک محمود لاشاه و شاهی جاودان باشد

هر آنجا ... از ... بادبی باشد — این ملک تا ... باشد

هر تا و جهان از دولت ... افزا باشد

هر از دولت عالی خداوند جهان باشد

بیاید دولت شاه زمانه با دل شاد و — بقال نیک کنون ... روی ...

چنان ... — حصار ... از ...

هزار ... — ... از ...

کند ... انجام — ... فرباد

کز ... که ... ابر — ... باد

وقت ... — ز آتش خشم تو چون موم گدازد ...

خشک ... بود تو از پی دین باشد — کار و کردار ترا ... باشد ...

مرد ... را از ... تو ... — گر میان تو و او باد ... باشد ...

جاودان ... — خانه و ... از ...

تو ... — کاخ تو ... و بهار ...

تاهی ... جهان ... جدید

... خداوند ...

گر خدا آیین جهان از سر ... — چون شب تار همه از روز ... شود

روشنائی آسمان ... — روشن ... آسمان از خاک ... شود

... — گر سرای خواجه ... شود

... — هر زمان ... شود

گاه کو ... کرد گاه دیگر ... — گاه کو ... کرد و گاه ... شود

گاه چون ... — گه ... شود

گاه ... — گاه ... اندر شود

گاه چون ... — گاه چون ... اندر ... شود

گاه ... — گه ... شود

گاه چون ابوان ... — گاه چون ... شود

گه میان ... زمانه ... — گاه ... شود

گه ز ... چون لاله ... — که ... چون ... شود

سیم و زر ... — زر و سیم اندر ... شود

گاه چون ... شود — گاه چون ... شود

جاودان ... آتش ... — گاه ... شود

گاه چون ... — گاه چون ... شود

گه ز بالا ... — گه ز ... شود

که ... — گاه ... شود

گاه چون ... — گاه چون ... شود

... — ... شود

صاحب ... — ... شود

... شود — ... شود

... شود — ز ... اندر دل ... شود

... — آتش اندر ... شود

... — ... شود

... — نام شاهان از بزرگی نام او ... شود

... کشور ... — ... صاحب ... شود

کشور ... — ... کشور ... شود

... — ... شود

نام ... — ... شود

... — صاحب ... شود

... — هر چه ... شود

دست ... — ... شود

دست ... — ... شود

... — ... شود

کر ز ره خدمت صاحب کند از هم عزلت   کو هر اندر زبر کنگره ان او بستر شد
تا وزارت را بدو شاه زمانه بسپرد   ز وزارت با برکت هر زمان خرم شد
ای خجسته بود وزیر از فر فر ایران   پس بیامد تا بکام خسرو خاور شد

ردم و بهمن ماه که تا ماه خجسته رزم آمد
تا نشر منشور کرده تا لی قیصر شد

قدر کشته دین محمد مختار   بهمن دولت محمود قاهر کفار
چه باز کنت به پیروزی ار نوری نبش   سطور نظم و نسخ بر نهادن سپار
هنوز راه نستان ز لکر راه چون   هنوز مهرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آواز کوس او مدهوش   ز عکس تیغش هنوز ستاره سیار
زهی رخشش خون دشمنان فدای   نه بود قوت دین محمد مختار
رهی که اش خنده اندر گرفته   بر ابر رایت منصور لشکر جرار
رهی که زهی صبح شب فراق دلی   چه عیش مردم و بر دانش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چه چنگالهای شیر درشت   فراز باشش چه پشت پلنگ ناهموار
بشب بر شده آغشته خاک او از آن   بروز تیره و تاری هوای او ز غبار

چه ماه بر طلای او بر سته ز برف   چو شاخ زرد در خزان او ثمر آن بار
جهان چشمه او کم شده طلات قبل   کباده سر ز ال او پیوسته سیم کوار
سپهر چیک شکوه مشترک گفت   درخت ناسیه شکوه زر استوار
چو خر نگک سوی آسمانه بستانش   تو انسته راهی ز اسب و شام بهار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برف   محمد عرب با جماعت احرار
هنوز مهر خراسان بر اوج که   طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار
کشان کشان همی اورد و ...   جهانزبان و عزیزان ...
لک برف و علامت بر اشپا ...   در آن زمان و ... بسیج ...
و ... آمد و ...   ز ... و ...
شب اندر آمد ... برف بیشش و چنین ...
هر ... و ...   چنانکه وقت خزان برف ...
شب سیاه ... تمام ...   خلف ... تمام ...
چو ... شب ... برکرفته   ز ... روز ... شب
بجای ... نکاه ... ملک   ندید ... جز ...

بسی خود کو شد شاهان همه بجستن کام   بجنگ تازه دشاان همه بکام و مقام
چو روز رفتن بدو کرد رفتن کرد بجز   چو کینه داده با جام ...
ابا شجاعت ... تو ...   ابا خرد ... تو ...
سپاه جاه تو ...   چنان بتان که ...
زبهر آنکه بتان راهی پرستنده   مخالفان ترا اندران ...
بتان ز زر ... پنگر ...   ...
طلیعه های شهادت نثار ...   زهی ...
بود ... از آن ...   و ...
لذا ... چون ...   ...
شنیده ام که یکی روز رستم اندر سند   ...
از آن سپس که ...   هزار ...
تو پادشاه ...   چنین ...
همیشه تا ... خسروانی کرد   ستاره تا ...
نماز شام ...   چو ...

هزیر باشی و بزرگی بلند خواهی   امیر باشی و جهان همه چنانکه خواهی
کشیده ...   ...
ز چیز دار ...   زبهر تاج بخت ...

بفال نیک ... ماه روزه رخ نهد
تو ... باشی و چنین ... صد هزار

بطالع خنده اقبال و بطالع خنده اختر   بروی باغ ... شاه مظفر
بروز مبارک بخت همای ...   بعزم موافق ... منور
بباغی که ...   بباغی که ...
بباغی ...   بباغی چو رخساره دلبر
بباغی که ...   بباغی که ...
بباغی در آن سایه شاخ ...   بباغی در آن چشمه آب کوثر
بباغی که آب ...   نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندر ...   بهار اندر او ...
ز سرو ... چو زلف ...   ز شکل ... چو ...

بهشت است این باغ سلطان اعظم دلیل اگر خوانمش بوده برار
در آن‌جا از او هر خوانده است مرغ‌ها در آن‌جا زان هر خوانده است نادر
در او مسکن ماه رویان مجلس در او خوانده شیر گردان لشکر
در او صید را چند جای محقق در او بزم را چند جای مشجر
یکی جای بزم است گلهای چیده یکی جای صید است مرغان‌ها پر
روان کرده بر گرد او چو عرض‌ها تذروان آهو خشت باره وتر
ز نوکاه چون برکشاده جناحش درو باز کرده بها بالش اندر
هر باغ پر سنبل و پر حنا است چو لطف مطابق چو شعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش سر کنگره بر گرانه او چنبر
بکاخ اندرون صفه‌های مزخرف در صفه‌ها ساخته صورت منظر
یکی همچو ارباب چین منقش یکی همچو ارژنگ مانی مصور
نگاریده بر چند جای مبارک نه تزئین‌ها اندر آن کاخ چاکر
یکی جای در رزم و در دست نیزه یکی جای در بزم و در دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی یکی آب ساده اندر او همچو شکر

برون بر تخت شهنشاه سلطان بگوهر بکوه خیر جلالش قوی اکبر
نه چرخ است و اجرام او چون ستاره نه ابلات و اوراق او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ در حبش بجا لاله اندر هوا مرغ‌ها پر
به هر جا سیاع اندر آن تند رو یکی زرق در ره مر او را برابر
روان اندر آن کشتی و چنبره نه بیشارا دیده آشنا ور
چه اندر آن در میان بر[illegible] بگردش اندر فی حلقه هر روکرد
وکلش برابر [illegible] بدان تا حزند باده شاه مظفر
بهین‌ها آل سپهر محمد غازی اباین ملک خسرو بنده پرور
شه خوب بنده شه خوب سیرت شه خوب منظر شه خوب پیکر
برادرش فزاینده عز مؤمن لشکر کاهنده کفر کافر
نه مهر قرن گردون دین ایزد همی کرد اندر جهان چون سکندر
ز هر بزم او ابر در بار قطره ز هر رزم او خسرو گرز گیرا
تو آنی که هر چه از تو کرم بردی بپرشنده از من کنه محله باور
به جنگ چراغ و پیش آید سپه کرد هر او که او جای باور

با تاجدارها که از سر او بشمشیر برداشتی تاج و افسر
به کنجهاش را تو برگرفتی پر از گنج و دینار و مسند تو کردی
به بتخانه‌ها که اندر کنشتش تهی کردی از بت و کردی مطهر
به قلعه‌ها که از برج هر یک سرها سپاهیان رسیده بمحور
به شهرها را که برکرده هر یک ربض چون که یاره کان بجز اخضر
همین و همان جای شیران صفه همان و همین جای لشکران صف‌در
که چندی از پس یکه گر نادک تو روان شد همه پر زنان یک دیگر
گرفتن انکه اینجا که دیده باشد بعبرت بگو یا الله اکبر
خلافت که جست از همه شهرها است که نه شهر او هست لشکر سراسر
خلافت تو گشته است مامونیان را ز سیتان‌ها سر و دارا کاخها در
خلافت تو گشته است یعقوبیان را زاولیان سام یل و رستم زر
خلافت تو کرده نه ایلک بدست لشکر و خیل خان سرفراز
خلافت بدل کرد چیپالیان را ز گفتار ز ... شاه و نیز ... بر
خلافت تو داده است سیداپیان را به آرام و به جال و بخواب و بخور

نشان تو ناپذیر شهریاران که شهر او هست لشکر سراسر
مزور نبود جز تو را نام شاهی که جز مر تو را نام شاهی مزور
بیند و شنان اینجا تو پادشاهی بر اهل سلاسل نگرده است چیره
تهی کرده از پیل هند و شتان‌ها ز سیستان تا غلمان مردان این اژدهر
ز هر هر دشت سیستان در مردان یک تا ختن هفتصد پیل لشکر
همه با صف هند چه گرفته نیابد ز دلاوران کرده‌ای چی‌ها
جهان زنده هیلان نالش ... قهر جهان زنده هیلان ... قهر قیصر
همی تو بزم اندرون ملک شه کل تازه بادا نکرده از حبه
خدایت همین باد و دولت تو جهان زیر فرمان تو تا به محشر

خوشا کاخ و باغ و دار شاهی
درین کاخ بخور وران باغ برخور

هزینه‌ها چرا برون محمد یمین باشد بر یمین والی
تیغ ... باشد ... کشیده اسب شادمان باشد چو گشت سال و هر باد
ز ... جنب شاهانه ... باد ز ... نشان برون ... کنده باد

شاخ نرگسان شان چو بیخ طلایه در شو   چنگ شیران شان چو چنگ پلنگان بیشه در

بلند رتبه از رفعت بارگاه چون ثریا   جز نوبه از کنگره چون دشت با بند بولاد

کوکب تیز کش گشته از کوه تیغ ملوک   وز شکسته بت بت پرست پرستش روان

وز سر بتخانه بند سجده زرین گشتند   وز دو چشم بت دو گوهر شب افروز

تیغ ایشان درست سایه بر ابطال   ایشان با زر شسته با خرد و جز [illegible]

هر که چون محمود نیشی دارد اندر بهاند   چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن تا گشته صف   او به تیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار

مر ملک محمود را دیدستم اندر جنگ   هیچ لشکر جز پیش لکرده بر حکام

مردمان گرچه سلطان لشکری دارد   پشت لشکر او بشد و جای جنگ

هیچ با هزار روز محشر جنبش نجز   هر که از شمشیر او شد و صف دشمن

پشت از شاهان گیتی اندر آن گیتی   وقت خدمت حق شناس و وقت

هر زمان خدمت کند در شاه با شمشیر   شاد مان خور شیر از این عجب کاری

آنچه گردیدست در علم با بنده امروز   بار گران لشکر خواهد ملامتی روز

هر یکی را در خدمت ثوابی چو   خلعت گوهر زر یکی به بید و بازار

زنده کرد ایشان به یک نام خو بیش نام   پشت کرد ایشان بیک یک نام ننگ و نام

جان شیرین را فدای اندر گشته   لشکر بها جز دو سر بهتر ...

از رفعت او شاه چند ... روز   یک دل و یک رای باشند و موافق بنده

وقت خیز و از جنبش شکر بیشان ...   وقت کار را ز خلعت شاه با بیدلان باد

پیش خسرو از خدمت چون خوان ...   باز نگرد از فراوان بار شاه ...

از خدا نگهدار سلطان و ال ... از ...   وز لشکر سلطان شده دل ... زنگ و زنگار

سر بر آن خدمت جنبه کرد عشق ...   زیر ... ایشان جمله زر بر سر ...

زیر ... کین ... از ... بر ...   از ... خود ... روز ... بر ...

از ... ایشان ... تا ...   چون ایشان خورشید شاه و ... کرد گار

با چنین ایشان لشکر ... شد ...   چنین ایشان با ... لشکر ... با ...

وانکه زایشان ... شد ... سلطان   ... ایران لشکر ... ایزد ... کار

خفتن ... باد و ... پیش ...   ... او ... گران ... او ...

بندگان ... از ... باهم   شاد ... شاه حق شناس ... گزار

راست پندار ... خسروان امروز   بر ... کرده ... با ... خورد

گر ز میدان ... ایوان او   مرکب ... است ... ایوان

هر بر او آید هر که زمان کشور ... کرد ...   ... صدر بزم ... او

آن ... کشته ... میدان ... روز جنگ   وان ... ایوان ... روز بار

اینت ... اندر ... و ... او ... بزم   وان ... بزم اندر ... جام

از ... و ... او ... روز ... کشته   ... اندر ... چشم ... جان

یک ... ایشان ... او   ... تاری ... روشن ...

ای ... دولت عالی ... رفعت ...   دولت از تو ... از تو ...

عزم تو کشور ... خشم تو ... بد ...   ... تیغ تو ... گذار

... اقدام ... زمین ...   ... از تو ... زنهار

... ایشان ... از ... جنبش ...   ... پیاده از تو ... لشکر ...

هم ... دست ... کمال ... هم ... جلال   هم ... جلال ... هم ...

تا درخت نار ... و ... بر   تا درخت گل ... و ... سنبل ... بار

تا زند ... بر ... اندر ...   تا ز ... خورشید ... گذار

دهر ... شاد ... روز ... ملک ...   شاد ... شاد ... ملک ... کرد ... دار

بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار   بیار روز ... نگار ... بهار

همی ... تو ... بهار ... روی   همی سلامت روی تو ... بهار

بهار اگر ... از ... تو ...   ... روی ... لشکر ... نگار

بهار ... اندر ... دارد ...   تو را ... گلنار

رخ تو ... بستان ...   ... از باغ ... گل ... زنهار

... اندر او ... از ...   ... که ... اندر او ... قرار

... بر ... تو را   ... تا ... هموار

... اندر ... کلاه   ... بر ... از ...

... بوی   ... خدا است ...

... تو ...   ... شاه ... ز ... جود ...

... دولت ... ایزد ...   این ... محمود شاه ... شکار

... نام ... نام ...   که ... قدر ... قدر ...

... و ...   ... فراوان ...

هزار ... کرده ... هزار ... ملک   هزار شاه ... از هزار ...

خوش
صحیح

همیشه عادت او برکشیدن اسلام | همیشه همت او بتکده فکندن را
ز خون [illegible] هر روز شاد [illegible] | هزار بار روان محمد [illegible]
بزرگوار برا رسمهای اوست جلال | چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا بزرگی اندر چو بر نور انگیز | ایا به بزم که اندر چو ابر گوهر بار
جلال تو همه جا بار رسید و رسید | بلند همت تو بر سپهر [illegible] دار
شجاعت تو همی بسترد ز [illegible] | [illegible] رستم و دستان چو [illegible]
سبک [illegible] که برد روز بار [illegible] | ز [illegible] خانه [illegible]
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو | [illegible]
[illegible] | [illegible] گفتار [illegible]
[illegible] | [illegible]
همیشه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ذوالفقار
چو [illegible] اندر [illegible] | [illegible] اندر آهنین [illegible]
[illegible] | چو [illegible] بسته هم [illegible]

[illegible]

چو گاه [illegible] فکنده [illegible] | که دید [illegible] صورت [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
گذاره [illegible] | [illegible] کذرد
چه [illegible] جهان [illegible] | که [illegible]
بدان [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | که [illegible] مردم [illegible]
چنانکه مرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نه [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هزار بار [illegible] | [illegible]
خدایگان جهان [illegible] | [illegible]

ز آب کنک [illegible] | همین [illegible] داد [illegible]
که [illegible] آب [illegible] | [illegible] بار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سپاه [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چه [illegible]
چه [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] آهنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] روان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

هزار پیل ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

[illegible]

ملک تو کوی و شاهی و آیین و داد — ز مرزان تو سنگر که بنیاد ان سنگر
بوقت اندر سکندر همی ارزد کرد — به بوقت بر سر شاه عقل و به بد
بوقت شاه جهان کرد پیمان بعدی — و ابت آیت چو بیت شاه شاه اندر
همه صحبت سکندر بیان بزرگ شاه است — ز دل شغل سوزت و دست و راست
اگر سکندر پادشاه هم سوز بعد ی — ز اسب تازی زنده قدری بیک نشاند
در ان شغل او بیان همی بعدی — دروه زده نگشت است که در از دیگر
فلک سپاه برابر برده که دیو و در او — ضبه کرده و در ده ده جود مسعور
چنین سوز که شد امسال کرده در جه عمر — فشان واند کوه سپاه عدالت بر
کمان که برده در کری نژاد طوان — بسو مات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که گمان مالکی بپراند حد — نه لشکری که گمان مالکی بپراند تر
شمار لشکر از آن برتر از شمار جعی — عداد جیش از آن برتر از عداد مطر
لشکرکش او جبکران نظام لکی — و دین و سپهر و ... و شاد اب نهر
زمین که بود و راو کم شدی رونق شدا — چو مرد که بجز درنگ بجه رفت
دراز تر ز هستم زمانه جان — کشیده تر ز شب درد منده خسته جگر

[illegible]

بعد سپاه اندر ده جای یک چو ناشا — جه سپاه اندر صد جای شنگ چون ز نشا
هوای او و زم و باد او چو دود جحیم — زمین او سپه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار شجا — نه خار بلکه سنان خلنده چون خنجر
نه مرد لاسران کاندر او و نها و ست — نه مرغ که در آن کاندر او کند ره گر
هر نه جوشن برگسته جلبه جوشن — هر نه منزل کشت ز ارنی نا منقر
سوار باسرا اندر شدی نیز در راه — برون شدی همه تن چون هزار پاره
هزار خار شکسته در او و خسته از او — بچند جای سر و روی پشت و پهلو و بر
اگر کشان سپه را جدا جدا هر روز — اگر بهشت ز منزل شدی ز مقصد ره
چو ابر از پیش مران بیشه پر جا جل — سه گمان و رخت و بیشه با کمر
اگر کسی ز سپهش آمدی بر ون ز شک — اگر ز بیشه پیش آمدی چو شیر
وران بیابان ... ... — و اگر بکو کم کس ... باور
بکو به شب روزی برآمد از سر کوه — که هیچ کونه بر او کار ...
نماز و پیشین انگه که خور برآمد است — هر آنچه دیدم من این عجائب ... عجب
جم ترا اندر ... چنین نکنند — دراندرین ره ... برابر ... بهم

[illegible]

ترا بزرگی بهار است این بزرگ سال — همه برابر بر خاره و ... و کوه و جر
بشب چو خفته بود مرد و سر برآورد ... — همی کشد نفس خفته تا بر آید خور
چو خور برآمد و گرمی برد خفته را — سبک نکرد و زان خواب تا که خیز
خدایگان جهان را بخت بیند شد — سپه براند و گل ... داور
بدین درختی ... سروی نکردم یاد — گذاره کرد بر ... اگر
بیاد کانرا اگر بجز اندر داد — بجز شه کرد سفر بر مسافران چو خضر
... و ... — بتاب کرد همی ریگ آن بیابان تر
بیابان از ... — بیابان ... چون گوهر
همه سپه ... برون ... — شکفته بود در آب ... نیلوفر
بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ — خراب کرد ... بیکی از بن و بر
نخست نزد ... بروج باره او — ... کوه ... آهن و درمر
حصار او فراز حصار ... — حصارها همه ... بر زده سر
مبارزان همه ... لشکر ... — در ... بود ... کار ... جگر
تبرد کرده و اندر ... — دلیر گشته و اندر دلیری ...

[illegible]

که نبود در که هسته و ... — بکوهه این ... شهر ... شکر
چه کرده ... — ... کی خور
جا به ... — شماره ... فروغ و ... اوست ...
همه ... ... — ... بیده ... چون قیصر
چو ... که اندر ... جسم — ... که ... مغز
... — ... کار ...
... — ... پرور
... هزار و ... — ...
... — ...
... — ...
... اندر ... — ... اندر خور
... بدو رسید اثر — ...
... هزار ... — هزار ... اندر
بزرک ... — ...

[illegible]

اگرچه در آن روزگار که محمود رسید | بدانجا بعد سرافراز شد چون [illegible]
در ره در [illegible] چون جوز [illegible] نقش | که هزاران [illegible] بسالی [illegible] بر
یکی حصار قوی بر کران شد و داد | ز بت پرستان لشکر آمده یکی سنگر
بگشت مردم و بتخانها بکند و بسوخت | چنانکه بتکده آذری [illegible] تا هر
بجست اندر آن [illegible] | [illegible] ز هر [illegible]
[illegible] ز [illegible] زان [illegible] | [illegible] و [illegible] از آن [illegible]
بتکده بتکده [illegible] سومنات [illegible] | [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] ملک [illegible] لشکران سومنات [illegible] | شتاب او هم از این [illegible]
سومنات ولات [illegible] | ز دست [illegible] آن [illegible] آذر
همه جان [illegible] | [illegible] بود [illegible]
[illegible] | [illegible] بتان [illegible]
سومنات [illegible] میان [illegible] | [illegible] ز [illegible] کشور
[illegible] روزگار آدم [illegible] | [illegible] ز [illegible]
[illegible] بت بتخانه [illegible] | [illegible] لشکر

اگر [illegible] چندان | [illegible] گوهر
برابر بت [illegible] هشتند | نگار [illegible] قوت [illegible] بدر
ز زر [illegible] ساختند او | چو کوه آتش [illegible]
جمال و ملک و تاج [illegible] | [illegible] تاج [illegible] افسر
پس آنکه [illegible] سومنات لقب | لقب [illegible] نام [illegible]
جز [illegible] اندر جهان که [illegible] | [illegible] پیکر
[illegible] خلق است [illegible] جهان | [illegible]
بسلم این [illegible] اندر جهان [illegible] | بحکم این [illegible] اندر جهان [illegible]
[illegible] این بت [illegible] | بر آسمان [illegible]
[illegible] | ز آسمان [illegible] آمدست [illegible]
[illegible] | بدین بگو [illegible]
[illegible] | [illegible] این [illegible]
[illegible] | چنین [illegible]
[illegible] هزار خلق خدا | [illegible]

ز [illegible] روز [illegible] | [illegible] ز [illegible]
ز [illegible] آن بت [illegible] | [illegible] آب [illegible] ساغر
از آب [illegible] | بسومنات [illegible] ز دست [illegible]
[illegible] | [illegible] پدر [illegible]
[illegible] سومنات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن بت [illegible] | ز جان [illegible]
بران [illegible] | بکند [illegible]
هر بت بکند از آنجا [illegible] | بدست [illegible] آذر
برهمنان [illegible] | [illegible] سر
ز خون [illegible] | [illegible] لاله [illegible]
ز بت پرستان چندان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جنگ [illegible]
میان [illegible] | [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] اندر جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سومنات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] راه [illegible] | [illegible]
[illegible] راه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] دریا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ملک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اندر

مقابل سنگ شد و سر در آب را بگذاشت / روان شد او نه در رخنه سر در [illegible]
برآمد او بر آن برج آب آن دریا / چنانکه کشتی از آب جوی [illegible]
نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید آسیب / نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید گزند
[illegible] / نه بر سپاه و نه [illegible]
چنان مردم بیگانه شد زبان دریا / [illegible]
چنان امید ز یزدان چنین کرامت یافت / تو این کرامت را [illegible]
چرا ایشان گفتم چند بیت [illegible] / بیا بدین مقام عزیز و معتبر
حصار کنده [illegible] / بهم [illegible]
فتح حصار [illegible] نامدار اگر / همان [illegible]
میان سنگ [illegible] کرد حصار / نه زان [illegible]
ز راه [illegible] خصم اندران حصار [illegible] / نه زان حصار [illegible]
وزان حصار [illegible] / چنان ستاره [illegible]
[illegible] / [illegible] از آن [illegible]
نداشت طاقت سلطان [illegible] / چنانکه [illegible] هزار [illegible]

برآن سپاه که به خواهد [illegible]
ولیک تیغ تو [illegible] / [illegible] از آتش و آب
[illegible] / [illegible] از آتش و آب
اگر [illegible] فلک / [illegible] از آتش و آب
تو [illegible] / [illegible] از آتش و آب
[illegible] تیغ / [illegible] از آتش و آب
ز چشم [illegible] / [illegible] از آتش و آب
[illegible] / [illegible] از آتش و آب
[illegible] / [illegible] از آتش و آب
[illegible] / [illegible] از آتش و آب
همیشه [illegible] / [illegible] از آتش و آب
[illegible] چشم / [illegible] از آتش و آب
[illegible] / لطیف معنی [illegible] از آتش و آب
چنانکه [illegible] عجب / [illegible] از آتش و آب

لغز در باب آینه

چیست [illegible] / [illegible]
[illegible] سیماب آب [illegible] / [illegible] آب [illegible] سیماب

[illegible] اسطرلاب [illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] محراب
[illegible] / [illegible] چند اندر آب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] سیماب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] خواب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] از ابر آفتاب [illegible]

[illegible] / آنچه [illegible] از هر باب
[illegible] / [illegible] عقاب
[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible] جواب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] خوشاب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] اعراب
[illegible] / [illegible] جواب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] عذاب
[illegible] / [illegible] ب
[illegible] / [illegible] عقاب
[illegible] / [illegible] اسباب
[illegible] / [illegible] جواب

گر کلام کند [illegible]

[illegible]

این [illegible]

[illegible]

سخنم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از آن [illegible]

[illegible]

هزار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با تو [illegible]

اگر [illegible]

چو خطبه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر رسد کس که بگذرد به خبر … گر رسد باد و دارد در نیابت

از پس من تمام است پیش تو است … زیر من غم است و ز بر عز است
این دل خسته بسته درد است … این تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه پیش من [illegible] … هر هزار تیغ پیش من صبر کم است
از شمار اندهست از هیچ … این چه [illegible] روزگار کم است
آتش طبع و دود آرزو [illegible] … همه از بخت صرخ ستمگر است
افروزند [illegible] سپهر بلند … دین شکفت این هنر که گرفته است
وهمه [illegible] حرف مشکلی … از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کاینه [illegible] … لعبت چنگم در رقعه قلم است
قصه خوانش [illegible] … بیگمان صورت کرم است
خواجه ابونصر فارسی که چو [illegible] … بهر فضلش در جهان علم است
در هنر تاج گوهر [illegible] … در نسب فخر دوده عجم است
کف کافی [illegible] … طبع صافیش [illegible] نعم است
در جهانش بحرمت [illegible] … بر سپهری ز مرتبت قدمست
ز آتش افروخته [illegible] … بزمش آراسته ز راز ارم است
از بد روزگار معصوم است … رهبر شهریار محترم است
پاسخ [illegible] … چون جواب همه کسش نعم است

دل بدان خوش همی کنم کا [illegible] … بخفت وجود را عدم است
بار قبول در برش [illegible] … تا قیمت و در برش صنم است

وقت رزم خیل [illegible] است … تن بر وقت کشته معذور است
این جنبید اندر آن قدح که وصف … جان در جسم و نار در نور است
هیچ زنبور شد زبان بجنبد … در گو ارش لعاب زنبور است
[illegible] … رنگ انگور دیده [illegible] است
گلبن و باغ پیش از این [illegible] … تاج کسری و تخت فغفور است
[illegible] زیر گلها انگور … بر طبقهای زرد عصفور است
[illegible] … نغمه چنگ و لحن طنبور است
[illegible] … هر [illegible] از زرق تا طور است
[illegible] … نعره رعد نفخه صور است
[illegible] … [illegible] گشته انگور است
چشم چشمه چو [illegible] … [illegible] روی دشت کافور است
برگ [illegible] شاخ [illegible] … [illegible] ساق عصفور است
از چه تخت آمده ز دست [illegible] … [illegible] تخت معذور است
رنگ زرد [illegible] … [illegible] نجور است
گر نه بر [illegible] نرگس [illegible] … چون [illegible] نگاه مخمور است

همه سب [illegible] … [illegible] است
چه [illegible] … [illegible] است
[illegible] … [illegible] منشور است
[illegible] … [illegible] مغفور است
گرچه از خلق در هنر فرد است … از هنر با میان جمهور است
همه [illegible] … بر [illegible] است
هر چه هست [illegible] … [illegible] محظور است
در کفش [illegible] طاعت حق … چون [illegible] است
باغ چون مرغ [illegible] … جان و دل [illegible] است
رفت آن آب [illegible] … این و آن را [illegible] است
[illegible] … [illegible] مغفور است
[illegible] … [illegible] زور است
[illegible] منظور است … زیر پای [illegible] است
بار [illegible] … [illegible] است
هنرش [illegible] … [illegible] است
هر که منصور [illegible] … در جهان [illegible] منصور است
فلک [illegible] … [illegible] مستور است
کان [illegible] … [illegible] است

[illegible] زار [illegible] … [illegible] مشهور است
[illegible] که در عالم … [illegible] منظور است
بنده [illegible] … [illegible] منشور است
وصف [illegible] … [illegible] مزدور است
گرچه [illegible] … [illegible] مشکور است
[illegible] … [illegible] مسرور است
[illegible] … طبع [illegible] است
[illegible] … [illegible] است
[illegible] … رای تو آفتاب مشهور است
گرچنین [illegible] … روز من چون [illegible] است
[illegible] … [illegible] است
دل من [illegible] … [illegible] است
[illegible] … [illegible] است
[illegible] … [illegible] است
گرچه [illegible] … [illegible] است
[illegible] … در چنین [illegible] است
[illegible] … رزق مقسوم و بخت مقدور است
از خانه [illegible] … تا [illegible] که مجبور است

مرا مراد که رنج کشد | همه ام تو بهارها در است
دانه ابرو که بخت ز نیکست | دل تو گرخنده تو در است
تا همی بر زمین و بر گردون | رنج مشکل بیت مشهور است
بگذرانست ز بخت محترم است | به مشکلات ز جرخ مقهور است
این بر آن بارزان و وقت کنم | روز کار عنصر اکبر است

قطعه

جشن اسلام و عید قربانست | شاد باد خان بر مسلمانست
فاله کای زعطر خوشتر است | دشت کان ز حسن بستانست
باد فرخنده بر خجسته دولتی | دولتش را ز بخت سلطانست
خواجه عبد الحمید بن احمد | که بیاد آفتاب ایوانست
نامه نیست در کمال ذکا | که بر او نام او نه عنوانست
در هنر جمله بنوشته خلق | هر خلق او نه خلقانست
نشناسم گران بها چیزی | که بر جهد او نه ارزانست
کف او ابر و رای او خورشید است | دل او بحر و طبع او کانست
خامه او پیاله ایست و دران | که سوار هزار میدانست
سر بر بنده و کلک تیز او | خیره شد است و در دورانست
تند ابر است ای دلی و عدد | که در رحمت ایست و طوفانست
گره کلک او چنان دانم | که مگر خاتم سلیمانست

سر چو خامه بخط او نهاد | هر چه در دهر جن و انسانست
ای سر کلک تو و نیک سیاه | بو ته سیم ساده بر جانست
در دبیری که در نامه کند | تن تو در جهان ناتوانست
هر چه هیچ ادبی کو بنده | در تن تو که هزار چند انست
ای بزرگی که دامن قدرت | چرخ گردنده را گریبانست
در حقیقت عجب تو خاصه | تا چو او ناتوان و حیرانست
دل تو با حقارت عجز است | تن تو در لطافت جانست
ملک را دانش تو خورشید است | خلق را بخشش تو بارانست
قضا را خاطر تو معیار است | عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره به تو نبرد | رهبرش جز خلاف شیطانست
تا ترا نعمت ... | همبر و دشمن تو خذلانست
هیچ کم نیست که تاج تو | بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثنا های بهمه ... | با نوای هزار دستانست
در خراسان چو من کی یابد | که بر فضل فخر کیهانست
در بنده شعر خواهی کو به | که در اندیشه خواب انست
گر از این نوع در سر من گشت | تن من و تو برنجید انست
تا که هم خانه سیم تا ریخت | تا کیم چاره کرده و بر انست
دولت کو بادا و بنده پندار در | در دو چشم آتش و پیکانست

1

عید قربان رسیده و هر روزی | بر عدوی تو عید قربانست

نظم و نثر کسی را که اثر پیراست | مرا سزاست که امروز نظم و نثر آراست
هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نبود | به نظم و نثر مرا ز ... طبع بر ز است
لطف آب روانست طبع من لیکن | یکی و قوت و کثرت توانی ...
اگر چه که بزرگی به کسی ... | دگر چه هیچ صدف غرقه گشته ...
عجب مدار زمن نظم خوب و نثر بدیع | نه لولو از صدف است نه ...
از درخشان کز صدف ها نهان باشد | زبان هزار و ... عاقل ...
سخن ... اگر شعر من ... | و طبع ... و شعر ...
بگیر چه ... مرا ... | درتو ... مرا ... شرف ...
اگر چه ... | چه گونه چند ... چشم ...
هیچ نوع ... | مرا ... انگه ... تا ...
اگر ... سحر حلال ... | جوان ... که گرد ...
زکوه ... که چه ... | چنین ... کم عاجز ...
هزار ... که ... دگر است | هزار گوک ... از ... است
اگر ... با همه ... | ... و صلم ز ... است
اگر ... ناله کس رود با ... | در ... کند ... است
با هم ... کس را ... | که ... ز آهست ... است

چگونه بر بندم همی ... | انکه والی خند و زنده است
که ز سر ما ... بگسستی | چون یکی تیز کرده برانست
این دلم چند رنج ... | بدل و طبع سنگ و سندانست
تا بگفتم تو ... | عجب هم کار من به سامانست
... | نه دل من ز بند برهانست
... | شاعری را خطا نظم ... است
خورده کاریست ... | رستم زال ... دستانست
ای کریم که خوی و عادت تو | خالص ... محض احسانست
چرخ پندارم ... | ... کشته ...
دیده در باب من عنایت تو | زان همه کار من به سامانست
بر غم جهان تو فراوان شد | و اندکی چون تو ... فراوانست
محنت ... که روز ... | کرمت ... که روز ...
نه همه ساله کار هموار است | نه همه وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع ... است | ... چند ... خوانست
بر فلک ... | ... به پایانست
تا در افلاک هفت سیاره است | تا ... چهار ارکانست
دولت ... بنده دار ترا | پیش ... کار است ... فرمانست
... نوع تو بر جسم ... | حاسد ... تو کیوانست

مرا چنین از سعدی به عهده ما | چو هست دانم از زر و سیم نیست راست
خطاست گر تا از چنین سخن گذشتن | ملامت تو چه سود ار کند چو طبع کج است
نکرد چون کم و بیش کار کج روزی | خطا کرد منعی من بر من خواجه خطاست
اگر به نیک و بد عمر نسیان چند رفیق | جوان نباشد بر عمر او زغار رفیقان است
نه بس چه که دیدم چنان شدم عشق | که گر سعادت بینم کمان برم که بلاست
تو حال و قصه من خوان و حال و قصه من | بس شکفته ترا ز حالت ای قصه است
اگرچه بر سر آتش نباشد از که فا | ز حال خود نکوئیم و شکفتها دارم راست
نکرد ز آتش باشم که در او کجاست | تا مران گویم کز او نیاز شناست
امیر غازی محمود یمین دولت و دین | که پادشاه زمین است و مفخر دنیاست
خجسته بشنو در شعرها نادر من | چو خود برد هست چو عقل بر دنیاست
بدین قصیده که گفتم ز اقتدا کردم | با استادی که سید الشعر است
بر آن طریق بنا کردم این قصیده بلیغ | سخن که نظم ابتدای ارث ما درست
قصیده خرد و لیکن بقدر قصه بزرگ | بلفظ مهر و معنیش با نیرو چست
هر آنکه را نه ز اقتدا لفظ یقین که هر بیت | از این قصیده و هم که قصیده ماورای است
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان دان | چنین قصیده مسعود سعد سلمان راست

قال حسن قصیده رحمة الله علیه

ظاهر لقمة الملک سپهر است داناست | له درست که گفتم که این است و نه آنست
آیا نه سپهر است که خورشید سپهر است | آیا نه جهانست و قواعد جهانست

این چرخ مهیب که با علم رسید | وان چرخ پر نور منیر است که با ملک جوانست
هر بار که در زمین آرد و مستو چنین اوراد | در میدان زره که در زره روانست
ای آنکه سزاوار دولت و قضا و قدر است | پیوسته کمان و در کمان و زه کمانست
نه مفلس علم است و نه آن که آمده است | کمان و نه کمان که بخشنده کمانست
نه مصلحت و نه عهد تو بران بهشت | جانست نه جان است فراسنده جانست
هم تو غیب است اگر صاعقه برق است | زیرا که کف جیب تو برق کمانست
آنکس که چو کان هست تیمار تو باز | در دیده وش چون ز دیده نرگس روانست
وانکس که چو خورشید دارد بر بخشه | مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن تو نه چنین تیر است | نه در سپه باز و تو نیر جهانست
امید جهان ز تیره و رشک اوبار | آزادت تو در بر انصاف روانست
خورشید به سپهر است او به بیکی است | خوش است ز کران بار است ای چند کرانست
دولت ثابت است تو که او کوه روانست | کو هست و رنگ تو کش از باد خزانست
طبع تو آزاد است و رفعت و همت | در طبع زمان است بنا در زمانست
برج تو حمل است که عالم را دوح است | وار غنه در هرات که چرخ کیانست
از خاطر تیز تو تو تیغ تیز مشهور | پیش خاطر تو تیغ است ز تیغ زبانست
از روی تو خورشید است همچون نرگس چشم است | از مهر تو دولت همه بیدل لاله دانست
در مدحت تو ورد است و زبانت کمالست | کوری است همه رو و زبانت نه زبانست
گوش است همچون صدف اند او رسید | و انکس چو سراپا همه چون کلک بنانست

ای آنکه ز پیوسته تو دل و دیده و دستم | بر آتش هوای دیده و برتر و دوشنست
گر انصاف چهارم آید هر سال چو آن را | لب چو نکه بیست که مرا انصاف خزانست
در انصاف جز آن بیچم و دایم بچه عیش | زندان من از دیده من لاله ستانست
بی آنکه اندوه مرا وصف قیاس است | بر محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه دردام از رنج محنت بی آ حالت | نه دار تیم از خوف که کم را خزانست
از خود و بی تا بیم بر هفته بهر روز | از دست هلاک است و از زر تو خوانست
در بیچ و زندان من گویم چه دارد | گویند که محو نه بیچ و ماه بر خیاطست
کو جنبش کر چه ام و شرب بیان آن | خنده زنده و گوید خود کار دهانست
هر چند که محبوس است این بند کسکی | بی مال و ز بد برکه به بند محبوسانست
دلخوشی من نیست کر بس از چنان نیست | امروز چه هست من ز قصه و انسانست
چو گنج زند و کار من بد بر محبوس | لکن طالع محبوسم گجر و سرطانست
بسیار رنج کشیده مرا بخت من اکنه | هر گرد که او گرد بدان گفته همانست
در اصل بچو اعتبرا پاک هوان کرد | دانند پسند ابلکه بوا اصل هوانست
کردل بلطع بسته شعر است صناعت | در جعفر کرد و اصل از جدا نیست
امروز مرا صورت او مار رعان شد | از همه کان صورت این حال عیانست
در بندم این بند زنام که گلستان به | تا چرخ و فلک بند مرا فسته بنانست
از عشق به نام ها بهر ما بار نیست | در بخت به گوهم که جهان برده نیانست
از ذات من امروز همه بیچ نیافتند | کانواع سخن را چه بیان و چه نیانست

ورزم اثر بخت چو این لفظ که ستید | این شعر بخوانید که این شعر خوانست
تبی چه و ای نکته هم نیامد بشید | نا امروز این گنبد لیس است خیانت
زین جنس چو اگر دلی نکند از دم او برا | کردن ره خود و ز خوار بستانست
در حمله چه او بود اندر دم بیا بید | کاحوال من بد روزی ایچ بچه نیانست
کرده است تا بخت مجد است نکره | از محنت خود هر چه بگویم هر بانست
کرد دل تو تیغ کرده تخم تخم | در کار خود صنم چه خلاف به خزانست
کالا که سیان هم کند چرخ ستمکار | نقش که کند کلک تو منثور روانست
کالانس تو تنا کرده تا به | کالکس که تنا گفت که دولت جزانست
دانست چو معز و کفشش رفت بد | بسیار گوشیده که گوید بخوانست
تا بر فلک گردان از اختر تابان | بی که گه که لی جست به تکاه کمانست
هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را | در جاه و لیاس هست و در قیاس نشانست
امکان تو با نکین همچون تن و جان است | تا جان و تن از کون مکین است و مکانست
چون کوهستان باد تا کوه ستان است | با بخت قرین باد تا دور قرانست

چون من نظم او بیت نیست | کار مسعود را رضا نیست
نیست گرد در این همه اطراف | که در او غرض را سراب نیست
کار او خون را امروز | حد و اندازه او فزونست نیست
بکنند این از بیچ منقد را | بر چنین کار را نکاه نیست

[illegible]

نیست انصاف اعراض ز لوان … عدل را وقت و جای نیست
این قوی دست مفسدان ما را … دست شکستن بکف چنین نیست
آخر ای قاضی عبد حسن … از تو این خلق را خلاص نیست
از همه کارها در گذشت … هیچکس را جز تو هدایت نیست
وقت آخر ماه مرد سپاه … علم و طاعت و درایت نیست
لشکری نیست کار دیده بی‌کینه … کار فرمای با کفایت نیست
این همه لشکر تو را … از چنین کار را شکایت نیست
چشم تو … … هیچ اندیشه عداوت نیست
بکنی … … غم و رنج مرا نهایت نیست
جان … … از پس جان بجز خطا نیست
این همه … … از زبان کس … نیست
وین معونت … … دانم از ملک اعتنایت نیست
شد … … ظاهر است این سخن کنایت نیست
… … زانچه امروز رفت آیت نیست

خواجه مسعود سعد سلمان را … … جز خود … نیست
کار ملک امروز رزم و پیکار است … لشکرش نه درایت نیست
بر حقایق ملک … … گر چنین کس … عنایت نیست

کیه … ملک را امروز … جز … نیست
بر … که … … همچنین … نیست
در کف … … … … … نیست
چون … … … … … نیست
… … … عدل را … … نیست
… … … … آنکه شاهیش را نهایت نیست
… … … … کار … … نیست
… … … … خلق را … … نیست
خوانده … … جز … … نیست
… … … … … … نیست
… … … … … … نیست
کفایت … … … … … نیست
… … … … در کتاب … آیت نیست
… … … … هیچکس را … نیست
در … … … خلق را … … نیست
امروز … خلق چو … … جز … … نیست
… … … … … … نیست
… … … … … … نیست

… … … عاجز گشتم … … … … نیست
از … … … … … … نیست
… … … … … جز … … نیست
صدری که … … … … … نیست
چون طبع و خلق … … … … نیست
… … … … … … نیست
… … … … … … نیست
… … … … … … نیست

… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
هر که … … … … … … است
سرفراز … … … … … است
ای … … … … … است
دل مردان … … … سر گردان … … است
چرخ گردان … … … تیغ … … … گشت

… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است

… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است
… … … … … … است

کام خود از بخت خود بیابد هر کز — هر که ز خلق جهان بجود دل مست
باد همیشه قرین جلالت و دولت — دایم پاینده باد دولت راست
دایم پاینده باد بر فلک ملک — لطف تا بنده همچو ماه تمام مست
باد در بستان عز قرار... ت — باد اندر سرای ملک مقام مست

کفایت راست... — ...
عمید ملک منصور سعید... — محتشم نور چشم روزگار است
وزیر اجل که از امصار وزارت — جهان مملکت را یادگار است
بزرگی ابر خشم و زهد... — کریمی کامکار و بردبار است
جهان پاداش... — ملک با همت او نامور است
بکام... — بچشم... نور بار است
خطا هر گز... — که از... پیشکار است
بکام بخت... — همه ارکان ملک... است
به پاکی... جهان... — ز پاکی... است
ز جود... — ز خشت... است
شد در دل تو... — شد در... انتظار است
اگر... — ... است
روا باشد... — ... است

قرن

عجب دارم ز بخت شمس تو — در بر خفته و ... گوار است

کس بلا بر خست... همین است — بر خلق... کار است
نعت... از ازل — دانش... کار است
چنان... — یک فوج را... است
... — ... کار است
چون این کشف... — چون آن لطف چرخ ملک را قرار است
... — ... استوار است
... — ... است
ای... — ز بیم... کار است
شاد... — ... است
... — چون... است
از روز کار... — ... است

نه... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

شاعر ز لفظ و معنی او — لفظ و معنی همه دگر سان گشت
راه تاریک ماه در رخش شد — کار دشوار بود آسان گشت
فامه... — ... پنهان گشت
... — ... گشت
زان دل... — ... گشت
هر دلیر و سوار... — ... گشت
خاطر... — از همه... پشیمان گشت
... — شرف... گشت
... — ... گشت
... — حسن... گشت

... — ...
در دل... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

دل

... — ...
کر مرا چشمه... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

گر انجا نیست ...

نیست جانا ز دگر فن ها … گرچه شهرت بیاب

برطبع من از هنر نو تو … هرزه ای اعتراض نوجوانیست

گفته راند ه ام چه بلیغست … قطعه گفته ام وه دلواست

همتم دامن گشته زنرفت … هرگاه چرخ را کر نیست

گر توانست جان زیبت … ملکیست هم گرد بخت

منتخبی از دیوان و اشعار مرحوم ملک الشعرا صبوری

در تهنیت عید ولادت با سعادت سلطان سریر ارتضی علی بن موسی الرضا و مدح شاهزاده رکن الدوله والی مملکت خراسان سروده

بسم الله الرحمن الرحیم

عید است که همایون نفس و فرخ و زیبا … برگ طرب و ساز نشاط است مهیا

دل شاد و جان خرم و تن راحت و فرخ … می بر لب نی همدم و در بزم مصفا

وقت است که گردیم و بخندیم و بنازیم … آنچند تشبیه و کرم و میسا

با نحیش یک پشیم و شب و روز نوشیم … در بزم فرلای علی جام تمنا

ظلمت ز جهان رخت فرو بست و براند … خورشید نشاط از پس این شام تمنا

المنة لله که برآمد نفس صبح … با مهر خدا آکه سرآمد شب یلدا

فرعون ضلالت بشد از موج فنا غرق … موسی هدایت بنمود آن ید بیضا

خورشید ولایت خلف موسی جعفر … آسیمرون ید بیضا بنمود از رخ زیبا

ماهی بدمید از افق دین که کواکب … دارند همه جانب او چشم تماشا

دریای کرم کان شرف خسرو اسلام … سلطان همه با دین داور دنیا

مشکوة هدی نور حق شمع ولایت … مرآت خدا پور نبی زاده زهرا

فرمانده آفاق رضا کز ره تسلیم … بنهاده قضا از سر رضا امضا

شاهی که غبار در او خازن فردوس … بر طرهٔ غلمان کشد و دیده حورا

کردی چو حریم حرم اقدس او درد … جبریل سوی آستی مریم عذرا

اندر جسم عصمت آن گرد مقدس … آمد سبب و علت ایجاد مسیحا

از نشر او فیض برد مشتم و درویش … از گوهر او فخر کند آدم و حوا

امروز که این شمع شبستان امامت … بنمود بجهان روشن از روی دل آرا

از مقدم او فخر کند تا نفس امت … این تودهٔ غبرا به بر طارم خضرا

اسلام بنازد که همی تا فت ولایت … ایام بسی بالد که شهی یافت توانا

جبریل امین سپهر رهی مدح سراید … از بعد مدیح شه دین بر شه دنیا

داده همی جوان ناصر دین رکن دولت … داده است بدو دولت انگشت

شاهی که ندیده است کسی مثل و نظیرش … مانند او شاه و بیاسا و بیاسا

هم داشت خدمت هم حلقه طاعت … بر دوش فلک دارد و در گوش ثریا

از سعد لشکر فلک جهانست منظم … چون ملک خراسان بملک زاده والا

رخشنده مه برج شرف رکن الدوله … کز طلعت او بهره برد بدر منیرا

فرمانده عادل که چو خورشید منور … از هیبت او نقش بود سترا

آنجا چه دربار امامی که کلاهش … بر حضرت او روح قدس می نهد پا

بخشنده کف … چون ابر که باریده بگوهرست

گر خرد می و شرم و حیا خواهی بنگر — چون مرد مکنت دیده از آن آن دیده
تا خبر کند کفر کردار بد — هر که تحفه بخشش امروز نظر را
دیوان مدحش چو کنی باز و بخوانی — هر مدح در او یابی خبر شعر تقاضا
تا خبر رخشنده بر جبینش بود سیر — تا گو هر آرزنده بدرخشش بود جا
تا باد برج شرف و درج سعادت — این اختر تابنده و این گوهر یکتا

در تهنیت عید ولادت با سعادت خیر المرسلین صلی الله علیه و آله و مدح صاحب دیوان

دوش از سواد خورشید رسالت تابان — شرمگین شده مه [illegible] با آفتاب
آن دری [illegible] چو در کنف طالع برج تهنیت — شمس [illegible] صدها و قباب
جای رابطه که عنبر از فلک تابد کنون — هست شراب جان [illegible]
احمد مرسل رسول پاک یزدان آنکه کرد — پاک نوای [illegible] که برادر انتخاب
شهسوار قاب قوسین آنکه بوسند از شرف — بر سر عمران [illegible] مریم رکاب
اولین نور یکی آخرین ختم رسل — آنکه هم ختم رسالت شد بدو هم [illegible]
خاتم است اما چه خاتم ختمه فتح الفتوح — امر است اما چه امر [illegible] کتاب
از بهر زمین [illegible] شراق و چو در شد [illegible] — فاتحه [illegible]
قهر او [illegible] شد کفر را [illegible] المصیر — نور او در [illegible]
تا نهاد این جان پاک امروز پا بر [illegible] — هر [illegible] جان [illegible]

ده زمان امروز مرعرش علامه [illegible] — اقسیمان در شبستان خسرو گردون جناب
حجة هشتم رضا کامد ظهور ذات او — در زمین هر جا ره بر ملک [illegible]
قره العین رسالت تاج [illegible] البشر — دره آسمان ولایت [illegible]
ماه تابان در جهانی [illegible] — شاه ایران در جهانداری [illegible]
خسرو خورشید افسر دادر جمشید فر — ناصر الدین شاه [illegible]
[illegible] — صورت [illegible]
صاحب دیوان سرنام [illegible] — صاحب دربار [illegible] فردوس [illegible]
آنکه از طبع بلندش [illegible] سپهر — و آنکه از دست [illegible]
کلک او در کار و دست [illegible] — تخت او [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] — شهر [illegible]
[illegible] ازدحام [illegible] — [illegible] لاله [illegible]
[illegible] — [illegible] نعمت [illegible]
تا دعاگو [illegible] — دعوت [illegible]

در تهنیت عید میلاد حجة الله القائم علیه الصلوة و السلام و مدح شاهزاده رکن الدوله

بر رخی که حدا [illegible] زلف [illegible] — [illegible] کشور [illegible] شهر [illegible]
[illegible] — [illegible]

فروزنده [illegible] — کو دل [illegible] آت
نهان [illegible] — زلال چشمه [illegible]
فروغ دیده [illegible] و شاه خوبان آت — چراغ [illegible] آت
[illegible] — [illegible]
نه [illegible] رنگ رخ او شفق در [illegible] — نه [illegible] لعل لب او عقیق [illegible]
نسیم از بر او [illegible] — که [illegible] اندر [illegible]
بجعد طره او نافه [illegible] — بچشم جادوی او [illegible]
اگرچه نرگس جادوی او [illegible] — ولی [illegible]
دگر چه لعل [illegible] یاقوت — ولی یاقوت [illegible] خنده
چنانکه کفر در زلفش گرفته عالم را — [illegible]
بزرگی است نوال [illegible] — که [illegible] است [illegible]
امام قائم شاهی که [illegible] — چو ذات [illegible]
[illegible] رفعت او [illegible] — [illegible] طلعت او [illegible] آسمان [illegible]
رموز [illegible] — کنوز علم [illegible]
حیات [illegible] — که [illegible] جان [illegible]
[illegible] اندر [illegible] — [illegible] اندر انوار [illegible]

خوب است [illegible] — چنانکه نور [illegible] چشم اندر [illegible]
[illegible] — امید [illegible] جوان [illegible]
[illegible] خلق [illegible] — [illegible]
[illegible] ولادت او — [illegible] الحسن است
سلطان موسی کاظم که عیسی مریم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بی اجازت [illegible] — [illegible]
[illegible] دولت شاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چنانکه [illegible]
[illegible] — که مدح [illegible]

وله غفر له

بگرد مؤتمن لشکر آنچه باید کار — نمود در رادی و مردانگی خویش اظهار
بگرد کاری شایسته بزرگی خویش — چنین کنند بزرگان چو گردد باید کار
کسیکه هست نیازش بزرگ صحبت اهل — کند رعایت دانندگان اهل و تبار
چو مرد دارد مقدار و قدر او جلیل — هر آینه بشناسد بزرگ را مقدار
چو پای مردی آید سنگ مرد است — که دست او ز اگر دور ز او خورد تیمار
چو گوهری به زمین افتد از نگین ثانی — بجای خود نشانش باز مرد گوهردار
اگر نه ساعد شه باز او فتد به زمین — نیابد او را انگشت آل در زنهار
دوباره باید او را به شاه باز رساند — گر او کند که وی سکه نهد و لک بکار
اگر که منکسف آید بر آسمان خورشید — نشاید او را دایم شمرد تیره و تار
کسیکه اهل نظر هست و اندر آن خورشید — جهان فروز شود بر سپهر دیگر بار
بلی رعایت احرار در جهان نکند — مگر کسیکه بود خود ز زمره احرار
چنانکه مؤتمن السلطنه بمصطفی — با مر صاحب دیوان کشید دست از کار
ز مهتران خراسان یکی نکرد اقدام — که چند روزی او را دهد برفق جوار
بغیر مؤتمن لشکر آنکه اهل و نسب — بمصطفی رسد او را و حیدر کرار
ستوده بستید فرخ گهر که سیرت اوست — بسان سیرت پاک محمد مختار

وجود اوست درختی بجویبار شرف — که از مکارم اخلاق برگ دارد و بار
خجسته طالع و والا نژاد و پاک گهر — نکو سرشت و نکو طینت و نکو کردار
ز نور پاک محمد سرشته خدای طینت او — خلاف طینت مردم که از گل فخار
بپای قدرش چرخ اثیر ناصیه سای — بپیش رایش مهر منیر آینه دار
بگاه قهر کند شهد ناب زهر مذاب — بگاه مهر کند زهر مار مهره مار
چو تیغ کوهسار است شخص او به ثقل — ولی کفش که بجود ابر گوهربار
ز مدح هر که کند استغفار کرد بیاید — ز مدح او نتوان کرد هیچ استغفار
چراکه اوست ز آل رسول و مدح و ثنا — گزاف نیست آل رسول در اشعار
خدایگانا الحق شریف گوهر تو — نمود یک اثر خود هزار آثار
ستوده کاری کردی که دست بهمن — به رادمردی تو هزار بار اقرار
ستوده کاری کردی که نیست در خور خرد — ستایش تو در این کار رهای هیچ نگار
بگاه حادثه الحق که مردمان بزرگ — بچون تو شخصی باید کنند استظهار
چراکه هر که بود در خط حمایت تو — بسان نقطه مصون است در خط پرگار
بسا امور که گردد بعزم تو آسان — اگرچه سخت بود مشکل و بسی دشوار
اگرچه مؤتمن السلطنه مسلم بود — ز زر پاک حساب است و زر پاک عیار
ولی تو پای ضمانت چو در میان شکنی — ز زر سرخ نهادی بدست [illegible]

هزار بار بجان تو آفرین بادا — از این فتوت و مردانگی هزار هزار
از آن زمان که بود گیتی و سپهر [illegible] — نکرده داد کسی اینچنین بهیچ قرار
امام ثامن و ضامن ضمانت تو کار
وله ایضاً غفر له
که محاسبه مردود ز روز شمار

روان بار از بخارا در خراسان کاروان آمد — خراسان را از این زان کاروان گوئی روان آمد
بگو کالای بردم است در وان ملک بخارا را — که زینهار روان آمد چو در آنجا کاروان آمد
شکر بار ز مدد و شهد آن مذاق جان شود شیرین — ز بس پردانجی را نام شیرین بر زبان آمد
بلی اوصاف خلق حضرت دربچی دارد — بسی شیرین تر از شهد و شکر در کام جان آمد
معظم منشئ فلک سرافرازی که اقبالش — غلام است بصبح و شام سر بر آستان آمد
جوانبختی که چرخ پیر بشته تابع امرش — دعاگوی ذات جاوش همی پیر و جوان آمد
کف گوهرفشانش ابر را ماند خطا گفتم — معاذالله کجا ابر اینچنین گوهرفشان آمد
اگر دریا و کان خوانم دل و دست کریمش را — خرد گوید کجا این هست از دریا و کان آمد
که دیدی هیچ کو دریا که از آن سیم و زر خیزد — کی شنیده است کان کان را زاد و جوهر بیکان آمد
معن و حاتم او را است نسبت کامدن [illegible] — نه آتش همرکاب جود او نه این همعنان آمد
زر و سیمی که او بخشد در یکسال سائل را — اگر عشری از آن بر کوه بگذاری گران آمد
اگر عکسی بجیحون افتد از دست گهربخشش — بجای آب از جیحون زر و گوهر روان آمد

کسان کز غیب آگه بوده آیا گفته اند این را — که مردی اینچنین بخشنده در آخر زمان آمد
ز آیات خداوند بود این مردان آیت — که لابد باد او اندر ضمیر غیب دان آمد
بخیلانی که اندوزند سیم و زر برای خود — چنین دانند کز بخشش بگنج اندر زیان آمد
ندانند نام نیک به باشد ز سیم و زر — در این عالم که هر کس هست بی نام و نشان آمد
ندانند مسکینان ز روی جهل و نادانی — که باید از جهان رفتن هر آنکس در جهان آمد
ندانند دل سیم و زر از قول پیغمبر — بگرداند ز بادل هر بلا کز آسمان آمد
بخیلان جهان کنام رسند از سال [illegible] — هنوز از معن و حاتم داستانها در میان آمد
سخی را از سخن باقی بماند نام نیک اما — ز سیم و زر سخن پاینده در هر داستان آمد
الا ای پیشوای اسخیای عالم و آدم — که نام نامیت در عالم اندر هر بیان آمد
تو زین خصلت بزرگ سازه این خداوندی — هم انکو سوت آمد از حوادث در امان آمد
نه در این قرن تنها بی قرینی تو که در عالم — کمال [illegible] که در صد قران آمد
سخاوت آن صفت باشد که محدود اندر آن — هزاران وصف بشنیده که در وهم و گمان آمد
چنان کز نقطه زیر بای بسمله قرآن — سخاوت هر که دارد جمله نیکیها از آن آمد
کفایت باید و حلم و سیاست ملک داری را — تمام از آن دل آگاه و طبع نکته دان آمد
بهر محفل رود نام تو گردد انجمن خرم — بود [illegible] فردوس که اندر بوستان آمد
دل احباب از ذکر جمیل تو شود بی غم — [illegible] که از باغ جنان آمد

حضوری مادح پیغمبر و آل است گر برگو — بدیده مدح عترش جاری از کلک بیان آمد
تو را چون دوستدار احمد مختار دید آمد — از آن رو در عادت حسن در مدح تو گوهر فشان آمد
چو بودی مستحق مدح گفتا زنجانی مدحی — که شعرش مستحق مدح از هر مدح خوان آمد
قبول حضرت پروردگار او شد و دانم — کز این مدح جواهر تاج فرق فرقدان آمد
حسد بر شعر خود دارم که دور از من بعید عزت — قرین آن کف زرافشان دولت اقتران آمد
چو از کوی رضا آمد ثنای من بسوی تو — گرامی دار از آن کز جنت عالی جنان آمد
الا تا بوستان خرم بفصل فرودین گردد — الا تا برگ اشجار مرده از باد خزان آید
همیشه سبز و خرم باد باغ عمر و اقبالت — مبادا باد غم در گلشن عمرت وزان آمد

در تعریف قاآن شاه — نورا پیوسته بخت دولت و اقبال پیروزی — [illegible]
[illegible] — چنان گز ز دستان بخوابی انجهان آمد — [illegible]

چیست تعبیرش ندانم دوش دیدستم بخواب — گشته طالع ماه تابانی ز کنار آفتاب
آفتابی کافتابش در فلک قائم مقام — ماه تابانی که نامش در شرف نایب مناب
در گریبان مه تابنده بود آن نجم — عکسی از آن آفتاب افتاده در خوشاب
آن مبارک آفتاب از هر طرف افکنده نور — واین منور ماه نور از روی همی گرد آفتاب
چشم من زان آفتاب و مه چنان شد پر ز نور — کاندر آن شب روز پیدا در من و جستم ز خواب
در تحیر بود جان و در تفکر بود دل — کاین چه خوابست و چیست تعبیر این خواب عجاب

ناگه

ناگه آمد از درم آن ماهروی مشکبوی — روی شرم ماه تابان موی رشک مشک ناب
غمزه چون چنگال شاهین چشم او چون چشم [illegible] — لعل چون خون کبوتر زلف چون پر غراب
طره‌اش بر چهره‌اش لیل تردی الصباح — چهره‌اش در طره‌اش شمس تواری بالحجاب
کرده دلها را بهر دو آنه دلبسته بند — آن سمن سا طره پرچین پرپیچ و تاب
از دل سنگین او گریان دل مینای می — وز لب نوشین او خندان لب جام شراب
می‌شنیدم لعل در خون جگر پرورده‌اند — وان حدیثم هیچ باور نامدی از شیخ و شاب
شد مسلم مر مرا این قصه تا دیدم بچشم — ای لبا خون جگر خورده‌ست آن لعل مذاب
دل کباب از آتش رخسار او شد هر نفس — لیک لعل او نمک پاشیده هر دم بر کباب
الغرض بنشست و بنشاند آتش جانم که بود — از فراق آتشین رخسار او در التهاب
چون تحیر داشت دل زان خواب و آن تعبیرها — با هر دو رخست پرسید از من و دادم جواب
قصه آن آفتاب و ماه و تمثالی که بود — در گریبان مه تابنده از آن آفتاب
یک بیک گفتم بان ماه نکو رو بان دو — صورت تعبیر خواب خود بمن بی احتجاب
آن نگارین دست برد و از بغل بیرون نمود — قطعه عکسی که دیدم آنچه را دیدم بخواب
عکس شاهنشاه و عکس خواجه مسعود فال — در برش تمثال بی مثل شه مالک رقاب
ایستاده خسرو جمشید فر خورشید دست — پهلوی او خواجه مستوفی گردون جناب
خواجه مسعود فر مستوفی محمود نام — قبله آزادگان فرخنده صدر کامیاب

زیب آغوشش همایون طلعت مسعود شاه — در گریبانش همان تمثال خورشید مناب
بارک الله خواجه کز رتبه با شاه جهان — بیشتر دارد ز دل با جان و شیرین اقتراب
بارک الله این جهاندار دفتر که فسیح نام — هست اندر دفتر اجلال فرد و انتخاب
یادگار صاحب دیوان که منطق [illegible] — کلک او حرز چشم زود زود بی حساب
در نهادش بردمی آن را که اندر نی نشاط — در شمایلش فرحی آنگونه کاندر گل گلاب
فیض خیزد از دل او همچو طوفان از محیط — جود ریزد از کف او همچو باران از سحاب
بسته هر رنگ خطا از [illegible] ز خلق و خو — بسته هر را خطا در ملک از رای صواب
هر زمان بر خنگ عزت های شوکت زین نهد — مشتری بوسد عنانش ماه بوسد در رکاب
آنچه او زینده‌گان حق کند جود و سخا — ارزدش در هر دو عالم مید هد اجر و ثواب
اندر این عالم ز لطف شاه ایران بهره مند — واندر آن عالم ز رحمت های یزدان کامیاب
کلک مستعادست دیگران بین دیده‌ام — هم زر و سیم را بخرج آرد بمیزان حساب
لیک مثل دست گوهربار این آزاده مرد — سیم و زر [illegible]
ای زمین فقر را از جود تو فصل بهار — وی جهان پیر را از بخت تو عهد شباب
کلک مستعادت رسید که از تدبیر تو — ملک معمور است و عالی از ستم ننموده خراب
هم بجنت از تو خوشدل هم [illegible] — هم خدا از تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] — قول تو فصل الخطاب [illegible]

خصم را تو دحال گفت کو یک دم ز تو — در برابر الکتابت جسه فصل الخطاب
زهرت [illegible] کالان در تو تأثیری کند — گر بخیسانید در جا سیمرغ را با آنک ذباب
انچه فر و بها گر پادشه در کار تو است — بخت از خورشید مر او صد یک آن [illegible]
حالیا وقت زکوة است [illegible] ابن السبیل — هم رسیده بخت و اقبال [illegible] نصاب
چون تو امروز از تبار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دولت مآب
گر [illegible] — بنده مداحم [illegible] در غیاب
آن تو و اقبال روزافزون [illegible] — این من [illegible] دعای مستجاب
تا ببارد ابر از این توده [illegible] — تا بتابد [illegible] ز این خیمه [illegible]
زین چمن جود [illegible] کرم [illegible] — زاسمان مجد [illegible] شرف [illegible]
هرچه از طالع همی جوئی بکام دل بجوی — هرچه از اقبال میخواهی بیابی از [illegible]

در [illegible] پادشاه جمجاه [illegible] مبارک طلعت [illegible] شاه ناصرالدین شاه
و مدح صاحب دیوان — انّه خیر التمائل انها خیر الشباب — [illegible]

از سپهر سلطنت تابید امروز آفتاب — آفتاب شرم باد از فلک دیگر متاب
الحق امروز از طلوع اختر مسعود شاه — روشنی دارد زمین همچون سپهر از آفتاب
السعادت شد زمین از [illegible] — حبذا مسعود شه مالک رقاب

وارث دیهیم جم شاهنشه ملک عجم / ناصرالدین شاه غازی شهریار کامیاب
آنکه از نسل او اسلام آمد سربلند / وانکه از اجداد او ایام دارد آب و تاب
فال و بهروزیست هرجا او کند از خیمه بان / فتح و فیروزیست هرجا او گران دارد رکاب
عدل او در باغ دولت خوشتر از فصل ربیع / نظم او در بسیج عالم بهتر از عهد شباب
این جهان در قدر و قیمت بود مانند صدف / گوهر شاه آمد اندر آن صدف در خوشاب
روز میلاد شه است امروز و از میلاد او / همچو فردوس برین بگرفته عالم رنگ و تاب
~~از جهان غیب تا دیدار شاه آمد پدید~~ / صورت باید حق گفتی برون شد از حجاب
بخت بیدارش بحفظ ملک تا بگشاد چشم / فتنه هرجا بود شد از چشم مردمان بخواب
نه بعهدش خاطری جز طره جانان پریش / نه بدورش کشوری جز نرگس خوبان خراب
روز میلاد شه است امروز و از میلاد او / همچو فردوس برین بگرفته عالم رنگ و آب
از جهان غیب تا دیدار شاه آمد پدید / صورت باید حق گفتی برون شد از حجاب
زین مبارک روز در عشرت شدند و عشرت مرد و زن / زین همایون عید در سورند و بهجت شیخ و شاب
ایزد این روز جهان افروز را فرخ کناد / بر جهان برکت و خندد صدر مستطاب
والی ملک خراسان حاجب سلطان دین / صاحب دیوان اعظم خواجه کرد دل خطاب
آنکه دلها را مسخر کرده از خلق عظیم / وانکه مشرق را منظم کرده از رای صواب
حزم و عزم و قهر و لطفش رایت تسخیر جهان / وزن خاک و سیر باد و فعل نار و لطف آب

ای معظم خواجه فرخ رخ پیروز بخت / ای منظم کرده کشور را بعدل و احتساب
خلق روز و شب ترا از جان دعا گفتند / این دعا بر تن و جان تو باد مستجاب
اهل این کشور سؤال رحمت از حق داشتند / از تو داد ایزد سؤال اهل کشور را جواب
تا بپاید آفتاب و تا بگردد آسمان / جاودان بر عالم و آدم الی یوم الحساب
با کمال قدر و رفعت آسمان آسا بگرد / با فروغ عز و دولت آفتاب آسا بتاب

در تهنیت ولادت باسعادت حضرت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام و مدح شاهزاده مؤید الدوله دام اقباله

بادشه جاودان بر ملک باشد باد / تو بزیر سایه شه کامبخش و کامیاب
خبر دهید بشیراز ... خبیر / بیا بتحفه زلفش که عنبر است و عبیر
شگفت باشد اگر عنبرین لبکش / شگفت رنگ همی افتد اندران تحریر
بکی بتحفه بشکنی بگندان زنوی / نگر که سلسله بندد همی بماه منیر
اگر بخواب کسی آن روی دلستان بیند / هر آینه بخورشید باشدش تعبیر
... اگر از شرر و شکر نهی گوی / رخش چو باغ بهشت است و زلف چون زنجیر
دلش ز سختی مانند آهن است و حجر / تنش ز نرمی مانند پرنیان و حریر
شنیده ام که فرنگان بی گرفتن ماه / همی کنند نشست و ز خیمه تدبیر
بگو بنوشند آن رخ که زنگی زلف / نموده از رخ او ملک ماه را تسخیر
گرفت مملکت ماه را ز دست کانش / که بود جان و دل خلق جمله گرد اسیر

بلی ولایت مع فتح شد بلطف و او / یکی از آنهمه والا نسبهای پاک ضمیر
بزرگی که حجت است بر دین که از زبان رسول / خدای کرد بقرآن معانیش تفسیر
علی ولی خدا آنکه شد وصی رسول / بنص آیت قرآن حق بختم غدیر
قوام دین پیمبر نظام ملت حق / امام جن و بشر آن عظیم لشکر و نذیر
ولای او بموالی و بغض او بعدو / یکی است دار نعیم و یکی است نار سعیر
نه بی اجازت او روزگار را گردش / نه بی اشارت او آفتاب را تاثیر
بحکمت از او صد هزار تاثیر است / یکی از آنهمه تاثیر این سپهر اثیر
که از قضا و قدر قدر بی ... / از او بود که بود دست کردگار قدیر
بدست میکال از او سپرده شد مکیال / وز او بهر که رسد هر سد قلیل و کثیر
نه بی ولایت او کردهی کند افلاک / نه بی رضایت او خشتی کند تقدیر
رضای اوست رضای حق و رضای حقست / امام ثامن شاهنشه سپهر سریر
ولی ایزد اکبر علی بن موسی / که نام او چو ری آسمان کند تکبیر
ستوده حجت داور که بر طواف درش / سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر
زکنه مدحت او وهم قاصر است بلی / بر آسمان نرسد نردبان و کش تنجیر
خجسته درگه او شرع را مدار بود / چنانکه تیغ شهنشاه ملک را است مدیر
خدایگان سلاطین عصر ناصر دین / که پیش همت او ملک عالم است حقیر

هزار جا گردارد در ملک ملوک نشان / یکی از آنهمه والاخشمتهای پاک ضمیر
خدیو ملک خراسان مؤید الدوله / که هست صورت باید چون کنی تصویر
ستوده صاحب شاهی که جبرئیل امین / ستاده بر در او بنده وار حکم پذیر
بحلم جسم چو کوه و بجود و بذل چو ابر / بعمر و بخت جوان و بعقل و دانش پیر
گل مبارک او با خرد بشه ترکیب / دل منیر او با نه شمع ... تخمیر
بحر در آینه و خرد در آتش ایزد پاک / هر آینه نشنیه افسر و نه نظیر
نیغ جانش با زمی برد از برج / ز جفا بانش با شیر میتپرد نخجیر
خیال سد سکند تیغ او نتوان / که این لسان حصار است و آن لسان خضر
خدایگانا در این خجسته روز که گشت / ز اهل ایمان جهر بنی امیه کبیر
تو صبح شهر اربید جشن سلام بزرگ / که هم ملک خدیوی و هم تجمل امیر
همیشه تا اسد الله بکیش اهل رشاد / رسول راست بلافصل جانشین و وزیر
بحکم ارث نشین فرخنده جای پدر / بروی مسند عز و اریکه توقیر

در تهنیت ولادت باسعادت حضرت خیر الانبیاء صلی الله علیه و آله و مدح حضرت شاه ولایت

سپهر باد بکام تو و ستاره غلام / رسول باد معین تو و خدای نصیر
روزگار چه عید است آشکار امروز / که خرمند همه اهل روزگار امروز
قرار کار و مدار زمانه امروز است / که تا قیامت ماناد برقرار امروز

ستاره بود بر آتش بر آسمان ... | سپهر راست نعیش و طرب مدار امروز
هر آنچه هست سعادت ز زهره و پروین | فلک نموده بر آن حاصل زمین شمار امروز
مدار چرخ چو بر عیش و شادمانی خلق | بغیر عشرت و شادی نشسته مدار امروز
خدای گنج نهان بود و گفت کنزا | کنون برم کشد آن گنج آشکار امروز
جهان سراسر تاریک بد ز ظلمت جهل | دمید نور نبی آفتاب وار امروز
خدایگان رسولان محمد مختار | که آفرینش از او دارد افتخار امروز
شهی که در صدف هر دو درج امکان | گران بهاتر از او در شاهوار امروز
درخت امکان با شاخ و برگ بود ولی | نداشت بار از او برگرفت بار امروز
ز خاک تا ملکوت آنچه هست بار خدای | بدست او همه را داده اختیار امروز
چو هست علت غائی وجود اقدس او | ز پنهان همه اسرار شد آشکار امروز
اگر نبود وجود وی آفرینش را | نبود معرفت آفریدگار امروز
همه رسولان در انتظار او بودند | بر آمدند سراسر ز انتظار امروز
شرف ولادت او طاق محکم کرسی | فزود شوکت و ... یادگار امروز
ز فر مقدمش افسر دار زر زرد است | چو نور آمد خفاش گشت تار امروز
پی ولادت او هست عشرتی که سپهر | چنانکه در حرم این بزرگوار امروز
امام ثامن ضامن علی بن موسی | که اوست معنی توحید کردگار امروز

بیان فاخرش از معانی ... | سعید و بیانی شرع است استوار امروز
سپهر ولایت که ساید از سر عجز | سپهر بر در او روی انکسار امروز
بکاخ اقدس اوست جبرئیل امین | بیان خاطرش از فخر پرده دار امروز
خدیو زاده اعظم مؤید الدوله | که هست پیش کفش ابر شرمسار امروز
ابو المفاخر بو الفتح نامدار که ملک | بود بگوهر نعتش امیدوار امروز
ز پاس عدلش شاهین با احتیاط ... | ز عیش کبک بدامان کوهسار امروز
ز بیم ... شیر و پلنگ دوخته اند | دهان ز ضیغم گوزنان مرغزار امروز
بهفت اقلیم از فخر ناز دارد سپهر | که همچنین ملک از راست شهریار امروز
ابا خدیو جوان بخت کامکار زری | که هست پیر و جوان از تو کامکار امروز
تو راست سر است نقش در این همایون عید | در این همایون ایوان ز زرنگار امروز
چنانکه مادح سی ساله را سزد خواند | مدایح تو در شعرا افتخار امروز
تعالی حرم ... | خدا معین و همیشه نگهدار امروز

در تهنیت عید اضحی و مدح حضرت ... الائمه الطاهرین و شاهزاده مؤید الدوله

عید قربان گرچه این خلیل آزر است | ملت اسلام را امروز زیور بوراست
چند اعیدی که سرخ از خون قربانی ... | گونه اسلام و روی ملت بیضاست
چند اروزی که از آن بسم را در راه دوست | ذبح اسمعیل پاک گوسفندی ... است

رهروان عشق را نازم که گرد کوی یار | زیر پا خار مغیلانشان گل بارگیراست
خانه حق را چنان نو سنداد سنگ شاد | حاجیان از جان که گوئی خاک بوس ... است
ما اگر دوریم از آن درگاه قدس کبریا | سعی با مشکور و حظ ما ...
سالی از یک حج بود مر حاجیان در حجاز | در خراسان خلق را هر روز حج اکبر است
خانه حق را اگر خواهی بپو راه حجاز | ورنخواهی صاحب خانه در این کشور است
حجة یزدان رضا ... سپهر ارتقی | کز سر کوی عش قضا همچون قدر فرمانبر است
هشتمین شاه ولایت کاسمان هفتمین | آستانش را ... مقدار بر در است
پیش خورشید جلالش روی مه دارد کلف | پیش ایوان جلالش پست گردون اخضر است
افسر داور زنت از خاک درگاه ... | آنکه اندر صاحب او ...
ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحبقران | آنکه در هر خطبه نام او طراز منبر است
چند روزی بهره هر شاه اگر از دولت | بهر این شه عمر خضر و دولت اسکندر است
گر نسیم قهر او بر مشرق و مغرب وزد | زینهار خانه خاقان و قیصر است
هم سپهر را ... نصرت ... | هم منظم در نظام ... است
آنکه دولت را نمود ... | آنکه از ... صورت تا سرحد ... است
والی ملک خراسان نامور بو الفتح زاد | آنکه فتح و نصر در هر راه او راهبر است
حاجب دربار سلطانی که از روی شرف | آفتابش خاک درب و آسمانش چاکر است

اشتیاق ... جهان و کرم ... | راست همچون اشتیاق ... از صد ...
چون منظر مهر اندر با ایوان مجید | روی او خورشید انوار است و ما منظر است
پیش دست زر فشان او بهنگام عطا | پی بهار ... از انفاق سیم و زر است
گوهرش را آفرین بادا که اندر درج مجد | گوهری گر هست کتاسان گرامی گوهر است
اخترش را آفرین ... برج قدر | اختری گر هست ... همایون اختر است
ای همایون ... که ذات پاک تو | معنی اقبال و عزت صورت فال ...
اندر این عید که ملت ... | از تو این ملت پاک خلیل آزر است
آسمان آورده قربانی ... جمیل | گر چنین قربان سزای آن مبارک ...
خوش نبی ... بر سر مسند عزت بکام ... | کاینچنین مسند تو را الحق سزا در خور است
سعی ... باد و حج تو مبرور باد | در حریمی کز شرافت کعبه را تاج سر است

ماده تاریخ ... حسام السلطنه ... شاهزاده مؤید الدوله

بعهد دولت منصور ناصر الدین شاه | که تا دو دولت پاینده اش ابد پیوند
در این خراسان همایون زاده توسی | ... که از همه خلقش خدای کرد پسند
چو گشت حاجب از کاخ دولتی ... | خدایگان خراسان خدیو ...
ستوده چهر شهنشه مؤید الدوله | سپهر مجد ابو الفتح زاده ...

بخواند آنگاه پدر چون بدید نام شان | که جاودانه بخوانند خلق و یاد کنند
نمود نصب یکی لوحه از سنگ رخام | بدو نگاشت ز نام پدر پسر چند
حسام سلطنه سلطان مراد را بهر ثبت | ز خویش کرد از آن کار خوش دلی خرسند
غرض چو داد طراز آن خجسته مرقد را | که همچو فرق تابد ز آسمان بلند
نگاشت کلک [illegible] بر آن تاریخش | روان پاک پدر شاد از چنین فرزند

١٣١٢

در تصحیح شدن قوس ضریح مبارک عرض شد

در تولیت مؤید دولت و دین | بر روی ضریح گنج اسرار یقین
در سال هزار و سیصد و [illegible] | این شد مکلل به گهرهای ثمین

رباعی

زین ارض مقدس زاید از در یتیم | زین بیت که با مرتضی است ندیم
خوش گفت رسول صاحب خلق عظیم | سوداء ولود به که حسناء عقیم

در تهنیت عید فطر و روزه ماه مبارک رمضان بعنوان شاهزاده رکن الدوله [illegible]

روزه و عید در مسجد در رفتند دوش | بگرفته بد روی زمین بر نگین
روزه را سبحه و سجاده شعار است [illegible] | عید را نقل و نبید و شمع است و شیرین
روزه را آمد سر [illegible] هلال رمضان | عید را آمد سر دار [illegible] فروردین
عید بسکو بد [illegible] طبل آر بدست | روزه بسکو بد سجاده و تسبیح گزین
عید بسکو بد [illegible] بخرام | روزه بسکو بد کنج شبستان بنشین
روزه گوید بعبادت طلب حوری کن | عید گوید گل و لاله است بیا حور العین
روزه را زرنگی و زردی است [illegible] | [illegible] اندر دمی [illegible]
این علامات [illegible] خلق [illegible] | دگر [illegible] نمایند عبادت [illegible]
الغرض روزه قوی دست شد و [illegible] | عید را [illegible]
[illegible] در مسجد و محراب [illegible] مردم | انجمن آمده مانند [illegible] پروین
[illegible] | صورت [illegible] که بجان [illegible]
[illegible] که در عید [illegible] بهار | گل آذرگون [illegible] چمن آذین
همه را گوش بسوی واعظ [illegible] | [illegible]
چون نشنید [illegible] | [illegible]

الغرض خلق در آنجمه [illegible] | کرم طاعت [illegible]
آن یکی از [illegible] عبادت برگزیده | این دگر [illegible] طاعت [illegible]
همه [illegible] | [illegible]
فلک مجد و درخشنده خورشید جلال | رکن دولت که شد [illegible] دولت
آنکه در برج شرف اختر [illegible] | وانکه در درج [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] | فخر [illegible] خورشید [illegible]
عزم او حامی دین است [illegible] | رای او ماحی کفر است [illegible]
فلک [illegible] | نور [illegible]
[illegible] | که بماناد [illegible] الی یوم الدین
هر خراسان را [illegible] | کاملک تاخت سوی [illegible]
شهرهائی که [illegible] | خون [illegible]
هر کجا [illegible] کنون [illegible] | راست چون [illegible]
هر کجا [illegible] | [illegible]
داد گسترا ملکا [illegible] شمشیر [illegible] | ملک را [illegible]
بر دو شمشیر [illegible] | گرد جهان [illegible]
آستین [illegible] | آستان تو [illegible]

[illegible] عطای تو [illegible] | همچو از گفتن بسم الله شیطان لعین
مدح [illegible] | عن قریب است [illegible]
آن نه [illegible] | بلکه [illegible]
وان نه ماه است [illegible] | [illegible]
شهریارا [illegible] | [illegible]
خسروا [illegible] سال [illegible] | [illegible]
از مدح تو [illegible] | همچو قرآن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] شیراز [illegible] | [illegible]
یک قصیده بمدح تو [illegible] | [illegible]
وعده خلعت [illegible] | [illegible]
الغرض [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | تا که [illegible]
تخت [illegible] | دل بدخواه تو [illegible]
عید [illegible] | روز [illegible]

در مدح جناب جلالتمآب امیر صاحب دیوان کرمان فرستاده

صاحبا بهر عدل و داد دی دهر سامان کرده … خلق میگویند صد چندان کرمان کرده
خانه خصم تو آباد آن که از اقتصاد عدل … خانهای ظلم را یکباره ویران کرده
اهل کرمان در گلستان تنعم می چمند … کز سحاب جود کرمان را گلستان کرده
باغ رضوانست ملک خوش از آثار تو … هیچنان این مملکت را باغ رضوان کرده
نه همین تنها خراسان و کرمان را ز ظلم … قلعه دار الامان خلق کیهان کرده
میتوان تاریخ عدل و داد خوشتن نوشت … آنچه در تبریز و شیراز و صفاهان کرده
آنچه ابر نوبهاری میکند با بوستان … از نسیم عاطفت با دوستان آن کرده
هر کجا پا در گل بوده برون آورده … هر کرا دردی بدل بوده است درمان کرده
خصمها کوبیده از آثار خوش آورده … رخنها کوبیده در بازار ارزان کرده
ظلم استی قهر از بهر حق فرموده … قهر را بیرون ز بهر از خود و جان کرده
صاحب دیوان توئی انخواه گر چهرا … هر کجا بوده است توفیق دیوان کرده
از جهان تا رفته ای بر اهل فتنه را … دور از دربار خود با شید شیطان کرده
بس ز ای سنگ سیاست بر سر اهل فساد … نرم را از موم دلهای چو سندان کرده
هیچ جز زلف بتان تاب سیمتن … فتنه را اگر فته در زنجیر و زندان کرده
سنگ ظلمی در آز تو هیچ ظالم نماند … تا تو عدل خویش را شاهین میزان کرده

خلق را بهرچه باید دل بوده کرده … ملک را هر کار مشکل بوده آسان کرده
میتواند عالمی خواهید زیر سقف آن … این بنا کز امن و آسایش تو بنیان کرده
از ولای اهل بیت ای یار سای پی … خویش را از اهل و لا مانند سلمان کرده
تو مسلمانی و اسلام از تو می بینیم از آنک … نفس کافر را بدست خود مسلمان کرده
تو بصورت خضر را انخواهم ماننی در رست … ورنه از اخلاق خود در آب حیوان کرده
در بهارستان ملک و مزرع دین … از کف زر بخش کار ابر نیسان کرده
الغرض انخواهم با سه صبوری خلق را … از برای خود دعاگوی ثناخوان کرده
ز دستی خود زبان با دعای جان تو … زانکه تو اندر دل ما جای چون جان کرده
خواهد آمد بار رز روزی که عنقت طلوع … هیچ جز خود فادری در فادرستان کرده
خواهد آمد بارت روز کو بر دربار رفتی … حشمت مانند کیوان جا در ایوان کرده
بستر اقبالت کی مدعیان دشمنی شیراز … زانکه تو با حق شناسی عهد و پیمان کرده

در تهنیت عید میلاد … تا بود دوران تو را دوران عیش … حضرت حجة امام … علیه و علی آبائه الطاهرین المعصومین الصلوة والسلام … انکه با عیش نکونامی بدوران کرده … مدح … ۱۲

امروز آفتاب جهانتاب کو متاب … کز مشرق ولایت بنماید آفتاب
طفلی وجود یافت کز ایست ز فضل … تولید جاودانه و تکوین بی حساب

دارای شرع حجت یزدان امام عصر … سبط رسول نور خدا بو تراب
چون حضرت فرشته آمد ولای او … حبل الورید خلق هر آن خیمه را طناب
بغضش اگر نعیم بود و بلیه نعیم … جنتش که عذاب بود هست از عذاب
باشد در غش مشکل ز رف فرمی … کاین نه قباب چرخ در آن غرق چون حباب
امروز از فروغ رخ شاه ازل … چون آفتاب چهره را او حجاب نقاب
خفاش دیده چشم جهان را ز روی خویش … پوشیده باز چهره چو خورشید در حجاب
زان نور پاک تنگ عکسی بود که این … در روی شخص چه طلعت نواب مستطاب
اعظم حسام سلطنه کز برق تیغ او … دوزخ ز بیم چون دل خصمش بر التهاب
خال جمال دولت نیکو زند کشاه … چون سپهر نهشته با ملک ارتیاب
در تیغ آب رنگش نصرت فکنده عکس … چون عکس آفتاب که افتد درون آب
رخشش بروز معرکه از خون سرکشان … کف الخضیب را کف اندر زند خضاب
خصمش بچشم سیر اگر اندرون شود … در چشم سیر بیشی اندر شود چو خواب
ای ابر بخشش دست ز رفعت تو دهان … دی بحر بخشش طبع که بخشش تو سراب
از جلسات عدل تو اورده انتساب … در چشم مست لاله رخان مستی از شراب
شاه فتوح لشکر و سردار لشکرت … دولت چو کرد کوشش زد شاه کامیاب
خسرو گشت در نکر در شته و شان … منصب فزود رسیدن ظفر رکاب

اینک همه خراسان از رشته و شان … بر کهکشان همی بود و پرزه آفتاب
سردار نامدار تو را داده شه کمر … یعنی کمر ببندد سوی رزم کن شتاب
از فر بخت و یاری اقبال ولطف شاه … امسال کاخ کفر ضیعت شود خراب
در کار صبوری باید تو را اشتها … کار صبوری آمد آخر نکو شتاب
همواره تا که می بجز جنبش بافلک … پیوسته تا که می ببرد کبک با عقاب
تو در جهان بمانی و زعدل بشکنی … هم از عقاب مخلب هم از پلنگ ناب

در تبریک در دو جناب جلالتمآب میرزا ابراهیم خان بیگلربیگی نگاشت

[illegible] … تنی که از قد و بالا بسرو مانند است
اگر که سرو و صنوبر بدان قد و بالا … شوم بسرو و صنوبر غلام حلقه بگوش
اگر که ماه و ستاره بدان جمال و بها … بلیش ماه و ستاره همان سجده برم
[illegible] … [illegible]
هزار بسته عنبر زلف عنبر ساست … هزار بسته شکر لعل شکر …
بگر چشمه حیوان رسید … بگر لعل لب آن خط روح پرور باد
دو رشته عقد ثریا و لولوی لالاست … دهان چو حقه لعل و درون حقه لعل
ولیک رخی آن لب شوم که روح فزاست … اگر چه آفت روح است چشم فتانش
که مشک و غالیه در دامن نسیم صباست … مگر لطره او دست یافته است نسیم

قبا چو پوشد آن حور با دو صد آرایش   یکی بهشت پر از حور عین میان قباست
ازان قبیل که غلمان و حور می‌آیند   به یمن سلالهٔ غلمان و زادهٔ حوراست
محقق بوسه‌ستان را اگر دهان و لبست   همه دهان و لب آنها بروی سرتاپاست
بعضو عضو وی ار گرد او بوسه باز شود   تمام چون لب او تشنه‌اند و شکرزاست
که سنج و برش بوسه زد همی جبرئیل   مگر چو شنیده ثناگستر ولی خداست
علی سلالهٔ موسی که آستانهٔ او   همه ز نور تجلی چو سینهٔ سیناست
ولی بار خدا آنکه ذات اقدس او   ز فرق تا قدم آیینهٔ خدای نماست
حریم حرمت و بستان عز و شرف   عجب مدار که او کعبهٔ مجد و علاست
بهر زیارت او صد هزار عمره و حج   نوشته‌اند خدا شاهد و رسول گواست
ملک ز اوج فلک می‌رود باستقبال   بآنکه محرم این آستان بصدق و صفاست
فلک به سر در تسلیم خواهد نازد   که سربلند تفضیل آستان رضاست
خدایگان بزرگان امیر دارالمرز   که مرزبانی آفاق را رتبه سزاست
امیر نوبان فخر زمانه فتح الله   که فتح و نصر ز کل رکاب او پیداست
بزرگ‌زادهٔ آزاده اسکندر بیگی   که پشت محتشمان بر درش همان دو تاست
خجسته طالع و فرخ نژاد و پاک سیر   ستوده گوهر و نیکونهاد و بالقاست
ضمیر او بصفا صبح و رای او خورشید   دو دست او بسخا ابر و طبع او دریاست

زن

نشان مردمی از او بجوی و آزادی   که جای مردمکش در دو چشم مردم‌هاست
اصالت و شرف و عزت نیاکانش   چنان چنان که بشر تا بآدم و حواست
چنان نه تنها از او هست راد و عزیز   که از عناصر و چار جهات و شش بالاست
شجر نجیب کند اگر شاخ تازه باندازد   پدر نجیب و از او تا چنین پسر برخاست
بباغ ملک مبارک وجود مسعودش   درخت کرمست و نهال جود و سخاست
نگارش ز زمین بوی گردن اجرام   معالیش فلک و رحامل جوزاست
ندان بیشتر که حب صدف زبانش   پر از گهر کفش طبع و دهاء شعراست
اگرچه مدح و ثنا کم ز من شنیده نبود   ثناش کن زیرا که مستحق ثناست
خدایگان بسا آفتاب انجمنا   توئی که روشنست از چهره‌ات فر بار خدا
بروی و رای تو خورشید و ماه شیفته‌اند   که روی روی کریم است و رای رای صباست
بجنب خانهٔ تو بر فیض بحر خزر   سفال دو نانیشته همی سال گدا
خزر شنیده که با تست پهلوی دریا   گرفت خانه که دریا همیشه لؤلؤزاست
تو بجسم فضائل دستار خوان بدرباست   که کس چنان نهنگان بحر ... خداست
ابوالنوالا ... تقدم تو   اگرچه لولوی ارزنده در خور اعداست
صبوری آن که از بحر طبع آورده   که هرچه لولوی لالایش بنده و لالاست
مرا قصیده بنگو رویش باز پیداست   که گنج خسرو دانش ... رکه بهاست

چنانکه باغ بفر قدوم فروردین   ز مقدم تو بعید خوش حرم و خضراست
بجوی کام دل از آستان خسرو دین   کز آن مبارک درگاه کام خلق رواست
ز مفاخرت از این سفرهای تلخ   که هم خدا از تو خشنود و هم امام رضاست
در تهنیت عید ولادت   دوام عمر تو باد و بقای دولت تو   باسعادت حضرت
ابوالحسن علی الحسینی   همیشه تا مه و خورشید را دوام و بقاست   والسلام ...
اگرچه دیدن وجه خدا میسر نیست   بهرچه می‌نگرم جز خدا مصور نیست
تمام اشیا مرآتی از صفات خداست   ولیک آینهٔ ذات غیر حیدر نیست
علی که از پس میلاد او علامت حشر   بسعی منقبت پدر در جهان مادر نیست
بزرگ آیت یزدان که مثل او بوجود   بود بخالق اشیا ولی مقدر نیست
ولی بار خدا آنکه بی ولایت او   تمام زهد و حج حجت پیمبر نیست
منبری که بنامش خطیب خطبه نخواند   نعوذ بالله دارست وار منبر نیست
بهشت و کوثر اگر بی ولای او باشد   جهنم است و حمیم آن بهشت و کوثر نیست
خراب قلعهٔ خیبر در بهارت او   ثنای بازوی او قلع باب خیبر نیست
هلاک قابض ارواح در شکست او   سزای مدحت او قتل عمرو عنتر نیست
نبی مدینهٔ علم خدای لم یزلست   بر آن مدینه جز او هیچ باروی در نیست
اگر جهان را عیدی بود ولادت اوست   وگرنه در همه ایام عید دیگر نیست

شرافتست اگر کعبه را ز مقدم اوست   وگر نه کعبه بنائش ز مشک و عنبر نیست
پی ولادت او چون حرم فیروزمدش   سرای نعمت ایوان نعمت منظر نیست
علی سلالهٔ موسی که نور طلعت او   بروشنی ز تجلی طور کمتر نیست
بر آستان رضایش سری که شد تسلیم   سراست ورنه وبال تن است آن سر نیست
بهشت خاک در او بجان خضر قسم   که آب حیوان جان‌بخش و روح پرور نیست
برای حرمت و تعظیم آستانهٔ اوست   وگرنه از همه بالای چرخ چنبر نیست
جهان سراسر دریای محنت است و بلا   جز آستانهٔ او زین بلیه معبر نیست
بر و بحر با الیاس و خضر پیغمبر   جز این چراغ هدایت دلیل و رهبر نیست
بسروران جهان بین و جز این سپهر   کدام جبهه که از خاک او معفر نیست
نظام شرع بدو و نظام درگه او   جز از مراقبت خسرو مظفر نیست
سر ملوک ابوالنصر ظهیرالدین شاه   که در قبایش با تاج سر برابر نیست
سپرده ملک ابد را بدست او که خدا   جز او بدیگری این مملکت مسخر نیست
اگر لشکری از فتح و نصر گرد آمد   بغیر سینهٔ تیغ شهش معسکر نیست
اگر بنام ملک خجسته شرف   قلم آهن خوانش که نقره و زر نیست
بنظم عالم و سر جهان و وسعت ملک   بغیر تخت ملک دست اگر سکندر نیست
بدین ... که ... برای حفظ ثغور   بغیر بن عم این شاه داد گستر نیست

خدیو خطه خاور مؤید الدوله / که همچو طلعت او آفتاب خاور نیست

ورای شاه که خورشید خلق فهر اوست / سری بغیر سر او سزای افسر نیست

طراز سکه نقش بود در این کشور / بهشت باغ بهشت و سقف کوثر نیست

در شبستان سلامت بغیر سعد لقش / زبان زواهم در دل کبوتر نیست

بدست سلطان بود نیش پدر بنده حسام / بدان حسام جز این را دمی دگر نیست

ملک نژاد امیری که در قلمرو اوست / برای هیچ ملک زاده منزلتی نیست

شجاع دولت یکی ز شکوه های است / که همچو او بزرگ شاهزاده چاکر نیست

همان شجیع که تو از شیرداری از او / که شیر بچه بصولت ز شیر کمتر نیست

برای کسب سعادت پس در آمد است / بی سعادت و عزت بغیر این در نیست

بیاد اهل و دو شاه و امروز ۷ / بجز عنایت تو شاه بنده دیگر نیست

همارهٔ تا به دو سال جز این رسیر / بجز مدایح این گنبد مدور نیست

تو از سپهر معالی چو آفتاب تاب / جز این مراد بعطا ای شجاع [illegible]

[illegible] / که دلفروز تر از طلعت تو اختر نیست [illegible]

همی دارم که در دو دست پر درده اختر لبش / ز طره مشکین دل [illegible] عنبر افشانش

بخنده رحمت روح است آن لعل شکرخنش / [illegible] چشم فتانش

زلف شکسار دارد هزاران چین [illegible] / هزاران [illegible]

لب یاقوت رنگش طبع [illegible] / دل عالم بسوز دگر [illegible]

[illegible] / خوش [illegible] نالهٔ [illegible]

یوسف حسن [illegible] / که [illegible] یوسف [illegible]

دهان [illegible] یاقوت [illegible] / همان یاقوت [illegible] لولوی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شجاع الدوله [illegible] / [illegible]

محمد [illegible] / [illegible]

امیران [illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بپیش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نگاه کودکی [illegible] / [illegible]

بجای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / شجاع الدوله [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در تهنیت [illegible] ولادت حضرت امام العصر علیه الصلوة والسلام [illegible] نموده

شاهی که [illegible] / [illegible]

امروز [illegible] / [illegible] العرش اکبر

آن ماه [illegible] / [illegible] انورش

آن شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

منظور ذوالجلال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اوست کردگار از آن کرده کردگار | چون ذات خود بپرده غیب سترش
فاعل چو اوست در همه افعال کردگار | بنموده چون ضمیر در افعال مضمرش
او زنده است از نفس فیض ایزدی | عیسی است زنده از نفس روح پرورش
از اولیا مؤخر لیکن از سمو جاه | بر انبیا تقدم فرموده داورش
اندر شب ولادت و یافته کمال | عالم گرفت نقش پدر چار مادرش
بعد از ولادت و کنیتی جعفر | کابنسان خلف نیابد دیگر بپرورش
بست از شرف تفاخر اجداد از خلف | باشد اگر چه ستر گرامی پیمبرش
یک جد اوست شمس و دیگر جلی ضیا | شمس الشموس خسرو دین جد دیگرش
نور خدا فروغ هدی حضرت رضا | کامد مطیع امر قضای مقدرش
آن اختر سپهر ولایت که داراست | در برج رفعت شرف ابتحرج اخترش
بنهاده ماه روی خضر خاک راه او | زان رو که شاه جهان تعظیم پرورش

بو نصر ناصرالدین شه کی مهر و ماه | نهاده چهره بر در او رنگ و افسرش
آن شاه نامدار که عالم ز شرق و غرب | در زیر سایه علم آمد مسخرش
مغرب تمام زیر نگین تصرفش | مشرق زمام در کف صنع مظفرش
بن جسم شه مؤید و لشکر ملک | بوالفتح آنکه نصرت و فتح است چاکرش
آن پرده دار این حرم کبریا که است | با جبرئیل منصب غیبت برابرش
آن مرزبان ملک خراسان کز او بود | آسوده زیر سایه عدلست کشورش
در سینه دل ز نور فتوت منورش | پاکیزه گل ز آب مروت مخمرش
فرمانده ممالک ملک ری و ری | در خنده کشوری که تو لی داد داورش
تو جوهر حسامی در دست شهریار | برنده آن حسام که هستی تو جوهرش
امروز بزم عشرت میلاد شاه دین | از حسن انتها و تو زینت در زیورش
پیروز باد روز تو در روزگار تو | پیوسته باد یارب تا روز محشرش

مستوره با دیار و بر دیار نگارها

در تهنیت عید ولادت حضرت ثامن الائمه علیه السلام

آن کو کاربا بنو و بار دیا درش

روز عیش است و روزگار سرور | دل طرب ناک و اهل دل مسرور
شادمانی نهفته بود به دل | راست چون سر بدانه انگور
هله از رخ طرب ترا و چون | می گلگون ز ساغر بلور
شب دیجور رخت بست و بتافت | قرص خورشید از شب دیجور
عید فرخنده فراز آمد | از بهشت اندرین سرای سرور
چشم ایام روشن از این عید | دل اسلام خرم از این سور
از حجاب جلال نور جمال | گوئی امروز کرده است ظهور
چشم حق بین گرانست ناکرد | همه عالم پر از تجلی نور
روز میلاد شهنشاهی است | که قصورش بهشت راست قصور

زاده موسی است آنکه از رخ او | دید موسی همان چه دید بطور
بوالحسن آنکه داده بار خدای | خلق را در کفش زمام امور
خلف الصدق احمد مختار | کافرینش بطاعتش مجبور
قفل فیض آمد را مفتاح | گنج سر خدای را گنجور
کاخ او پیشگاه روضه خلد | خاک او توتیای دیده حور
نایب امر او قضا و قدر | قاصد حکم او صبا و دبور
هم قضا پیش حکم او محکوم | هم قدر پیش قهر او مقهور
ماهر آنکه قدم ز راس و ذنب | نیست بی اذن او مجال عبور
شمس را نیست طلوع و غروب | نیست بی رای انورش مقدور
ماه روشن فروغ هر دیده | خاک کویش شفای هر رنجور
چرخ دوار نزد او خاضع | عقل فعال پیش او مزدور

نصرت دین بدو بود که ملک   نایب او است خسرو منصور
ناصر الدین شه آفتاب شوکت   ظل حق مظهر خدای غفور
آنکه ساید بخاک دربارش   سر خاقان و کله فغفور
شح از عدل او چنین شده   گرگ با کله باشه با عصفور
پشتبان نظام او بهرام   پیش جنگ سپاه او شاپور
شاه تکیه در است و بن عشم شاه   سد تکیه در است بهر غرور
تاج اقران مؤید الدوله   آن ملکزاده ملک دستور
راد بو الفتح آنکه فتح و ظفر   هست با ملک حظ عیش حضور
پرده داردری که سر خدای   با ورا دستوران مستور
صفت جود او است نا معدود   عرصهٔ جاه او است نا محصور
نیست جز زیر سایهٔ عدلش   خواب آسایش وحوش و طیور

نیست غیر از ثنا و مدحت او   ذکر و فسانهٔ اناث و ذکور
لشکر از فر نظم او بنظام   کشور از یمن عدل او معمور
ای ملکزادهٔ همایون فر   ای برادی و مردمی مشهور
اندر این فرخجسته عید سعید   که دل عالمی بود مسرور
نایب التولیه سپهر شرف   که خدا هست ناظرش منظور
آنکه از عز و جاه و مجد و خطر   فطرت پاک او بود مفطور
با گل او وفاق گشته الیف   از دل او نفاق کرده نفور
یک نیابش محمد مختار   یک نیابش شهنشه مغفور
از پی نظم آستانه مدام   سعیها میکند همه مشکور
الغرض این فروغ صبح شرف   چیده بزمی در این شب دیجور
محفلی کز فروغ شمع و چراغ   کرده چشم ستارگان را کور

محفلی چون بهشت و شربت قند   اندرو نوش تر از شراب طهور
هم گسسته نثار مجلس را   دست رضوان همی قلادهٔ حور
هم صبوری ز طبع گوهربار   کرده نثار لؤلؤی منثور
باری از این سلیل پیغمبر   این اثر ماند در جهان ماثور
ماند از او جاودانه این آئین   که بماناد جاودان ماجور
تا که سایر بود سپهر و نجوم   تا که دایر بود سنین و شهور
هفته و ماه و سال عمر تو باد   هم ز علیا رتیش و هم ز کرور
دست نقص از کمال قدر تو شل   چشم بد از جمال خوب تو دور

در شب ولادت با سعادت حضرت
ثامن الائمه علیه السلام در باغ ... فرموده

رو در خصمت چو شام در دوشان
روی بخت چو صبح نیشابور
شبی که دارد نشی بصبح سرور   شبی که خاطر از او خرم است و دل مسرور

شبی که تا بسحر بر زمین نثار کند   فلک لطیمهٔ عنبر ملک قطرهٔ نور
شبی که مژده رحمت دهد بخلق جهان   بهر طرف که ذرد با سحر صبا و دبور
شبی که منزلت و قدر بکند قهقران   بروز عید و شب قدر را مقدور
شبی که روشن از آن چشم عالم امکان   شبی که محکم از آن پشت ملت منصور
چنین شبی است همایون و فرخ و مقبل   که آفتاب ولایت در آن نمود ظهور
بزرگ حجت یزدان علی بن موسی   که هست جلوه از روی او تجلی طور
شبی که عالم از او غرق نور رحمت شد   چو ماه تابان اش در این شب دیجور
امام جن و بشر قبله زمین و زمان   پناه شاه و گدا ملجا اناث و ذکور
بر جنس درگه او ارتفاع عرش عظیم   چه پیش تخت سلیمان بضاعت ره مور
همی نگار رضوان بجنة المأوی   سواد مدحت او بر بیاض دیدهٔ حور
نبودی ار قضا را نفوذ در عالم   اگر نه از قبل او قضا شدی مأمور

[illegible]

اگر غبار درش بر سپهر ننشستی
ز گرد ماه نه چشم ستاره گشتی کور

با فر بخش عالم نظر نمی‌افکند
اگر نبود خدا را وجود او منظور

غرض ولادت او بود گر نه مادر دهر
عقیم بود ز فرزند بی اناث و ذکور

پی ولادتش امشب دو بزم خاص بپاست
یکی به چرخ و یکی اندر این سرای سرور

به چرخ زهره و برجیس حاضرند و ملک
در این مبارک بزم آفتاب است حضور

خدایگان خراسان مؤید الدوله
که هست صورت تأیید کردگار غفور

چو در معدلتش گرگ پهلوی آهو
پرد ز کنگرش باشه بر سر عصفور

به قصر دولت پرورده گوهرش لنگر
ز بهر حفظ اگر نه بخشش منصور

بنای عزت او بر اساس معدلت است
بنای عدل نظر ساید از فرود دهور

همیشه تا که بخواهد حمد امر و نهی
به نصف که مضاف الیه مجد او

سر عدوش مجرد در خاک ذلت باد
همه رهاش بر فوج و حظ او موفور

[illegible]

در تهنیت عید میلاد حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله عرض کرده

به میلاد مسعود یوم محمد
جهان شد غیرت خلد مخلد

خداوند رسولان معظم
شهنشاه سفیران مسدد

شفیع قاب قوسین اوست پرتو
ز جمع آفرینش اوست مفرد

جهان خوبی است از روی نکویی
بهشت و طوبی است از قد و قده

صفاتش چون صفات لا یزالی
برون از حد تعریف است و از حد

نبیرش آدم اما گوهر او
مر آدم را گرامی جد امجد

گهر از وحدت امکان منزه
بدن ز آلایش نقصان مجرد

به قید شرع و طوق بعثت او
سر هر تن به هر سر مقید

بهشت از بادی فیضش مطرا
جحیم از آتش قهرش موقد

خدا را از آفرینش غیر او نیست
نه منظور و نه مقصود و نه مقصد

عبادتخانه‌ها پاک نعبد
جز او را نیست خلوتگاه و معبد

رسوم او نگردد از جهان محو
قبول او نیاید از فلک رد

شنیدستم که از تابش شمس
که بد بی‌سایه آن نور مجرد

مرا باور نیاید این حکایت
چه مرسل اختر باشد چه مسند

در آن کاخ فرخش بانی اوست
که خلقی بود زین سو محمد

همه سر بجمع گشت گنبد
گرامی گوهرش در منضد

ز بنیادش جهان راه افروز
سر و رخساره از رخش پر بد

چو یک تخت آمد امروز
به دربار سلسبیل او مشهد

فضا خوبانه و باغ رسالت
گر آزاد باغ امان شد بلند

به قصرش رشتی این کاخ فرخش
رکاخش طاق این قصر مشید

امامی کز غبار آستانش
بند انجم برای چشم مرمد

چراغ دوده پرویز غدان
فروغ دیده حق بین احمد

قنادیل نجوم عالم آرا
بسقف کاخ او و قطب مؤید

مصابیح شموس گیتی افروز
بزم قرب او چون شمع خجند

در فیضش که باد تا ابد باز
طریق کفر را کرده است مسدد

بنا حوج حوادث ...
بجز این بقعه اسکندری سد

هم از این بقعه اسکندری است
... دارای دین ...

مظفر ناصر الدین شه که زرآل
... از تیغ مهند

سلیمان است اندر تخت پرتخت
به ... بحث او صرح ممرد

[illegible]

خراسان سر خدمت شه نهاده
... عیشم دولتش ...

ابو الفتح آنکه دولت را ابوتد
سر نام آوران عمر تو ...

... شرف و مجد که او را
که از شرف خورشید است و ...

وحید کشور و فرد زمانه
باقبال و با اجلال و با سود

...
کشد در چشم فتح و نصر مرود

...
پس آنکه خصم را آورد ...

الا ای ... آستانی
که ذکرش آن سر عرش مجید

... مبارک
...

برای تهنیت ...
سخن گوید به از در منضد

الا تا روز و شب گردد مکرر
الا تا سال و مه گردد مجدد

زهی با بخت شکفته فال فرخنده

حبل دار شرف کاخ مشید

تجدد دولت منصور ناصر الدین شاه
که با دولت ... پیوند

در ... سوی
رضا که از ... خدای گرد ...

چو گشت ... این کاخ و ...
خدایگان خراسان ...

در تهنیت عید نوروز و ماه مبارک رمضان و مدح حضرت اعلی الملکی شاه ...

امسال عید روزه و نوروز و نوبهار — این هرسه با هم آمده در یکزمان دچار
هر روز و جشن و میمنی کند خدای — بر شاه ماه روزه و نوروز و نوبهار
این هرسه میهمان گرامی چو آمدند — از روضهٔ بهشت جهان شد بهشت وار
هر چند ماه روزه بفضل و کمال هست — کام و دهان نکرده بمنّت ابر روزگار
لیکن بهار و عید همایون از دو رو — دارای خرمی ببخ ماند هر کسان
می روز بروزه نه مه نور بخش سیداد — با مسلمان لطافت از دست نهی حوار
لیکن قضای سنت عید و بهار را — بایست داشت از ره سوال انتظار
این به مبارکست و عید و شش مبارکست — کار درده است مژده رحمت کردگار
دارد کلید جنت فردوس در یمین — وارد در رحمت جنت دارد ده سار
الحق ماه روزه شاید ثنا طلبد — با کرفان نه جنت فردوس ... کار

با جام چون گلاب شود جام — باید نمود جشن نوروز در مرغزار
با شاهدان چمید در اطراف بوستان — با دوستان کشید می لعل خوشگوار
گل بر شود ز خنده ان بشکفد — امید دور ده خواهد آمدن بکوه سار
بلبل باغ را اطراد و روی نشود — تا آب رنگ شود اطراف مرغزار
گل تعز بر نخند در روی بوستان — مل صافی نگرد در جام میگسار
بلبل بصوت دلکش و بلبل چرخ — خواهند شعر با همه در مدح شهریار
ظل خدای خسرو ... کرم علی — آسوده در زمانه او نافه قرار
صاحبقران ملک که گردون قبول — نازد فرّ او زملوک بزرگوار
سلطان ملک که ز شهنشاه تخت — دارای حق رست خدا در حکم ازار
از عدل او در امن جهان ... — از ظلم او ... جهان ... دار
ز سنان او در ... چشمه ... — در کف و قصر ... خورشید نگار
خنجر کشیده در جهان ... — ... کرده روی زمین آفتاب دار
هنگام رزم چون بخرامد بسار کار — هنگام رزم چون بکرار ز ... وار
خواند بروی او ملک العرش ... — چون در شیع او ملک الموت ... ار
نصرت کند بقبضه شمشیر او ... — دولت کند ... او ... اوبار

... خطابت و ... — در ... و ... و ...
بر منبری که خطبه بنام شاه — زیر هزار باره از آن ... دار
مخبر ... ملک ... بلند — دولت بجای ... کی بار
هر جنرا ... پدید هست در عدد — الاعطای شکر ... از ...
در که ... سلطنت — ... عادل ... مملکت مدار
گردون بوندای دامان داور جهان — دولت بجای روزهای روزگار
... زمانه ... — آسوده ... ...
شاها خدا ... فرماند با ... — ای از ملوک ... تو ...
هم خسرو ... زمان — هم با ... شا ...
دارای شرق و غرب ... — ... دار ... نگار
چون ... نور بخشی و چون ... — چون ابر ... کرده دار
ایام ... مه ... — اسلام را ... تو جوار
دولت ... تو ... — ... تیغ تو پایدار
بهرام روز ... — تا ... دار
شاها تو ... ملوک ... مملکت — ... تو ... دار

تا شمس را ... در فلک ... — تا چرخ را ... زمین مدار
چون شمس باد ... تخت تو ... — چون چرخ باد ... تخت تو استوار

در ... طراوان ...

... دلکشا چند ... خاور — مرمرا ... کردی که ... سفر
... که چه ... — که شوم رام ... روی ...
... چون تو دل ... — کس ... ره ... خود ...
... کردی ... — ... بجای ... ...
... و ... سفر آر — که ... نتواند ... دار ...
شاهدان ... کرم که ... — ... خورشید ... دارم
... چو ... — کردی ... همه ... شکر
دلبرانی همه از ... — شاهدانی همه رخ ... نگر
... من ... اندام ... — کر ... چشم ... نسیم ... سحر
... چو ... ارند — که ... شود ... خار ...
... که ... بری — چشم ... نرگس ...
... — ... فدای ... حجر

من نگفتم بهر قسم یار مکن — گر توانایی مداری که بری بهره ببر
تو نگفتی جان منا من اگر من گفتم — هر چه خواهی ببر جان گرامی آور
گفتی و گفتی تا دست و عصای تو بزن — گرد زنان که تا دم دم آتش آر
من چنین عهد تو را بسته ام — هر چه گفتی همه را تحفه نمودم باور
از جهان سوی ری روی نهادیم — خوش بر دیدم رنج سفر از کنج حضر
تا رسیدم همی راه در رسیدم بری — هر دو در سایه اقبال گزیدم مقر
نکند روزی که نظر در رخ خوبان نکردی — نه به کشتی دگر ردی تو زمن قطع نظر
نرم رنگ شدی از فسانه نشان که بردن — هیچ در دیگر مرا از تو نشد هیچ خبر
سایه دارا زلی خوبان [illegible] — کاه ز حسن شدی مایل کای تقصیر
گر خیال پری روبان قتال [illegible] — چون پری دیده مهر کو به نشدی [illegible]
خانه را که کمان بردی [illegible] — رفتی اتحاد وزدی خود [illegible]
کوچه را زنان گردی [illegible] — افتادی ز پرش با دو رخ زرد چو زر
شاهدی ماند و در این شهر که — تو قیامت نکنی رها از فتنه و شر
دلبری ماند که از ظلم چشم در — شهی دام پریشانی در این کشور
دلبران را تو فتوی [illegible] — چون کشند [illegible]

دور از من گلستان رخ لاله رخان — گل و لاله همی از سر شب تا به سحر
گه زنی از لب این نوش لبان باده ناب — گه چنی از خط این سبز خطان سیسنبر
گاه از زلف دل آویز بتان ار [illegible] — همچو آن مرغ شب آویز که از شاخ شجر
وز تکلف ایدل [illegible] — تو به کس رکوداران ره پر خوف و خطر
در طریق عشق بتان [illegible] پاک بود — تو تسم [illegible] بنام [illegible]
اندر این ره زلف پریشان [illegible] — لعل آید بکف آید و صد خون جگر
گر [illegible] دلستان — رهبت نکو [illegible] ببرد زاختر
[illegible] — سر او هست سزاوار [illegible]
~~در دل [illegible]~~
جمع دولت از چهره [illegible] — درج شوکت از [illegible]
سایه رایت [illegible] — قصه [illegible]
شد سرافراز [illegible] — که سرافراز [illegible] تا محشر
افسر دولت [illegible] هر کس شود — نگران سر که سزاوار بود در افسر
[illegible] — ز [illegible] فخر کنی [illegible]
گوهر پاک تو پرورده [illegible] — [illegible] سعد تو [illegible]

بسران [illegible] — چار [illegible] چون [illegible]
[illegible] گرامی [illegible] — [illegible] پاک [illegible]
تا کواکب [illegible] — [illegible]
کوکب [illegible] — باد [illegible]

ایضا [illegible] در مدح حضرت امیر [illegible]

ابر بهار [illegible] — [illegible] سفر
[illegible] — [illegible]
نکاح [illegible] — [illegible]
شهی که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شهی که فلک [illegible] — [illegible]
قوام عالم امکان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ملوک سلطان [illegible]

اگر نه از پی تعظیم آستانه [illegible] — چرا هلال خمیده است [illegible]
و گر نه از پی [illegible] — [illegible]
ولای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هم این قصیده [illegible] — [illegible]
[illegible] سلام — [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
خجسته طالع [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نسیم [illegible] — [illegible]
کسی [illegible] — کسی [illegible]
نظم [illegible] — نظم [illegible]

دبیر دوره شاعرنواز و قاآن ... سخن‌شناس ... آورد هنرپرور
نجیب جود و بزرگوار است ... سپهر فضل و ادب لاجرم کلک او محور
نظام دارد از او ملک شهریار جهان قوام دارد از او دین پاک پیغمبر
بزیر سایهٔ حزمش قرار امن و امان بروی قبضهٔ تیغش مدار فتح و ظفر
درون رای او فلک مشتری بود دیوان چنانکه چرخ عطارد ز کلک او دفتر
بوقت بزم کند ... [illegible] بروز رزم کند ... [illegible] کشور
بعزم و حزم و به نظم دولت [illegible] [illegible]
هنوز از دم شمشیر او ترکستان بصد هزار مکان [illegible]
هنوز خانهٔ ترکان [illegible] چو شهر لوط ز شمشیر او است زیر و زبر
هنوز ساحت [illegible] ز خون خصم از آن تیغ [illegible]
خدایگانا ای آنکه روی [illegible] بصبح و شام برد سجده آفتاب و قمر
بباغ ملک درختی است تخت تو [illegible] که هست دایم در چار فصل بار آور
سعادتش همه اصل [illegible] جلالش همه برگ [illegible] بر
بزیر سایهٔ او مرد و زن [illegible] ز شاخ خرم او سال و مه خورند ثمر
[illegible] همیشه تا زه و تر آن بزرگوار شجر

ز ملک آذرآبادگان چو یار رکاب سوی خراسان بندد بعیش بار سفر
گرانبهار شش از مدح تو متاعی [illegible] که هیچ بجهان آن متاع را [illegible]
اگر جواهر کلکت جواهری ببیند ز بحر عمان گوهر نیاورد دیگر
گهرتاب گهرای درج خاطر تو نه تاج خاقان دارد نه افسر قیصر
نظر ز طلعت تو [illegible] زبان ز مدحت تو [illegible] نظر
در سرای تو بر شاعران [illegible] که تا قیامت بار گشاده باد آن در
چنانکه [illegible] باهل فضل نباشد جز آن در دیگر
خدایگانا اگرچه صبوری مداح که غایبانه بود مدح تو [illegible]
سرود شعر و فرستاد سوی حضرت تو ولی خجل بود و شرمسار از آن محضر
اگرچه نسخهٔ شعرش بود چو نافهٔ مشک خطاست مشک فرستد کسی بچین اندر
گرفتم آنکه سخن کیمیاست [illegible] که کیمیا بفرستد کسی بمعدن زر
گرفتم آنکه سخن در شاهوار بود که می‌برد سوی عمان [illegible] درر
گرفتم آنکه سخن هست [illegible] روانه آب که سازد سوی زلال خضر
ولی بسمع قبولش گر استماع کنی دهد هر آینه شعرش بکام طعم شکر
سخنوران جهان [illegible] [illegible] آن دل دانا [illegible]
همیشه اگر بهار آید [illegible] لسان خلد برین باغ و راغ را منظر

بهار عمر تو چون کوهسار خلد برین بهار خرم و سرسبز باد تا محشر
ببزم عشرت تو [illegible] مدام و باده بجوش نشسته شاهد بخت [illegible]
بنوش باده ز دست بتی که [illegible] بمجلس اندر باشد چو سرو در کشمیر
فلک مطیع و سعادت رفیق و بخت بکام خدای یار تو باد و پیمبرت یاور

در سفر گرگان جهت جناب جلالتمآب مؤتمن السلطنه [illegible]

دو چیز حافظ ملک است تیغ [illegible] ملوک ملک‌ستان را ازین دو [illegible]
کلید دولت تیغ است و کلک [illegible] ازین کلید دری جز بقبضهٔ تدبیر
دو گوهر [illegible] یکی بدست سپرد و یکی بکلک وزیر
وزیر ملک‌پناه است خاصه گر باشد وزیر شرق [illegible] نظیر
یگانه مؤتمن السلطنه که تدبیرش چنان رود که قضای [illegible] تقدیر
ستوده صدر معظم که پیش همت او بزرگتر ز فلک هرچه کوچک است و حقیر
بنای عدل بود هرچه او کند بنیاد قرار ملک بود هرچه او کند تقریر
ز چرخ اطلس [illegible] ز قدر جاهش [illegible]
چه پاک طلعت [illegible] [illegible]
عطارد [illegible] مقابل [illegible] [illegible]
رموز دولت و اسرار ملک [illegible] ز [illegible] مراد [illegible]

[illegible]

بدستیاری [illegible] کار ملک از آن رو بود [illegible]
هرآنچه خامه در انگشت او کند [illegible] بدست رستم دستان نکرده نیزه و تیر
درست گوئی فوجی است با سلیح نبرد [illegible] نامه اندر سطری که او کند تحریر
بصدر نامه ز خامه حروف توقیعش بحلق دشمن [illegible] است حلقهٔ زنجیر
خدایگان ملوک زمانه ناصردین که از جلالش تاج آمد و سپهر سریر
بگوشمالی شیران بیشهٔ گرگان [illegible]
[illegible] [illegible]
ولی [illegible] [illegible]
[illegible] عرصهٔ شطرنج [illegible] [illegible]
ز صد هزار سوار [illegible] [illegible]
هزار [illegible] [illegible]
[illegible] چنان بود که نهی [illegible]
[illegible] که او [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] [illegible]
توئی جهان علم [illegible] نه فتح [illegible] نه ظفر [illegible]

شرف زند

[illegible]

هر کجا کرد روی فتح و نصر سپهر تو است
چنانکه هست همی با عبیر بوی عبیر

هر آنچه هست فتح است و نصر در قرآن
در این سفر زبان تو مشهور تفسیر

چه دو گواه صادق دیده است کاین سفر او را
ز قهر تو اصل ناگهان شود تغییر

هلاک قرنه دشمن اراده است حدی
نور القمر بر انگشت ازلی تدبیر

ره عرفی و نار آتش بقیر و زی
بکوال و قوت و ناسد کرد کار قدیر

بر و که دست خدا این سفر بسپر و او است
چه دست بستی آنای سر خیر کبیر

ابو العلا الاکبر کشته زین که بکمر است
منم مدیح سکال و تو لی مدیح پذیر

زلسکال تو و اسند صبوری را
همه صنیع ز تو لفت همه صغیر و کبیر

اگر سخن مثل زر ناب خواهد شد
بمن مدح تو باشد زبان من اکسیر

ابی مدام رسنده ثنا گستر
نمود و از چه سبب وضع جود تو تقصیر

اگر ثنای حضور دعات تقصیر است
خدای داند سر اقدم منم تقصیر

دگر ندارم چه رخصان نموده محروم
مرا که بنده شعرم فرزدق است و جریر

غرض که مطلب پیش تو اشکار بود
از آنکه فاقه شعر کرده ام کشمیر

هزاره ما که فلک است جسیم و شام مدار
چنانکه شمس و قمر است سال و ماه مسیر

مدار چرخ و سپر ستاره در ره سال
ابی کام تو باد ای سوده صدر کبیر

زنج حبیب تو و چهره حسود تو باد
یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر

۱۰۰

قطعه قصیده که از مصطفی بزرگ داده

ای شاه راده که ز الطاف و کرمت
چه زده خواجه از تو کس بنده دارست

دارای ترق بتر جامت تو داد کیست
یک لحظه دور از درت ای بخت یار نیست

در عهد عدل و دوره داد تو شهریار
بیداد و جور در فلک کجدار نیست

باخته عدالت معاف تو که ره
کبک دری بپنجه شاهین شکار نیست

امروز فتنه نجز آن اگر بود
الا بچشم دلبر و زلفش یار نیست

ملفوظه مفاخرت مدح خوان تو
گویا ببلبل فاخرت ای شهریار نیست

ملفوظه با رضات تو دارد فخر ما
در نه برای کس سند افتخار نیست

کز اعتبار رست در آن تا رضا را است
ورنه رضای تو است در آن اعتبار نیست

هیچ کی جایزه تو این رقم تو است
الحق بتر زد اهل قلم رستگار نیست

کز چه شاکر تو کسی شاعری ولی
از شاعران دوره این روزگار نیست

جز عنصری و فرخی از عنصر زرف
کس را بدین و تیره سخن اقتدار نیست

شعری که در سلام تو من میکنم نثار
کمتر بقیمت از گهر شاهوار نیست

آن گوهری که تازه رود از صدف کنند
والله که هیچ شعر بهتر آبدار نیست

انعام باشکوه طبع شه خوش است
ورنه تعدی است و مرا دستگار نیست

آن آن تو دگر از در رغبت هر چه بخت
در نه تکدی است و مرا باز کار نیست

القصه آن قسم را از راست آنتم
چون اد طبع خداوندگار نیست

چارده ماه چون شمس و قمر
دوری افکند چرخ بد اختر

قمر آشفته دل ز دوری شمس
شمس بی تاب در فراق قمر

فلق آن را صبح اشک ریز نیا
شفق این را شام خون جگر

روز هر یک زتاب هجر تاریک
حال هر یک زتاب هجر مضطر

ماه مهجور ماند در مغرب
شمس بی نور ماند در خاور

تنها دوری مه و خورشید
بفلک نیست یکسر افزون تر

لیک بود ز دور این مه و خورشید
چارده مه جدا ز یکدیگر

ماه گردد بوصل مهر هلال
زرد و باریک و چفته دلاغر

لیکن این ماه چون بمهر رسید
گشت روشن ز بدر روشن تر

این مه و مهر مهر و ماهی نیست
که فرو زد ز گنبد اخضر

بلکه مهر و مه حرمت شند
که بود مهر و ماه شان چاکر

آن یکی پور صدر گردون قدر
وین یکی شبل میر شیر شکر

بوالحسن خان یکه عرش کفش
هفت دریاست کمتر از قعرش

راد مسعود خان دگر که سپهر
پشت دارد دلطاعتش چنبر

۱۰۱

دو مبارک پی مبارک فال
دو نکو منظر نکو مخبر

دو فرشته و ستاره ضمیر
دو فلک رفعت و ملک منظر

بنده رای هر دو مهر منیر
برده دست هر دو بحر خزر

آن یکی برج مجد را کوکب
وین دگر درج نجده را گوهر

هست آن را سیاست بیدان
هست این را ریاست دفتر

یافته از عطارد و بهرام
این یکی فانه آن دگر خنجر

ضارب سیف و صاحب قلمند
این دو فرخ نهاد پاک گهر

دست را کلک آن کند سردار
خصم را تیغ این کند بی سر

تیغ این یک برنده تر ز قضا
کلک آن یک رونده تر ز قدر

محفل این دو کعبه مقصود
قبله من بود شام و سحر

گر نبودی امید داری آن
کس ندیدی مراد در این کشور

چه کسند مرد اندر این شهری
که بود کمتر از خزف گوهر

نشناسند مرد را قیمت
نشناسند تیغ را جوهر

قیمت بنده این دو صدر نهند
که شناسند بهتر از اخگر

هست در بوستان عزت شان
اول نوبهار این دو شجر

پر شکوفه است شاخشان کنون
باش تا این شکوفه آرد بر

باش تا این دو حوضهٔ اقبال
بر دهنده از جلال و جاه ثمر
باش تا می این دو نخل بلند
باش تا پای این دو اصل شجر
شاخه افراخته بچرخ بلند
سایه انداخته بهر دو بر
باش تا در ظلال همتشان
بنده چون سکندر شاه گستر
بطرازم بروز و شب بزمی
که بود چون بهشت عام و مقر
بزم آن گونه کاید از گردون
اندر آن بزم زهره رامشگر
ساده خورد سال در آغوش
باده سال خورده در ساغر
مطربانه همه ملک بچنگ
ساقیانه همه پری منظر
شاهدانی نشسته شاه نشین
همه نوشین لعل و خوش شکر
زان میان شاهدی بدست کنم
که همه پای بند اوست نظر
شاهدی ابروی مشکین کوی
دلبری سرو قد سیمین بر
رخ نهفته زیر زلف معنبر
گل شکفته زیر سنبل تر
خط مشکین سلالهٔ ریحان
لب شیرین نتیجهٔ شکر
زیر هر حلقه از کلالهٔ او
بوستانی ز لالهٔ احمر
زلف پر حلقه یک چمن سنبل
چشم پر فتنه یک جهان عبهر
زیر ظلمات خط مشکینش
لب چون آب حیات جان پرور

سعادت بهره و آفاق یابان شهریار آمد
که مسعود از رکاب فتح این شهریار آمد
شفق شیار کرد الله اکبر خور شد پیدا
روان عدل روشن گشت و چشم ظلم تار آمد
خدیو اشرف امجد امیر ارجمند اسعد
تقی ابن محمد آنکه دولت را بقا را آمد
بفر سعدش لب جرقی در خلق بیداری
بقصد مهرگان اندر جهان نوبهار آمد
بهاری دو وار این کشور تحدیده بروی ما
وگر بیرون بپای ملک در چشم خار آمد
اگر ازین فرو با بید و از مملکت کاهی
نبود آن از چشمی بود ربا اشکبار آمد
سپهر شه خراسان از وی محنت بود در حسرت
غلا با او قرین گشت و بلا با او دچار آمد
خدا را شکر کز سلطان ز اسباس آن دیگر
خراسان از وی آن داد از شه دین کامکار آمد
سلیل موسی جعفر ولی ایزد داور
رضا کاو را قضا حاکم قدر خدمتگذار آمد
معظم قبلهٔ هشتم مکرم حجت هشتم
نه گردون دوده عقلش بحضرت خاکسار آمد
هم او ملک ولایت را و هم چرخ هدایت را
شه خیر الافخا را آمد نه خیر الاقدار آمد
ز فیض آستان او و فر حضرت او آن
که باران از رحمت از خدا در این دیار آمد
هم از لطف ولی نعمت ازین سان باشد
که باران نعمت پاینده با ابر قرار آمد
شهنشاه مظفر ناصر الدین خسرو غازی
که خورشید همه شاهان و ظل کردگار آمد
بود تا روزگاران پادشاه این پادشاه ما
که او را فتح و فیروزی مدار روزگار آمد

درخت آرزوی مملکت شد سبز و بار آورد
دو آن پیوند دیگر بار اندر جویبار آمد
اگر چه تلخ بود از صبر کام ما گهر افتد
درخت صبر تلخ از میوهٔ شیرین ببار آمد
بفتح و نصر و اقبال و ظفر گویند تسلیم آمد
ملک بنشسته در ایران لله الحمد بار آمد
بماه و مشتری و زهره گویند از سعادتها
دل از لا تباران جسر و لکار آمد
بلند اختر خداوندا مظفر شد اعدا و شد
که بر گردون دولت حضرت صاحبقرار آمد
چنان دلیر بعد از عصر ملک شرق تابان شد
بهشت ارضی بوی باغ بهشت از بسیار آمد
زمین از گرد موکب تا فروزان شد این کشور
عیان از شتی خورشید از یک نیلگون حصار آمد
صلا ای امن و آسایش که اکنون راحت از بر ما
که امن و راحت این در رکاب حضرت کامکار آمد
ز تو نوشیروان بالست عدل و داد آموزد
ز عقل افروز تو آموزگار آمد
قدم رنجه مردم گر گذاری می سزد شاها
که چشم مملکت در شب سپید از انتظار آمد
دل و جانی که زلفها رسید اندر فراق تو
کنون زین مقدم وصلت سزاوار نثار آمد
الا تا از آسمان خورشید عالمتاب تابد
نتابد ای آنکه در تابش جهت خورشید وار آمد
خور اساد خراسان چون تو شاه پیش از این آید
ز نور عدل و داد از جلب ناقه بار آمد
بفیروزی و بهروزی بشیر کن دل افروزی
همی بهتانی کاسمانش خاک ره آمد

صبح شد ساقی محفل با عیش از سر گرفت
همچو ساقی می پرستی رقص در ساغر گرفت

صبح فیروزی دمید و باد نوروزی وزید
عالم دلمرده از روی زندگی از سر گرفت
هر طرف باد صبا دامن کشان در گلستان
دامن صحرا سراسر نکهت عنبر گرفت
آفتاب روی گل از شرق بستان دمید
باز خوش خواب ناز از دیدهٔ عبهر گرفت
صحن گلشن را سراسر نرگس شهلا شکفت
طرف هامون را سراسر لالهٔ احمر گرفت
باد نوروزی گره از زلف سنبل باز کرد
باز شبنم خمار از چشم نرگس بر گرفت
بید مجنون همچو مجنون واله و دیوانه شد
لیلی گل را صبا تا رخ از منظر گرفت
از نظر محروم شد نامحرم دی تا صبا
از سر هر شاخ گل بوستان معجر گرفت
از نقوش لاله و نسرین و گل نقاش صنع
خانه‌های نکهت و نامه از در گرفت
هر طرف بیباکی در جلوه چون طاووس مست
همچو کبک خوش خرامی سالکوه و در گرفت
در چنین روزی همایون در چنین عیدی سعید
از می معشوق آنی دل نباید بر گرفت
کام دل باید همی از ساقی گلرخ ستاند
جام باده همی از باده احمر گرفت
باده باید در جام از کف ساقی کشید
بوسه باید بپای از لب دلبر گرفت
از برای تهنیت باید زبان بگشاد از آنکه
جای در تخت خلافت حیدر صفدر گرفت
شیر یزدان صهر احمد قصر جد حیدر
آنکه با نه قصر از نه آسمان برتر گرفت
نفس حق روح محمد معنی جان عقل صرف
آنکه ذات پاک او از ذات حق مظهر گرفت
هم از و شرح مبین دین دو قوت یافت
هم از او شرع مبین زینت و زیور گرفت

نبی و نبوی و نبی

هم ز نعت هل اتی در رنگو خلعت نمود — هم ز وصف لافتی بر سر بلند افسر گرفت
چرخ معظم خویش را با جاه او هیچ شمرد — بحر قلزم خویش را با جود او فرغو گرفت
دست همت پایه عرش شد در زیر پا سلم نهاد — تا تواند بوسه از سم سمندش بر گرفت
نصرتش شد سلیمان سا گشت شامل تا کنون — رایت نصرت بکف قدرت شاه کو فر گرفت
ناصرالدین شاه جهان آنکه تیغ نصرتش — تاج از خاقان ربود و باج از قیصر گرفت
خسروی کانگشت قدرش از پی انگشتری — مهر را خاتم نگین و چرخ را چنبر گرفت
معدلت شد در جهان عالی تا از آن — خطه خاور نور خسرو خاور گرفت
ناصر ظهیر الدوله کز روز نخست — ملک و ملت شخص او چون روح در پیکر گرفت
رکن دولت آنکه از شاه ملک شان — نوعروس ملک شد زر و زیور گرفت
هم ز عزم جان ملک تنگ مغفر یافت — هم ز حزم ساکنش فلک لنگر گرفت
در دل پاکش قضا نور ازل مدغم نمود — دیگری بینش قدر فیض ابد مظهر گرفت
رغبت او گوهر از قطره ای اندک شمرد — همت او مهر شد از نیم لنگر گرفت
بخشش از فتح و ظفر سرمایه دولت فزود — کلکش از عقد در پیرایه کشور گرفت
در زمانش پاسبانی گرگ برا بره نمود — در اوانش شاهبازی با کبوتر گرفت
ای فلک قدر ملک رتبت چنین با بخت — خرمی از از جهت خطه خاور گرفت
عید نوروز است و از بهر نثاری سحاب — چون کف دریا نوالت مخزن گوهر گرفت

نوایت

مرحوم ... در مطلب ... انگیزه ... ... خواست در
در ... شعر را که ... مطلع آن ... خواند:

باران در طبعت و اندر صف عودی — نی رشته گل از خلیل از نار زهره دسپی
باران نای عیسی دم کز جان باد آدم — سلیمانی و هدهد دم و دمش ریحان داودی
باران جان فزایی شد که بنوازی اگر ورا — دمش معدوم لاشی شد و هم تشریف موجودی
اگر چه دلنوازستی هر سو ز دلدارستی — نگر حسن ابازستی پدیدار عشق محمودی
الا یا مطرب مخصوص نوش آن باده عشق — بسوزان عود در آتش بسازان نغمه عودی
در ره ذره مدت باقی مرا بس مطرب و شفی — بسا لوستی و زراقی نخواهم عمر معدودی
در این دریای طوفانی که بسی نوح شد فانی — مراکشتی طوفانی جواز باشد جودی
قبول او چو کم زینی نه کردن تمکینی — کز دیران خود بینی لبشیطان داغ مردودی
لقای دوست می باید دل از دست باید — خلیل اگر بود باید ز مهر و ماه معبودی
یکی راه حرم بود ره دیران دگر جوید — بجانان جان همی گوید از زهره تو مقصودی
صبوری کر تبدیل است رخ آمال دیدستی — تو مداح سعیدستی قرین با فال مسعودی
ترا در خواب بیداری کند خواهد نگهداری — بچشم لطف اوآری تو در هر حال مشهودی
ترا در عالم رویا سرود این مطلع شیوا
باران در طبعت آتشی واندر صف عودی

در تهنیت عید ولادت با سعادت مولی الموحدین امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام
و مدح شاهزاده ... ظهیرالدوله ...

ماهرو با ماه نو چون جهان دیگر شود — باغ و بستان از صفا چون لعبت آزر شود
چون شکنج طره نو ماهروی مشکبوی — باد صبح از نفحه با مشک تا عنبر شود
چون کف موسی فروغ گل شود در گلشن — چون دم عیسی نسیم صبح جان پرور شود
بس برون سبزه و بس شکفد گلهای تر — باغ مینا فام گردد راغ مینو در شود
از ریاحین کوه همچون گنبد خضرا شود — از شقایق دشت همچون دیبه احمر شود
باد بلوح گلستان صنعت مانی کند — باغ از الوان گل رشک آزر شود
بوستان از طلعت طفل شکوفه چون حرم — حرم از انس و فخر از صبا حیدر شود
شهر با دین امیرالمؤمنین کز منزلت — خاک پایش بر سر روح الامین افسر شود
صادر اول کز او افعال حق با مصدر — رتبت چونان کانشقاق فعل از مصدر شود
دفتری کانجا شناهای او است قرآن مجید — مسند دیباچه و فهرست آن دفتر شود
منبری کانجا همایون نام او خواند خطیب — عرش اعظم پایه خواهد کز آن منبر شود

انجمن او

انجمن آسمان درج است و آن در دری بجای گوهر — درج با در دری ضیا ازو منعکس گوهر شود
آسمان برج است و او در دری ز دوران اختر — برج با نور ضیا از تابش اختر شود
کز سموم ذو الفقار او بدر با کمد زر — از لهیبش آب خاک و خاک خاکستر شود
عید مسعود است امروز کز انوار او — شرع گردد با بها اسلام با زیور شود
عید مسعود است امروز کز تاج امام — بانگ کوس تهنیت تا عرش اعظم بر شود
حجه هشتم رضا شاهی که چون خواهش نام — از پی تعظیم پشت نه فلک چنبر شود
سبط پیغمبر که آثار جهانگیرش بدهر — رونق افزای همایون شرع پیغمبر شود
گر از خدمت بود در روح القدس چون سگ او — در ره او قربان رسد جبریل قربان شود
بهره جان آنکه اندر راه او گردد نثار — حاصل عمر آنکه در خاک حرمش پرور شود
فیض حق اول از او بر آسمان باید نزول — ز آسمان آنگاه قسمت بر جهان یکسر شود
نور او از طلعت خورشید تابد هر سحر — زان سپس خورشید بر عالم ضیا گستر شود
از پی ترویج اسلام این امام المسلمین — خسرو اسلام را همواره همسر یاور شود
ناصرالدین شاه غازی آنکه از نیروی حق — پایه اسلام از او هر روز محکمتر شود
خصم او گر هفت اقلیمش بود زیر نگین — از نهیبش سینه همچون مهره در ششدر شود
شه نشسته و از برای دفع یاجوج فتن — دولت او را برادر رسد سکندر شود
شاه غازی در رکن دولت آنکه دانش دانی — قبله از نور بخش خسرو خاور شود

چون سپهر از مهر و مه روشن از او شرق تا غرب   چون چمن از فر و دین خرم از او کشور شود
بر زمین دریا ز رشک جود او گردد سراب   بر فلک اختر ز برق تیغ او اخگر شود
وصف خلق او نویسی خامه گردد مشکبار   مدح لطف او نگاری نامه پر شکر شود
عزم او بر کوه بندی کوه منکر ور روان   نام او بر چوب خوانی چوب بار آور شود
منظری دارد نکو و محضری زان نیکوتر   چشم انسان روشن از آن منظر و محضر شود
صورت آزادگی و سیرت فرزانگی   هر که خواهد سوی این شاه نکو منظر شود
آیت دولت بود چون جانب ایوان محمد   رایت نصرت بود چون در صف لشکر شود
شهریارا گر نبودم هست شعر از شکر   حاش لله گر از این اشعار شیرین تر شود
گرچه مدحت خوان تو بسیار لیکن در نهان   هر نباید تا یکی چون بنده مدحتگر شود
تا نهار آید خزان و تا خزان گردد بهار   تا که در هر فصل اوضاع جهان دیگر شود

در تهنیت عید ولادت حضرت   چار فصل عمر تو از خرمی بادا بهار   سراسر سعادت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله   وان بهار خرمی پیوسته با محشر شود   و مدح صاحب دیوان

گنج پنهانی که یزدان خواست تا سازد عیان   گنج کنز آگفته بود و بد نهان اندر ...
آدم از فردوس بیرون شد باستقبال مقدم   تا بکام دل ببیند طلعت فردوس وارش
نوح در کشتی نشست از بهر حفظ ذات پاک   گوهر مقصود را یابد دل دریا کنارش
هم خلیل الله دید بالش جان او در آتش   تا مگر آن نور در ...

موسی اندر طور از آن نور قدس ...   خضر موسی آی اندر موج اعتبارش
بر زمین عیسی چو ... بدان سرگون   بر فلک برد نه ز دشمن از بالای دارش
الغرض دارا چون در چنین روزی ...   در لباس احمد مختار فرمود آشکارش
مظهر انوار سرمد ... اول محمد   آنکه از لولاک آمد تاج عز و افتخارش
آنکه خلوتگاه آمد قاب قوسین از قدارش   وانکه او ادنی مقام قرب شد از کردگارش
سوره والشمس یک آیت ز روی الفروزش   آیت واللیل یک برهان ز موی مشکبارش
آفرینش هر چه بر درگاه رفعت جبهه سایش   تا سوی الله هر که بر دربار عزت خاکسارش
آفتاب از ساحت ایوان او خشت زمینش   آسمان از درگه رفعت بود خشت غبارش
جای جبرئیل در عزرائیل اگر خواهی بدانی   آستان عرش سای و آشیان اقتدارش
خانه کسری خراب از هیبت و قدر دوش   آذر برزین خموش از برق تیغ آبدارش
بر سریر قدر سلطان دو جهند آباد رایش   بر سپهر مجد خورشید درخشان و سیارش
گرنه خورشید درخشان و سیارش از صد ...   زاده موسی فروغ چشم دین خاک مزارش
بوالحسن سلطان دین نوباوه بستان ...   آنکه روح القدس از باغ شرف چیند ثمارش
قره العین رسالت دره التاج ولایت   کافرینش شد طفیل ذات اقدس در شمارش
آسمان یکسر دهان و کهکشان دندان ...   تا ثنا گستر شود چون بنده در لیل و نهارش
دین پیغمبر مصون است از حوادث تا که ...   سخت بیدار ملک بنده ... پاسدارش

حامی دین حجازی ناصر الدین شاه غازی   آنکه ما را در کنار از فتنه هرگز در کنارش
فتنه چون زلف خوبان خفته ...   آفتی چون چشم جانان خفته اندر روزگارش
فتنه چون باید که ... سر از آن   خوابها از پای بندش بسته ...
ذو المفاخر بو المکارم صاحب دیوان که دائم   پایه ملک است قایم روی خرم استوارش
حاجب دربار سلطانی که از روی تفاخر   آسمان شد پاسبان روح الامین ...
سروران مجبول ... در حکم ...   سرکشان مجبور بطاعت ...
باد بر جانش سلام از حق که ملک است ...   رود جیحون وار اسلام و جنت دار القرارش
جاودان سرسبز و خرم باد با پیوسته سامان   خرمی و سبزی است از فیض ابر نوبهارش

در مدح حضرت امام الانام   چون شعار است احسان هر که گوید شعر شیوا   علیه السلام و در تهنیت
نشان مقدس ناصر الدین شاه   چون صبوری مدح او از جان و دل باشد شعارش   رکن الدوله ...

آستان قدس را نازم که از خاک درش   میشود پیدا نشان قدس بهر خاک بوسش
چاکران آستان شوکتت باید سروری   کز نشان سربلند ... در خاک درش
آسمان در این مبارک آستان ...   صد هزاران بر نشان ...
هم نشان شیر و خورشید آسمان ...   هم حمایل آمد از نور اطهر ...
شاه شرق تیز چون شد حاجب آن آستان   رتبت افزاید رتبت زاده پیغمبرش
کار فرمای قضا سلطان انس و جان ...   آنکه روح القدس آمد چاکر و ...

زاده شیر خدا اگر شیر شادروان او   دیده و بیند که غیر کردار خصم کافرش
کافری کاو پنجه زد با شبل شیر حق همی   شیر شادروان بدرد تا بیاید کیفرش
در جهان آفرینش او است شاه امر و نهی   انبیا و ... فرمان عرش تا ...
آسمان را او ستاره ... تاج شمس   کن فکان از آسمان ... شاه ...
ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحب قران   آنکه در شاهی قرین ناورده دیگر داورش
عدل عالمگیر ... خسرو عالم پناه   ملک کو نام شد از این شه نام آورش
شه بنام از ره سلیمانی است ...   کاین ز زر نگین از باختر تا خاورش
ماه اندر باختر ... حکمران   شمس در خاور ...
حکمران شرق رکن الدوله کز الطاف شاه   از نشان قدس ... آغوش و برش
هم سپاهی خرم از لطف سپاهی دارش   هم رعیت خوشدل از طبع عدالت پرورش
نعمت ... مخلوق از کف ...   دانش آموزند مردم از دل دانشورش
چون امور آستان قدس شد تفویض او   رتبه تعظیم شد از قدسیان بالاترش
شد نشان قدس و فرمودش عطا کز ابتدا   افتخار دیگری نبود ... درخورش
ز افسر شاهی گذشته دولت جاوید شاه   با بهار زین نشان ... نشان دیگرش
وان حمایل را که می بینی ز رنگ آسمان   در سپهر نیلگون جوزا نباشد همسرش
آن حمایل کهکشان و ... آسمان   آسمان از کهکشان ... طراز ...

آفاق کهکشان با اسم بدیع کس ولی   زان نشان این کهکشان است آفاقی در رشس
در کواکب شمس را هرگز مرصع کس ندید   این نشان شمسی مرصع از کواکب گوهرش
ملک خراسان را بنام او دو عید آمده   کز سعادت کیهان فخر است بر کشورش
این یک از تحویل خورشید است در برج حمل   این یک از تشریف سلطانی که خورشید اخترش
با همایون این دو فتح عید شاه شرق را   ملک خرم باد از طبع عدالت گسترش
شهریارا نوبهار طالع و اقبال توست   اینچنین روزی که بس فتح بود فال و فرش
این نشان قدس از این باغ بهار شکوفه است   باش این شکوفه تا ازلی رسد برگ و برش
تا سپهر شمس می‌باشد بجز دل مرکزش   تا مدار چرخ می‌باشد بدور محورش

در وصف بهار و   هر که باشد دشمن تو چرخ باد از خنجرش   ستایش حضرت [illegible]
ایلخانی سلطان وزیر   هر که باشد یار تو بخت یار باد یاورش   دربار اعظم [illegible]

بهار آمد و پیرایه بست بستان را   صلای عیش و طرب داد عندلیبان را
درود لاله و گل را بیا ببانگ بربط و عود   درود گوی بهم با مداد بستان را
سرود دلکش بلبل رسید بگوش از باغ   بنوش باده و بدرود کن زمستان را
بگلستان بچم از کاخ با گلندامی   که خرمی ده [illegible] نو گلستان را
بپای سرو و هان بگذر چمن گیری   بدست سیب زنخ سرو نارپستان را
چمن چو قصر خورنق شده از چمن گل   که خجلت آرد زنگش شقیق نعمان را

نشست گل زبر تخت خسروی و نشاند   چو باز بلبل پیشش هزاردستان را
نثار مقدم عید است و نوبهار مگر   که کوه پر ز گل و لاله کرد دامان را
بسبزه لاله نو کوکبی بصفحهٔ مینا   کسی بقعه [illegible] لعل و مرجان را
شمیم طرهٔ سنبل نسیم گلشن گل   شکسته قیمت و مقدار عنبر و بان را
شکفته تا گل سوری و گشته بازاری   شکست خواهد عنبرفروش دکان را
بیا بخرم امروز [illegible] بچمن   طراوتی که [illegible] را
چنانکه سلطان هر روز رونقی بخشد   [illegible] سلطان را
طراز ملک علی اصغر بن ابراهیم   که گلستان کند از مهر خار زندان را
خدایگان وزیران و قبلهٔ صدور   که پای همت او سود فرق کیوان را
بدین فتوت و این رادی و جوانمردی   نبوده نادره [illegible] ایران را
خدای خواست بیاران کمال افزاید   بیافرید چنین [illegible]
یکی بطلعت او بین و آن کمال جوان   اگر بخواهی دیدن کمال انسان را
علم بجود و سخا گشت و گشت نام سخا   ز روزنامهٔ ایام معن و [illegible] را
برای خستهٔ آزرده [illegible]   درستیش نوالش نهاده درمان را
بیاد رود و دهر بخت [illegible]   تباه کرده ز بخشش دفینه کان را
نویسدار [illegible]   خدایگان و خداوندگار عنوان را

چو او قلم بکف آن مهر عطارد چرخ   ز روی غیرت بر سجده آن قلمدان را
حیات روح بود در دوات او آری   مقام در ظلمات است آب حیوان را
نفاق را نبود در بهارگاه دلش   چنانکه راه نباشد بعرش شیطان را
دلش بمهر علی مهر ازلی دارد   [illegible] بارگاه یزدان را
بنسخهٔ دل او آیت ولای علی   نوشته آنکه فرستاده است قرآن را
خدایگانا ای آنکه پیش دست و دلت   عمیق و ژرف نخوانم محیط و عمان را
اگر که هستم تو سنجد [illegible]   نه آسمان نه زمین آورد بمیزان را
دو چیز باید از او گیتی جور [illegible]   بنام از دو داری همی [illegible] آن را
هر آنکه باشد دارای این دو خصلت پاک   [illegible] کند دو قرن کیهان را
خدای داده تو را آنچنان کرامت و   مجال چون و چرا نه فلان و بهمان را
عطا نموده تو را حشم و رتبهٔ آصف   [illegible] دادهٔ حشمت سلیمان را
کسی که جانب تو [illegible] بچشم خلاف   خدنگ [illegible] چشم خویش مژگان را
هر آنکه با تو زند پنجه آنچنان باشد   که آزماید با مشت خویش سندان را
بدولت شه صاحبقران قرین توئی   [illegible] کنام کرده اقران را
[illegible]   که کرده پر ز [illegible] را
نشان [illegible] شاعری [illegible]   که [illegible] دیوان را

سخن بنزد تو شاه سخن فرستادم   اگرچه زشت بود بخرد سخندان را
از آنکه [illegible]   برد ز روشن مهتاب تابان را
ولی [illegible] که باشد بخاری از دریا   بسوی دریا آرد دوباره باران را
بهاره آنکه [illegible] کند گوهر   [illegible] باران ابر نیسان را
چو ابر نیسان دایم [illegible]   بجای باران دُر [illegible] عمان را
ابد [illegible]   خدای [illegible] عهد را و پیمان را

در وصف بهار و [illegible]   چنانکه خسرو تو خواهی [illegible]   [illegible]
[illegible]   خدای خرد [illegible] هزار چندان را   شاه قاجار [illegible]

[illegible] ابر بهاری [illegible]   [illegible]
عید نوروز و بهاری خرم [illegible]   [illegible]
یاسمن از لولو اندر دست دارد [illegible]   ارغوان از لعل اندر گوش دارد گوشوار
ز لاله کوهی باده [illegible]   لاله کوهی جام یاقوت است در دست [illegible]
نغمه‌پرداز است بلبل بر گل [illegible]   ارغنون‌ساز است ساری بر سر هر شاخسار
نرگس [illegible]   بانگ نوشانوش بلبل می‌شود [illegible]
بر سر هر سرو [illegible]   اندر بر هر گل [illegible] گلستان [illegible]
گلستان [illegible] چون شاهدان [illegible]   [illegible]

نرگس و لاله بهم آمیخته ز بستان گوئی   ز بنفشه پهلوی چسپارکی چسپاروداری
دسته دسته گلرخان با بهروی سرو قامت   چون گل و سبزه گرفته دامن هر کوهساری
هر طرف باغی و در باغی عاشقی بی قصد آن   دست در دست نگاری مست در آغوش یاری
باد مشک آلوده می آید ز طرف باغ و بستان   کاروان مشک گوئی هر طرف گشته دو باری
[illegible] لولو کو بحر [illegible]   مقدم شه را گرفته هر یکی در کف نثاری
تاج بخش شهریاران ناصرالدین شاه غازی   آنکه تاج و تخت از و بهتر شدند شهریاری
قل بزدان آفتاب ملک کز برج دولت   روی او خورشید و شش در دهر نبود دوباری
تیغ با ایوان کاخش اوج گردون در حسابی   تیغ طغیان جوشش موج دریا در شماری
خرم او در گرد و نتوانسته از الوند حصنی   تیغ او در ملک و ملت کرده آزادی حصاری
برج خورشید است در کش چو نشستن بسند   چرخ مریخ آنکه آتش چو رخ خیر و غباری
یادگار است از ملوک باستان این کامجرد   جاودان ماند کزان خوشتر نماند یادگاری
دولت در جوار او همی و گشته دولت   کو با سایدگان خوشتر نیابد در جواری
گر کسی پرسد ز دولت بنده با آزاده تو   کو بداری بنده آن شهریارم بنده داری
افتخاری گر بود در خدمت این شاه بشنو   در نه دانا نیست اندر هیچ کاری افتخاری
[illegible] گر بود در دولت این شهریار است   از نه اصلانست اندر هیچ دولت اعتباری
نیست بر روی زمین شیئی و آن دست کرامی   تا نمود به ملک خارا انکان کرد آبداری

گو در الصیام در زنجیر که گرداغ مهیند   نیست بی داغ شه با شیر اندر مرغزاری
عدل او داد آموخته شاه با داد آنچنان   دادگر خوان هر که را باشد چنین آموزکاری
بر سلیمان را نبود ز صفت چنان کارش داد   پیشکار حق پرستی حق شناسی حق گذاری
پیشکارش ملک چون [illegible]   داشت کسری پیشکاران بوذرجمهر از بیشکاری
آفرین بر منش شه کا یخنین دارد بخدمت   ملک خواهی بخردی بیدار مغزی هوشیاری
بوالمظفر شهریار انادار ای کامکار ای   آنکه در دولت نزاد نه کامجوی کامکاری
چون تو ایوان جهانداری ندیده یاد شاهی   چون تو میدان جهانگیری ندیده شهسواری
بام عزت را نه چون بخیال کنند ترتیب بامی   باغ دولت را نه چون رای تو بندند آبیاری
ملک گشاده است دیگر چون تو هر گز ملک بخشی   تاج نهاده است بر سر چون تو دیگر تاجداری
ز حصار آسمان حکم تو را آمد مسخر   خور زمین تنها نفرامت ندارد انحصاری
آسمان برج آن تو فرمانی چنان کردش شنانه   بنده فرمانی ملی از خود ندارد اختیاری
کار زار است ملک را خصم تو ارزیت ترا   تا نمود دستکرت اندر مصافی کار زاری
فیه پیچ اماره کانش اگر در میدان   کس ندیده هرگز ابرآکه او خیزد غباری
بالطلوع اختر اقبالت بخورشید دولت   مهر در راه جهان خیزد آن تا شد شهریاری
از لب دریا گذشته تشنه لب بسیار لیکن   با امید تو نرفته هیچ دولت امیدواری
خسروا نور دره سروری ز دربار تو چو   روز بارش بار ده در مجلس سروری باری

عید نوروز و بهار از جنت آمد سوی حضرت   اسم [illegible] عزت از [illegible] افتخار
بوالحسن فرمانده عالم که بی حکم خدا از پس   [illegible]
گشت جبریل امین بردر که او خاک در بی   چیست چرخ انفص [illegible] حضرت [illegible]
قلعی هر ساله از جهان فرستند در بر تو   کش سعادت نافه است [illegible]
خورشید ار دولت دعوت آن خلعت بنده   عزت [illegible]
عید تو بیرون ز تشریف امانت تا بمیمون   صبح و سعادت بادر فتح تا بو السلیل [illegible]
روزگارت ملک پاینده و جاوید بادا   زانکه از دوران تو خوشتر نباشد روزگاری
دیگه باد اینجا رجوز ز تو شاهی بوده دولت   امید [illegible] و دیگر [illegible] ازی
در نعت عید غدیر   آسمان ای تن نمای گر کهکشان در کام داری   در منقبت حضرت امیر
اسدالله الغالب علی بن ابیطالب   چو صبوری حرفشانی تو بیاریش هیچ کاری   علیه السلام عرض کرده

بر آفرینش اکمال دین   پیغمبر   نشد مگر نعمت از ولایت حیدر
بحکم محکم تنزیل بنص قرآنی   علی ولی خدا شد و وصی پیغمبر
علی بدست خلافت توان نشست کسی   که دست دست تو آبی از دو دو بر
کسیکه عین الله است چون علی باید   بکار امت از عین عدل داشت نظر
کسیکه خفت بجای رسول لیل هجرت   که زیغ خصم به انشب محمد آن بستر
همو سزاست نشیند بجای ختم رسل   نه آنکه ترسد فرار اندرون گرفته مقر

اگر قضا و قدر است بدانش است علیم   بشهر علم پیغمبر است علی که آمد در
در ضلالت گیاه است بر رخ دین   از آن دری که پیغمبر و گشاد از خیبر
بلند شد سر اسلام در میان ملل   از آن سری که فکند او زخصم در خیبر
زضربتی که فرو کوفت بر سر مرحب   زهرچه باهمه عالم برابر است تا محشر
هنوز زنده شمشیر و برق صمصامش   نمود چشم عدو کور و گوش دشمن کر
بصورت او پسر آدم ابوالبشر است   ولی چگونه پسر فخر دو دمان پدر
هنوز بوالبشر از گل نشسته بد دامان   علی ولی خدا بود و پیشوای بشر
مدار عالم اگر از قضا و از قدر است   مطیع عالم امر ش بود قضا و قدر
رسول اکرم اندر غدیر خم امروز   نزول کرد بفرمان ایزد اکبر
فراز کرد یکی منبر از جهاز شتر   گرفت دست خدا را و شد بر آن منبر
بمحفلی که فزون تر شدند هزار بهشت   بمجمعی که فزون تر شدند هزار نفر
الست اولی بکم سر و دو پاسخ   بلی بلی همه گفتند مردوزن یکسر
پس گفت که هرکس منم مولی   علی است او را مولا و سید و سرور
هر آنکه دشمن او باد از دلش دشمن   هر آنکه یاور او باد داورش یاور
همه صحابه اجر و انصار دست بیعت او   بچشم خویش کشیدند زان میان دل
سرود آنکه حسان فضیحه نامه خبر   چو من بحضرت فرزند موسی جعفر

سلالهٔ اسد الله علی بن موسی | که شیر بیشهٔ او خصم را درد پیکر
امام ثامن و ضامن که خاک درگه او | چو آب خضر بود در دم بخشش جان
بصفهٔ حرمش عرصهٔ بهشت برین | نه سا غرکس جرعهٔ اوده کوثر
چو پیش شمسهٔ ایوان او رسد خورشید | چه در مقابل خورشید برده اختر
هم از فروغ رخش ماه یافته پرتو | هم از غبار درش تاج شاه افسر
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه | که باد تا ابد تاج خسروی بسر
که دولت است و کار آسمان | خدایگان دولت و دین خداوند امر
ستوده مهر سپهر معز الدوله | سپهر مجد و شرف آفتاب فضل و هنر
خدیو ملک خراسان که آیت صفت | باقی رسید آثار عدلش از خاور
ستوده گوهر و والا نژاد و پاک نفس | خجسته طالع و فرخ نهاد و نیک سیر
یمین بخشش و ... دولت | بفرعدلش آسوده کشور و لشکر
خدایگانا امروز هست ان روزی | که هست در همه ایام از آن مهاتر
بود اگر حاجب ... | کنی طراز سلامی بدین مقالت و فر
نشسته کرد تو جمعی مهمان آنش | ستاده پیش تو خیلی ...
بود ... | ...
هماره تا که از آن روز رفت اسلام | طراز ... دارد ... دیگر

در وقت مرحوم شجاع الدوله امیر حسنقلی خان ... که جعفر الملوک پس از هزار
... اقبال بر آنکه کرد آخر الامر در میدان سوار ...
...

آن چپاول افکن شجاع بی شبه و قرین | کز دولت شه داشت مقام فرزین
دید که پیاده شد ... بازی اسب | مات آمد و رخ نهاد در روی زمین

... شجاع الدوله ... نیز در آن ... بود

پیچ ... | ...
مردان ... | در ...
کشوری ... | آنجا ...
... | ...
آن ... | ...
شمس چون شد ... | جای ...
... | طالع ...
... شجاع ... | ... شجاع الدوله ...
آنکه بخشش بود ... | ...

ای بزرگان ... | ...
... گفتارش ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
آن شجاع ... | ...
اگر ... | رفت ...
آن ... | ...
... | ...

کز شجاع الدوله ...

شد شجاع الدوله ...

چهارم

چو ... شجاعت ... | ...
... | ...

اگر در میدان ... | ... روی زمین
عاقبت ... | ...

... سخت آرام کرد

دوم

چون ... آرام کرد

شیر میدان شجاعت ... | شهسوار ...
از غمش ... | ...
... | اگر ...
... | اگر ...
هر که او را ... | اگر ...
... | اگر ...
... | اگر ...
... | ...
دست ... | ...
... | ...
... | ...

... آمد بتیغ

... اسلام

سیم

اکرم و اعظم سر نام آوران تاج سرا
امجد و افخم سپهر مجد میر نامور

آفتاب دودمان چشم و چراغ ایلخان
افتخار خاندان پیرایهٔ فتح و ظفر

آن پدر هرگز نمیرد چون پسر دارد چنین
چون پسر دارد چنین هرگز نمیرد آن پدر

دودمانش جاودان روشن‌تر است از آفتاب
هر که شمع دودمانش اینچنین باشد پسر

آن پدر زنده است و سالم کاینچنین دارد نشان
آن شجر سبز است و خرم کاینچنین دارد ثمر

شیر اگر شد غایب اینک جای او در بیشه شیر
شمس اگر شد غارب اینک جای او تابان قمر

جانشین نیکو شجاع الدوله مرد
گر چنین این پسر روشن همان حال اثر

گر شجاعت را مجسم دید خواهی بچشم
در رخ افسر و سیمای شجاعت را نگر

طلعتی دارد نکو گردی بیاید جان و دل
فطرتی دارد سخی گردی بنالد سیم و زر

چشم را روشن کند روی جهان افروز او

بند پنجم

ملک را پیرایه بخشد طالع پیروز او

ای بلند اختر همایون مطلع اقبال تو
اول اردی‌بهشت عزت اجلال تو است

ملک را پیروزی طالع پدیدار تو است
اهل را پیروزی اختر بفرخ فال تو است

هر کجا باشی سعادت چاکر همراه است
هر کجا پویی جلالت بنده و دنبال تو است

جمله فتح و ظفر بود هر سالت از سال دگر
همچنان کز پار نیکو زیبی امسال تو است

در بزرگی مثل و مانندی نمی‌بینم ترا
تا بگویم آفتاب و ماه از امثال تو است

گر تو را مثلی بود در آیینه است
جسم تمثال تو مگر گویم همان تمثال تو است

طایر دولت گشوده بر سر تو بال و پر
گر چه بشکسته ز مرگ ایلخانی بال تو است

بد بدت صبر جمیل و بخت تو [illegible]
از دو اندر این عزا گر آن پریشان حال تو است

شه باستحقاق دارد این لقب گر بودی آن
اسم در اسم و مال و اهل ایلخانی مال تو است

غم مخور لشادری اندوه در دل ره مده
زانکه لطف و فضل ایزد شامل احوال تو است

جمله اعمال تو نیکو جمله اقوال تو نیک
شاهد اعمال نیک نیکی اقوال تو است

تا تو را باشد بهشت عدن ماوای پدر

بند ششم

تکیه زن بر مسند اقبال بر جای پدر

ای خوانین مؤید بخت تو فرخنده باد
پایهٔ جاهت چو مینای فلک پاینده باد

از همه اهل تو ممکن در جهان تابنده است
از تو والا ایلخانی در جهان تابنده باد

آسمان را حلقه اندر گوش دارد از هلال
بر در دولت سرای عالی تو بنده باد

از سر حقد و حسد گر چشم بد بیند تو را
از قفا آن چشم بدار گاش سرکنده باد

گر پدر از حکم یزدانی بصورت مرده است
نام نیک از جان تو فرزند در دوران زنده باد

گر سر بدخواه بر درگاه تو ناید فرود
بر زمین آن سر به شمشیر اجل افکنده باد

تا ز ره بست این فلک با جمله سیارگان
بخت و دولت سوی تو از هر طرف تابنده باد

هر که سبابه نخواهد سرخ روئی تو را
سیه گلنار سیادل او بخون آکنده باد

ابر وش خصم تو از رنج و تعب در گریه است
صبح وش کام تو از عیش و طرب در خنده باد

تا همی خورشید و مه تابند بر خاک از سپهر
اختر بخت تو از اوج شرف تابنده باد

هر سروری را زبان باشد بشمشیر تو
از برای قطع عمر دشمنت برنده باد

همچو من پرورده‌ای سالهٔ دولت دوار

دوستهای قدیم باد [illegible]

تا هزار آینده نو شد صبح جان دیگر شود
باغ بستان از صفا چون لعبت آزر شود

چون نسیم طرهٔ نوها هر لوی مشکبار
باد صبح [illegible] نافهٔ مشک [illegible] شود

چون کف موسی [illegible] کل شود عالم
چون دم عیسی نسیم با دعا [illegible] شود

[illegible]
باغ بستان نام کرد باغ [illegible] شود

[illegible]
از شقایق دشت همچون [illegible] شود

باد بر لوح گلستان صنعت مانی کند
باغ [illegible] لعبت آزر شود

بوستان از [illegible]
خرم از [illegible] شود

[illegible]
خاک [illegible] شود

[illegible]
[illegible] شود

[illegible]
[illegible] شود

[illegible]
عرش اعظم [illegible] شود

در تبریک ایالت و درود شاهزاده مؤید الدوله و نصرت های جلالت خراسان

شکر خدا را که بشایسته کردگار
بگرفت حق هرگز خود در [illegible] قرار

شکر خدا را که خراسان مدار شد
انگشتر بدر جاهی و سلطنت مدار

شکر خدا را که پس از سالها و بعد
ارث پدر نصیب پسر کرد کردگار

آمد بسی همای اقبال فتح و نصر
بر آن دیار زاده و فتاح این دیار

صدر ملک مؤید دولت خدیو ملک
بوالفتح آنکه نصرت و فتحش بکار دار

آن جوهر حسام که از رزنده گوهرش
رزنده تر ز تیغ حسام است وقت کار

دارای ملک حق که ز فرخنده نام
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

شهزاده که تا بکیومرث اگر کسی
خواهد کند بعقد انامل همی شمار

آبای او ملوک سلاطین تاج بخش
اجداد او همه همه خواقین تاجدار

شکر ایزد [illegible] و ملک را هزار شکر
زین اختیار در حق این ملک بختیار

الحق بر او بسته حوادث در این بلد
سدی سدید باید اسکندر استوار

دولت در مروت و ماهی است در [illegible]
ابریست در فتوت و کوهی است در وقار

آن ای شده ملک خراسان بکام از
از اختیار شاه جهان صاحب اختیار

ای پرده دار گشته بدربار اقدسی
کانجا نظر روح القدس است پرده دار

دربار پاک حجة یزدان رضا که عرش
از فرش کاخ او ببزرگی برد غبار

این مسند گرامی کاینجا نشسته
حق تو بود از پدر شه تبار

حقا این اله الحق بخشید از کرم
سلطان حق‌شناس و شهنشاه جهان‌مدار

ملک این دیار از دری تا بلستان
فرموده است زیر نگین تو شهریار

خورشید تو بر همه میران رزم جوی
فرمان پذیر تو همه شیران کارزار

نکو شجاع دولت استاده از یمین
گیتی نظام و مشکرت آماده در یسار

فرق عدو بگرز دلیران خود بکوب
مغز ستم بپنجه شیران خود برآر

بیخ جفا ز مرز خراسان همه بکن
تخم وفا بمزرع دلها همه بکار

اقبال و فتح و نصرت و دنیا این همه
جمع است در خراسان بهر تو بر قرار

دنیا اگر بخواهی این ملک دارا حشم
در آخرت جوار امام بزرگوار

در نام ملک چون ز پنجا گرفته اند
نام نکوی ملک بزرگوار با مدار

مدح و ثنا اگر بنز ابادت شنید
اینک ضیوری از پدرت مانده یادگار

ای شهریار زاده عظم براه تو
تا عمر بود و بنده مردم در انتظار

شکر خدا که هرچه با وعده داده بود
بالیمن و السعاده وفا کرد روزگار

عید بهار و سکه اسال کس ندید
با موکب تو اینک عید آمد و بهار

خنده ز بعد مقدم تو رشته فاده
گریه سوک دشمن تو ابر زار زار

سرسبز همچو بخت تو از سبزه شد چمن
گلرنگ همچو روی تو از لاله مرغزار

[illegible]

فرخ هلال عید صیام اندر این بلد
امروز از رکاب تو گردید آشکار

امروز هست عید و بشکل هلال عید
بنهفت رخ که شد ز رکاب تو شرمسار

ما را دو عید داد بیکروز آسمان
عید صیام و عید قدوم تو شهریار

این هر دو را بیاد تو میمون کند خدای
با دولت مساعد و با بخت سازگار

در تهنیت [illegible] مرصع و شرابه مروارید [illegible] در باره [illegible] بهادر [illegible]
[illegible] مسعود [illegible] پیشکار خراسان [illegible]

شب گذشته بدیدم بخواب شاه سپهر
که زر فلک ملکی کرده روی جانب در

یکی سهیل یمانی گرفته اندر دست
نهاده عقد ثریا بروی دست دگر

یکی درخت برومند جلوها ثابت
شرق و دیدم او خجسته بکرده سر

گذشته شاخه آن از زمین باوج سپهر
رسیده سایه آن از جنوب تا [illegible]

غنوده شهپری در سایه اش براحت و ناز
چشیده خلق از شاخه اش بکام ثمر

[illegible] بار او [illegible]
زبرگ ریز خزان برگ او نبرده ضرر

بشاخ فصلش طوطی صفت ثمر [illegible]
تو گفتی [illegible] میخورد آب از کوثر

غرض ملک ز فلک آمد و آویخت
بر آن سهیل و ثریا از آن بزرگ شجر

شد آن درخت برومند از آن چنان نورد
چو کان طور سرا پا [illegible]

سوی درخت ز پی اقتباس نور شدند
چو موسی [illegible] از کهتر و مهتر

بسان طالع بیدار خواجه واران خواب
فتادم [illegible] سر از بستر

در آن خیال که تعبیر این مبارک خواب
چه بود و خواهد آمد چه در پیش با ثمر

که ناگه از در مشکوی فرخ صبح [illegible]
رسید آن صنم ماه روی سیمین بر

زده [illegible] چو مهر [illegible]
شکسته طره او [illegible] عنبر

بغمزه چشمش هاروت را [illegible]
بخنده لعلش یاقوت را زده تسخیر

دهان نوشش [illegible]
[illegible]

نشسته [illegible] فرو بست و گشاد
[illegible] بلطف [illegible]

چو بخت بیدار [illegible]
[illegible] خواب بردم [illegible]

چه گفت گفت که تعبیر این مبارک خواب
چو آفتاب بشرق [illegible] گستر

بود بر آینه ذات مصدق بیداری
چو خواب یوسف صدیق [illegible]

ز این سپس که تعبیر خواب خود بشنو
[illegible] خبر

پیشکار ملک [illegible] شاهنشاه
که شهریار [illegible] قادر

که شهریار که در گنج [illegible]
[illegible] بالا [illegible]

که شهریار که عطای آن ز دولت شاه
بجز صد [illegible] لایق [illegible]

که شهریار که در رتبه [illegible] نیست
[illegible] علاقه [illegible]

۵۱۲

نه آن سهیل که دیدی همانا خلعت است
که زر ذات مرصع [illegible]

همانا ثریا باشد علاقه گوهری
که هست نقشش افزون ز کهکشان اختر

درخت گفت که این بار [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

درخت باغ جلالت سر صدور عظام
که سر بلند [illegible] تا محشر

سترگ خواجه اعظم بزرگ کارگزار
ستوده مؤتمن السلطنه [illegible]

رضا که هیچ نجو [illegible]
بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

[illegible] در عطا نظر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ستاره نظر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

یکی قلمدان آمده است زر نشر   بسان تاجی آراسته بدر و گهر
نه اندر هیچ دوا هر هیچ معدن کان   که صنعت تن نه انداو در گهر
شنیده ام ز علی که هست چشمهٔ خضر   تمام گوهر آبست های رنگ و بدر
خود این دوات سرچشمه آب زندگی است   که هر درد گوهر است دوات آب خضر
گر آب خضر نباشد درین دوات چرا   مداد او هست چو آب بقا بدان بود
دگر نه خوانده است خضر ازو چه سبب   نشر قصیدهٔ او آوردی اسکندر
دگر علاقه که او بر آن مرواریدی   گسسته اند چو پروین از او رشته زر
بگوش حور اشت و گردن غلمان   گر نهاده ز آن علاقه نیست زر
[illegible]   [illegible]
گرچه علم سپاهی بران ندارد زیب   چو این علاقه ز گوهر است چو اگر
خدایگانا هر گوهری که خانه تو   بسفته بود نظم کشور و لشکر
با فقار تو سمی تو با ز نعمت ساک   بمدح و ثنا حضر و بلند اختر
گشود سر و که دم از برای فضا   [illegible]
که خود چه خود است نظم ای گوهر   گزنده تشنه بودن بسته طوما رست
سکونه گرده بان شکوفه ازدر   درخت بخت تو زین فتح شکوفه امروز
بود چه سعید ابر او گو محضر   ابر لهوالامر دولت شاه

زبهر تهنیت آمد بعید جامی سخن   گرفته اند چه سوری ز طبع انور
فزای باد تو باد و مصرعست با در   نوروز بهار که از آن خجسته خلعت و عید
همی سعادت تو تا ز فلک و چتر   همانا که بباید هر روز طالع تو
در تهنیت عید میلاد حضرت تاج الاولیا امیر المؤمنین سید ابرار و شاهزاده و هزار اد السر و ملوک
و تهنیت نوروز اسلام و تبریک ستارات رازدم طالع تو ابو المظفر شاهزاده کهن الدوله
دو خجسته باده که بر ثبت گرد فصل بهار   چو نو عروس درآید ز باده اکنار
ز سرو چشمه قد و ز لاله ساغر روی   ز گل دهان و ز سنبل دو زلف لبها بار
بگوشش با خمش گوشواره از لاله   لباس غنچه اش ارغوان نمود سوار
اساس او را ز خمیل باشد و نقل   لباس او را ز سبزه بود و پنبه و تار
یک طرف گل نارنش را دو چهره سوز   چنانکه آب دو لبش بچهره آینه دار
جهان را و همه از لاله حلقه مرجان   نثار او همه از ژاله لؤلؤی شهوار
بچشم سوزنش خنده همی گل سوری   خضاب عشقش بند و گل همیشه بهار
بزم بستان مانند مطرب قوال   هزار دستان آرد نغمه بربط و تار
کشیده سرمه ز نرگس بچشم چون نرگس   چنانکه غازه حسنش بروی چون گل آر
جهان بمقدم او تازه گردد و خرم   چنانکه شرع بمیلاد حیدر کرار
علی ولی خدا آنکه اسم اعظم او   کلید باب بهشت است و قفل دوزخ و نار

در حضرت نقش معین سپهی چون   در مدینهٔ علم محمد مختار
بزرگ حجه یزدان که کوه ملکت تقدیر   بحجت قدرت و خریج با همه مقدار
ولی امر خدا و ندین امام مبین   که هست طاعت او فرض بر صغار و کبار
نبی ولایت او این بود تا است   نبی اطاعت او در جهان بود بسیار
مگو که آمده روز ولادتش امروز   نعوذ بالله ازین گفته باید استغفار
کسی که بوده بیش از آدم و حوا   کسی که داراز او گشته گنبد دوار
چگونه گوئی امروز زاده از مادر   درون کعبه که خود بوده کعبه را معمار
کسی که بار زنا جار باید پس مردن   کسی که مرده از و کم شود همه آثار
علی است آنکه ز ازان حق بود نازش   چو آفتاب فرو آید از درود دیوار
علی است آنکه نه مرده است هم نخواهد   که وجه حق بود و وجه کی شود مردار
گواه دعوی قول من این سلاله او   که هست ناظر حضار و حاضر نظار
ستوده حجه هشتم علی بن موسی   که نه فلک بتولای او کنند مدار
حریم اقدس او قبله اولی الالباب   غبار روضه او سرمه اولی الابصار
همه بحرمش نشنید بچشم و دردی ملک   ز روشنی که او چون شود طلب زنهار
زره خود و کمر و طراز سکه ز شرع   ز داد ضرب تولای او بخت جنان
چو از محک قبولش زرانمای عیش   ملک نمایش بار بند در هم و دینار

جهانگشای ابوالنصر ناصرالدین شاه   که آفتاب ملوک است و سایه دادار
فزوده بر دل اسلام نام او بهجت   زدوده ز آینه ملک تیغ او زنگار
زمانه رایت او شمس کرده استفتاح   ز رکن دولت او چرخ جسته استظهار
ستوده رکن الدوله خدیو خجسته فر   که پشت ملک بنیروی بازویش استوار
بروی خورشیدان نور دین دولت   برای نور فشان شمع دودهٔ قاجار
کفش چو دریا و آنکه که تیغ برگیرد   درون دریا چون نهنگ آدم خوار
بعون یوشن او باد چون سوار شود   چنانکه باز چنین پلنگ مردار او بار
ایا خدیو جهاندار بچشم تو مسکن   دیانت تو نخاجه بدست استقرار
درین بهار که روز و درین همایون عید   که زادهٔ هستی مطلق بفضل ایزد بار
نور امیر که تسلیم ملت اسلام   پی سلام تهنیتش چو بصف
نور او یک هفت آسمان گنبد نخس   بدان صف که حضوری همی دهان استغفار
همیشه تا که ز شو شهور و سنین   چنان که متحد شود لیل و نهار
سنین عمر تو بار از عدد بردن ز شمار   شهور عشرت تو تا ابد فزون ز شمار
در تهنیت میلاد حضرت سلطان الاولیا علی بن موسی الرضا علیه السلام و مدح جناب شهاب الملک
گرچه ایجاد جهان فرموده یزدان از قضا   بار ایجاد قضا را از قدر فرمود از رضا
آری آری گر رضای حق نبودی از نخست   نشانی از قدر بودی نامی از قضا

از رضای حق بگشتی آسمان فرمان پذیر   گر رضای حق نبودی بر قضا فرمان روا
عالم از فر رضا دارد چنین زیب و فر   گیتی از یمن رضا دارد چنین فر و بها
بر رضا هرگز نخسبد ماهی از موج محیط   بر رضا هرگز نتابد ماهی از اوج سما
این رضا وصفی بود از پاک یزدان علی ذات   مظهر آن ذات کو بود حجت یزدان رضا
زاده موسی بن جعفر آنکه خاک کوی او   چون دم عیسی بن مریم روح بخش و جان فزا
فیض او شمس ضحی و سبط پیغمبر کرامت   شمع مشکوة نبوت نور مرآت خدا
از نفس راست حجت تا سوی الله را ...   اهل ایمان را شناسات اهل طغیان را عنا
خاک درباریش زلف حور و غلمان غالیه   گرد زوارش بچشم ماه و پروین توتیا
هر که بوسد خاک او جاوید ماند همچو خضر   دارد آری خاک او خاصیت آب بقا
عرش را خواهی زیارت کرد آسمان او بجوی   کاسمان او شرف دارد بر عرش کبریا
شرط بوسیدن خداوند است وارد لاجرم   هر کسی زین شرط در روز جزا اخشم جزا
یک چراغ از حضرت او هر چه انجم در سپهر   یک فروغ از طلعت او هر چه در انجمن ضیا
کرده از انجم چراغان در شب میلاد او   آنکه در قرآن خدا فرموده زینا السما
تا جهان افروز شد مولود مسعود او   این همه تاج ولایت تاج نسل مصطفی
وحی بد رفت از وی دوده خیر البشر   روشنی بگرفت از وی دیده خیر النسا
او بود سلطان دین و خطه دین است حصن   حصنی از شرع شد دشمن کش کشور گشا

فخر قاجار آفتاب خسروان شاه جهان   ناصر الدین شه که رایش آینه گیتی نما
شهریار دادگستر آنکه در دیر و حرم   جاثلیق و مؤمن او را یکسره از دل دعا
حکم او بر هر چه باید قضا شد روان   کام او بر هر چه دارد آرزو گشته روا
داور آسمان دولت او را نیست   گر سحاب ملک را مرحوم شد بود دعا
والی ملک خراسان گشته از عدل او   ساحت ملک خراسان چون بهشت دلگشا
شمس دولت شهاب الملک کز عدلش   فتنه در چشم ... پرده ... کنج ازدها
نخبه دودمان خراسان آنکه ...   از امالت دوخت تا رفته ... فنا
آنکه از نطقش ندارد بهره از ...   وانکه از عدلش ببندد تنگ از شاهین خطا
تاکه دست عدل او آمد برون از آستین   ظلم را دست ستم شد از گریبان رها
تیغ او و خامه صدر الممالک بشکند   آن یکی کار قدر در ملک و این کار قضا
تیغ آن بر فرق خصم است بهرام انتقام   کلک این در دفتر دانش عطارد اقتضا
طبع آن خرم بکار رزم از همه جبری ...   دست این ... بتعدی ... جبری ...
جسم آن ... محتشم ...   چشم این ...
ای ... احمد از نایب حق   هست در هر سال ...
... در تو خطاب   باد آن یک را ... صلالتهاب ...
... باد آن یک را بکام ...

منت خدای را که دگر باره کار ملک   رونق گرفت از قلم مستشار ملک
منت خدای را که بمقصد خود رسید   از یمن مقدمش دل امیدوار ملک
آن آب رفته باز روان شد بجوی و گشت   خرم چو مرغزار جنان جویبار ملک
پژمرده بود کشور و افسرده بود ...   بشکفت و تازه گشت که آمد بهار ملک
آنخواجه بزرگ که از دست همچو ابر   گوهر کند نثار چو باران نثار ملک
کافی الکفات تاج وزیران که اوست   هم حق شناس ملت و هم حقگزار ملک
از برج و در درج شهامت که ...   از گوهر مبارک او افتخار ملک
رویش بفرخی شده خورشید مملکت   رایش بروشنی بود آیینه دار ملک
انگشت و کمان بود و خامه همچو تیر   زین تیر وان کمان بکف اوست کار ملک
مانند عاشقی بره وصل یار خویش   بگشته بود در رهش او منتظار ملک
منت خدای را که بر آمد ز انتظار   زو کامیاب گشت دل کامکار ملک
منت خدای را که ز خجسته مقدمش   افزود عزت و شرف و اعتبار ملک
تا باقی است مسند عزت قرار داد   از کلک سحر آیات اوست قرار ملک
ای گشته از عنایت و الطاف شهریار   فتح وزیر مملکت و پیشکار ملک
الحق وجود چون تو وزیر معظمی   بر ما غنائی بود از شهریار ملک
شیرین تر از تو ...   از چه ... دولت و از شاخسار ملک

چون آفتاب بخراسان تو تافتی   باشد که گشته همه کار و بار ملک
از جو همت تو شود هر چه کیسه   تا داده در کف تو فلک اختیار ملک
عهد تو هست عهد هایی که اندران   آسوده خلق خفته همه در جوار ملک
از یمن خامه تو و از لطف ...   نعمت بجا رسد ... ولیسار ملک
گر چشم پاسدار نیاید رود بخواب   بیدار طالع تو بود پاسدار ملک
یارب بکار ها همه بادا خدای خلق   کاینک بکار خلق خدائی تو یار ملک
در مراجعت از سفر عتبات   بادت روزگار بزی شاد و شادکام ...
در حضرت معصومه قم ...   کز بخت تو است فرخی روزگار ملک ... اعظم ...

مرد آنکه هر ... مردی آشکار   ... هنگام شد اندر انقلاب روزگار
مرد را محنت کند ... وقت امتحان   تیغ را صیقل کند ... روزگار ...
کوه آن باشد که از زلزال ناید منهدم   تل خاکستر بود کز باد آید تار و مار
سوسن و سیسنبر و ریحان بود کا قدر ...   چون نسیم مهرگانی بر وزد در جویبار
بنده سروم که آزاد است از قید خزان   دائما سرسبز و خرم در خزان و در بهار
صدر اعظم افتخار راد مردان جهان   گر وجود او شد الحق جهان را افتخار
راد مرد آزاده کافی کار آگاه کاردان   با هنر با دل صدیق و درستکار و رستگار
با امانت با دیانت با بصیرت با خرد   با جلالت با نبالت با اصالت با وقار

آیت داور چون جلوه انوار قدس　　خواهد ارکان دولت بنج بزدان باز
روش از فرط صفا کز یاد دهر ان　　دیدنش ازجو روی بخا دریای ناپیدا کنار
دیده شاهان جهان را یک تنگ خون پنم　　کرده شاهان جهانش فرد فرد اختیار
ناصر الدین شه سر شاهان برای نظم ملک　　از رجال مملکت فرمود او را اختیار
پیشکاری کرد چندی بهراز تو رز جمهر　　جنس ان نوشیروان تاج بخش تاجدار
ان شهنشه را چنین شایسته بود ان چو وزیر　　آن سلیمان را چنین باید حسب پیشکار
کز برای مصلحت امروز ان خورشید ملک　　رنشیند در میان خانه خود سایه وار
نیست جای شبهتی خورشید خورشید است ولی　　خواه وقت صبح طالع خواه در نصف النهار
گوهر ارزنده در هر جا که باشد گوهر است　　خواه اندر درج پنهان یا نگین شهریار
ور ازاینکه کسوف ایچ نباشد نقص نور　　ماه را زان که خسوف اصلا نباشد عیب و عار
از استحقاق صدر اعظم شرق زمین　　وی علی الاطلاق شخص اول ایران مدار
ای گرفته در حریم عصمت کبری مقام　　وی گزیده در پناه دختر زهرا جوار
در جوار آن زنی کاو را شرف بر هر چه مرد　　در دیار آن کسی کاز اشرف بر هر دیار
خدمت این زن بهست از خدمت مردان دگر　　سعی این زن بهست از سعی مردان کار
دختر موسی بن جعفر انکه جبریل امین　　در حضورش بنده وار و در حریمش پرده دار
خواهر سلطان این فرزند جعفر رضا　　انکه باشد قضا او را زفرمان قدر گذار

عمر سلطانی خست تو الا که مدتهاست　　آفرینش بر سر خوان نوالش ریزه خوار
خود تفکر کرده و بین در رای روشن ساختی　　اندر این دار السلام از بهر خود دار القرار
آستان آل عصمت عصمت از حادثات　　دور باد از تو چشم بد در این محکم حصار
انچه از اقبال خود میخواستی دریافتی　　دیگر ای اقبال هر سلطان چه داری انتظار
گردن گردان دهر و پشت جباران عصر　　خود که این خسم نشیند پیش در تو بیکبار
شاه با سلطان مظفر خسرو روشن ضمیر　　می شناسد جاکران را از صغار و از کبار
از کفایتها و تدبیرات تو دیده انچه دید　　گر تصور کردن آن خیره ماند هوشیار
مملکت داری که کردی و رعیت پروری　　جمله منظور نظر دارد خداوند کامکار
ملک را از چون توصدر کارآگه لاجرم　　عاقل و باطل نخواهد هیچ کرد کار
شاد باش و شاد زی ای شادی اهل جهان　　کار ها نیکو شود زالطاف ایزد غم مدار
از صبوری کار چون نیکو شود اینک تو را　　خوی صبوری داده دل را دادا کش استوار
بنده در رنج صبوری در خراسان گفته است　　روز را و دولت اقبال تو صدر نامدار
انچه گفتم شد همان و انچه گویم بعد از آن　　هم شود از یمن بخت و دولت بر و در دگار
تا که انجم راست دایم گه افول و گه طلوع　　تا که عالم راست لابد که خزان و گه بهار
جاودان بادا طلوع نجم عمرت بی افول　　بی خزان بادا بهار عز و جاهت برقرار

در تعریف قصیده که ادیب کامل در ارث فاضل سید ادیب برزان در باب ابهام

رشته گوهر بدیدم در کف او ابین　　رشته گوهر نه اشعاری به از در ثمین
رشته گوهر نه ابیاتی نکوئی چون بهشت　　از معانی قاصرات الطرف در وی حور عین
رشته گوهر نه نیکوئی شعر دلپسند　　در وی از حسن مضامین الرانی با رنین
رشته گوهر نه دل پیراسته جسته طراز　　رشته مریم بروح سیه عیسی کرده ولیش نشین
کلک گوهر زای وقت صبح عالم آرای ادیب　　کز معنی گو نیا زاده است از فکر متین
انکه آمد بونواس از شعر او در ریزه خوار　　وانکه باشد بو فراس از خرمن او خوشه چین
کلک مشکینش بروی صفحه از نظم دری　　ماده نافه مشک گوئی بخته بر یاسمین
شاهد معنی برخ دارد ز خط و نقطه اش　　خالهای مشکفام و زلفهای عنبرین
ملک معنی را فصاحت گر سلیمانی شود　　سازد از اشعار او از گفتار او نقش نگین
بس عجب نبود اگر گردد ابهه شعر ها　　از بلاغت شعر فرزند امیر المؤمنین
طبع شعر آرای روح افسری او باید همی　　شعر لبریز اینچنان و معنی آراید چنین
این سخن نبود خلف گر گویم اشعار ورا　　جای گوهر بفکند بر تاج ز رخاقان چین
کس بمیدان بیان هرگز چنین لشکر ندهای　　کس بکران سخن هرگز چنین ننهاده زین
از نخست ای منوچهری صد ره کلک او　　شاعران را زنده باد سبک و بدیع چنین
شعر ناگفتش به از شعری که باشد نادرست　　بخته تر از ون به از شعر شکفته‌اند چنین

ابن شاد آرد و دربا شعر او در از سپهر　　گر نگارد بس منقط میشود ماننده شین
در سخن گر دعوی پیغمبری آرد رواست　　زانکه در لب از بیان او راست اعجاز مبین
بس که این جنسه نی نسبت شعر نیست دو خوش　　نی شکر از بند دارد گوئیا در آستین
زین حلاوتها که اندر شکر گفتار او است　　چشم اگر بند زار و سر که بارد انگبین
ای وحید انس زمان کز ناحیت در نظر　　حلقه میم زمان شد و سعی نون زمین
من صبوری دیده تو عشق از این قبیل دوری زمن　　عشق آری با صبوری کی کجا گشته قرین
لیک با جان صبوری عشق دمساز است و لیک　　راست چون آتش که اندر سنگ پیدا و نهفت
گوهر عشق بود و از تابش انوار او است　　ای مرا مانند آتش در میان دل مکین
گرچه دوری از برم لیکن درون جان و دل　　مر تو را از دیک می بینم بچشم دور بین
شعر شیوای تو در نزد من چون یافتم　　گفتم این گنج است و دارد سخن گنجوری امین
شاید میلک گهر از گردن آویزند و گوش　　شاهدان حور منظر دلبران مه جبین
شعر تو شیرا است و طبع تو عرش توان　　رو به طبع خسان را پنجه با شیر عرین
دل تو را عرش است و سخن وحی زبان در کام تو　　حامل وحی بلاغت همچو جبریل امین
آفرین و مدح من شعر تو را شاسته نیست　　آفرین باد تو جان از حضرت جان آفرین

به تهنیت امیر الامراء العظام سرکار شجاع الدوله حکمران قوچان فرماید

نیست این سرو قد سیمین بر　　که سرافرازد نشسته زباغ نظر

(در حاشیه:) ... دیدم که از او این / ... اشعاری به از در ثمین / ... ها کا قصیده

کیست این ماهروی غالیه بوی | که همه زلف اوست باز نگر
کیست این خورد ساله که برد | هوش هر سالخورده از سر
از کجا آمد این جوان که حسن | دل پیران برد زراه بدر
از چه برج جست باز این کوکب | از چه درج است باز این گوهر
خط او مشک سوده بر کافور | جعد او باد بسته در چنبر
شبش آورده تحفه مطلع صبح | لعلش آمیخته شهد و شکر
نرگسش جادو راه زن دورع | طره‌اش دام‌های مرغ نظر
رخ او رشک بهشت و حور العین | زلف او یک عیار عنبر
تنگدل از دهان او غنچه | تلخ کام از لبان او شکر
غرق دریای خجلت آب حیات | زان لب و آن دهان جان پرور
لب جانپرورش بکام مراد | شهد ریزد ز شهد شیرین تر
مدتی بود روی خوب نبود | اندرین شهر و اندرین کشور
عاشقان جمله اند بی معشوق | بیدلان جمله اند بی دلبر
منتظر چشم بود دل ز جهت | محفل عشق بود بی زیور
شکر دل که باز پیدا شد | دلبر این چنین نکو منظر
باز دل زو خیتار سر دل شد | باز زد شور عاشقی بر سر

بار

باز دیوانه سر شدم از عشق | فتنه چشم این پری پیکر
دل من بود روزگاری سخت | که بد عشق را نبود اثر
سخت اینها برد دل از من برد | باد سحار چشم افسون گر
صید آهو نگاهی آمد دل | الغیاث ای امیر شیر شکر
سر نوبان شجاع دولت راد | فخر ایران امیر نام آور
آنکه پیوسته طایر میمون | بر سر او فکنده سایه پر
وآنکه همواره بر درش اقبال | سخت بربسته بنده وار کمر
شحنه اصل و قبایل تبار | ناصر ملک و حامی کشور
شکر دنکو حمیده خصال | پاکدل پاک گل ستوده سیر
هشتصد سال بیشتر باشد | که نیاکان او بدند سرور
همه شیران بیشه هیجا | همه میران خطه خاور
لیک در دوده دانشان نبود | علم الله چنین خجسته پسر
دوده دانش بسان صدف است | این امیر اندران بجای گهر
گر صدف قدر و قیمتی دارد | هست از قدر و قیمت گوهر
ولی اندر میان سینه اوست | کوچک آنجهان در آن مضمر
دل او همچو گوهر شهوار | سینه او چو بحر پهناور

دل بگو شاهباز اوج شرف | دل بگو کیمیای فضل و هنر
پیش این دل تفاوتی نکند | تیغ گیرد بدست یا ساغر
بزم و رزم است پیش او یکسان | چه براو بدیم و چه لشکر
ای خداوندگار خطه شرق | ای سپهر وقار و مجد و خطر
بنده یکسال بیش کم بوده | که ببستم ز طوس رخت سفر
با گروهی ز زاد و رود و خدم | هرچه در خانه داشتم یکسر
همگان باب الزیاره تو | زی ابامان شدیم راه سپر
چون زمان سفر نهایت شد | همه باز آمدیم سوی حضر
بهر تقدیم زحمت آورده | خاکی از کیمیای جان بهتر
زیبی توتیای چشم سپهر | زیبی سجده گاه جن و بشر
لایق حضرت تو دانستم | چه از این گنج تحفه دیگر
چه فرستم تحفه‌ای که بود | خاک از آنجهای شوشتر از زر
چه فرستم بدرگهی که ز قدر | رنگ آن با گهر بود همبر
شاعران را قصیده تحفه بود | که بماند همیشه در دفتر
ارمغانی بجز سخن بهتر | می نیابد در انجهان اندر
ای تاج انجمنهای جهان | بصبوری و شعر او شکر

ا

گر لطافت لسان آب روان | ور حلاوت لسان شهد و شکر
شعر این را بخوان که آب حیات | نظم این را بدان که عقد درر
تا بگردد بگرد خاک سپهر | تا نتابد ز چرخ شمس و قمر
در توصیف بهار و مدح همچو شمس و قمر تابنده بادشاه جمجاه ناصر الدین شاه
زرده و انتقال بدربار ای سپهر جلال و شوکت و قدر اعظم بوده است
نوروز و قمر از آمد بالا لبستانی | از لاله رخی ساغر وقت است که بستانی
هم باغ ملمع شد از دیبه رنگارنگ | هم شاخ مرصع شد از گوهر بستانی
در زیر چمن سوسن بگذید بزندان بود | امروز ز زندان آمد چون یوسف کنعانی
بهرام صفت سوری در چهره گلستان شد | بستان چو خورنق گشت از لاله نعمانی
شد سوی چمن بلبل با نغمه داودی | آمد بگلستان گل با فر سلیمانی
عهد است بیا گوین فصلی که در آن پر | دوران دل او دزدی ابکام تن آسانی
هم دیده نرگس گشت از ابر خمار آلود | هم طره سنبل گشت از باد پریشانی
با خسروانی تا ار نقش کرا | نی نی نزند این نقش هرگز قلم مانی
از خانه مانی نیست از نامه زرانیست | نقشی که زداد نرگس از جعل فردانی
از سبزه سراسر دشت پر اطلس خضرائی | وز لاله سراسر کوه پر لعل بدخشانی
شب تا بسحر قمری بر سرو بنالان گرد | چون منقری شاد ... سرکرم

[illegible]

سلطان قضا فرمان دارای صاحب‌قران — کز درگه او رضوان راضی است به دربانی
شاهنشه این پرور نوادهٔ پیغمبر — کز طلعت او کشور عالم شده نورانی
در وصف بود ممکن وز فضل بود واجب — واجب بود او تا در کسوت امکانی
شبل اسدالله آن کز ضیغم شاه دین — در بدره تن دشمن آنگونه که سندانی
هر کس که ندارد دست از مهر زر داناش — فردا گزد از حسرت انگشت پشیمانی
وجه الله باقی او است هستی همه ظل او — زان روی توان گفتن کس نیست به دو رحمانی
او داده به مهر و مه الوان جهانبانی — او داده به شاهنشه تعلیم جهانبانی
فرخ ملک عادل سرور شه عادل — آن خسرو دریا دل آن فرشته روحانی
شه ناصرالدین کز قدر در درگه او شاهان — بر درگه او تاج از سر بگذاشته پیشانی
شاهی که ز عدل و داد بگسترده سر دارا — هم حشمت بالایی هم دولت سلطانی
با گوهر زر بخشش بخشد ز عطا و زر — با ابر زند پنجه در بخشش زرافشانی
از مقدم او نازد اورنگ شهنشاهی — وز گوهر او نالد آیین مسلمانی
در مجلس کیوان در آنجا که کار آید — با کاو فلک گردد مشغول به دهقانی
شاها ملکا از خورشید نیاکان — شاهی ملکی ماهی خورشید نیاکانی
سلطان اقالیمی مستوجب تعظیمی — فرمانده ایرانی شاهنشه دورانی
در دیدهٔ انسانی شایستهٔ آزرمی — در پیکر سلطانی بایسته تر از جانی

بازخمه

با رفعت گردونی با فر فریدونی — با رای فلاطونی با حکمت لقمانی
پیرایهٔ اورنگی سرمایهٔ فرهنگی — هم بادهٔ جهانتابی هم شاه جهانبانی
ضرغام ظفر مندی بهرام عدوبندی — در ملک خداوندی بر شرع نگهبانی
در رزم چو بر داری سوزنده چو اسفندی — در بزم چو بنشینی بارنده چو احسانی
بر روی زمین از تیغ جوشنده چو دریایی — در بزم کنی از عدل دارنده نگهبانی
بر فرق جهانداران از روی شرف تاجی — در دیدهٔ محتاجان از دست کرم کانی
در طاعت و فرمانت بسته است میان عالم — زان روی که در عالم تو صاحب فرمانی
گر این فلک گردان از گردش و اماند — انگشتری آسایش زانگشت بگردانی
از فرهنگ و دانایی فرسوده شده دولت — با هست جهان با او دولت تو ارزانی
شاها همه عالم است خشنود تو اما — امروز صبوری را است میدان تو خندانی
مداح خراسانی آنگونه سخن گوید — آنگونه سخن گوید مداح خراسانی
تا سرو کشد بر دوش در باغ نگاری — تا غنچه کند در گوش از قطره مرجانی
بادا سر اقبالت چون سرو در سبزی — بادا دهن عیشت چون غنچه ز خندانی
تا شمس همی تابد تا چرخ همی ماند — چون شمس همی تابی چون چرخ همی مانی

در تهنیت ولادت شاهنشاه جهان مظفرالدین شاه قاجار از زبان کیوان شان فرمایش فرموده

در خزان گشت زنده فصل بهار — در زمستان شکفته گل از بار

گل شادی شکفته در دل ها — همچو گل در چمن به فصل بهار
باد آذر که خود دل آزار است — غنچش را از چه گرم شد بازار
تن فسرده ز باد جان فرسا — دل خوش از بادهٔ های خوشگوار
شهر از لاله شب چراغان است — چون ز لاله بنفشه رویش کنار
چون گل شب‌چراغ در بستان — شب چراغ است بر در و دیوار
در زمستان که فصل بی برگی است — نیست از گل نمونه جز خار
رنج و راحت یکی که پیوست — این چه روز است بوالعجب آثار
خرمی و شکفتگی در خلق — گر ببینی چو گل شکفته مدار
نیست این خرمی و سرسبزی — جز به میلاد شاه دولت یار
بوالمظفر مظفرالدین شاه — آفتاب ملوک و تاج تبار
آنکه از گوهر مبارک او — مفتخر گشته دودهٔ قاجار
و آنکه از اختر مساعد او — روشنی جسته ثابت و سیار
شهریاری که از اسم اقدس او — سکه نازد به درهم و دینار
دست او تیغ فایض البرکات — قهر او تیغ قاطع الاعمار
روی او شمس فالق الاصباح — رای او صبح ساطع الانوار
تاج او آفتاب عالمتاب — تخت او آسمان ملک مدار

جشنه

جشنه از قبضهٔ مبارک او — ملک الموت از او به زنهار
کرده بر تارک مبارک او — ملک العرش نور خود ایثار
هر که چندی بدید به چشم خلاف — شده کور و به چشم او مسمار
چهره او هر که بنگرد گوید — اینت جنات تجری‌ها الانهار
قهر او هر که بنگرد خواند — و قنا ربنا عذاب النار
تا برآورد ملک گرد هلاک — این شهنشاه معدلت آثار
ملک معمور شد چو دار نعیم — خصم مقهور شد به دار بوار
عهد او مهد امن و دار انس — دور او دور روز کار فرخنده وقار
خلق مستظهر ند بر شه و شاه — چو بدار آن امام استظهار
حجة الله علی بن موسی — خلف الصدق احمد مختار
آنکه از آستان اقدس او است — چشم انجم در انتظار غبار
و آنکه از مطبخ عنایت او است — او به خورش تمام روزی خوار
شهپر جبرئیل عرش نشین — بر در او فرش مقدم زوار
چشمهٔ آفتاب عالم تاب — بار بخشش ز ذره است مقدار
از پی طوف آستانهٔ او — آسمان سال و ماه و لیل و نهار
اول از کهکشان شود محرم — و آنکه از جا جنبش بجوید بار

چرخ شوکت مدار دولت شاه — که بدو چرخ ملک راست مدار
پادشاه داوری که حور العین — بدهد تا کشش زلف غالیه بار
هم نکوروی و هم نکوطالع — هم نکوخوی و هم نکوکردار
از در صدق و از ره اخلاص — همه چاکران این دربار
نه بجز مهر با غمش در دل — نه بجز خیرخواهیش در کار
خوشتر از مشک و عنبرش اخلاق — بهتر از شهد و شکرش گفتار
خانه او اگر نی شکر است — از چه همچو نیست شکربار
در بود نیشکر چرا چو صدف — ریزد از وی لآلی شهوار
ای هنرمند خواجه که خرد — بحر دست تو کرد اقرار
اندر این روز که ولادت شاه — سلطنت را بود ثبات و قرار
زیبد ار چون تو صدر دلجوی — که نشینی بصدر صفه بار
زیبد ار من که جای نقل و شکر — شهد بارم ز شکرین اشعار
تا شب آبستن آید و زاید — صبحدم طفل آفتاب عذار
بر تو عید ولادت سلطان — باد فرخنده تا بروز شمار
هم بر او زنگ ملک خسرو ما — باد از عمر و بخت برخوردار

در وصف بهار و نوروز شاهی و تخلص به مدح امیر الامرا العظام شجاع الدوله

عید نوروز

جشن نوروزی و باده و دولت و پیروزی نشاط — خوشتر آمد امسال ز هر سال دگر
جشن ای سیصد عیدی که چو نفخ مسیح — نفس روح فزایست و دمش جان پرور
جشن ای عیدی که با اقبال است — همه فال است و همه بخت و دولت و فر
از پی خدمت دربار امیر الامرا — بسته بر خویشتن امروز هزاران زیور
کرده از سبزه یکی سبز زره بر دوش — کرده از لاله یکی سرخ قبایی در بر
ز ارغوان تکمه لعلی زده بر جیب قبا — ز اقحوان خوشه گوهر زده بر بند کمر
عقد مروارید از ژاله گرفته است به دست — تاج یاقوتی از لاله نهاده است به سر
راستی از پس این جشن گلستان باید — انجمن عیدی فرخنده و پیروز اثر
باد از مقدم این عید همایون که جهان — رونق خلد برین یافت و فردوس دگر
باغ تا بنگری توده مشک است و عبیر — راغ تا می نگری خرمن لعل است و گهر
فرش سقلاطون گسترده صبا در ره باغ — صحف انگلیون بگشاده هوا در گردر
پشته در پشته بهر باغ بود مرزنگوش — توده در توده بهر باغ بود سیسنبر
مجلس باده کشان است تو پنداری باغ — کاندر آن است همه رود و می و رامشگر
جام زرین بکف نرگس کرده لاله — ساغر مرجان از لاله استاده عبیر
بلبل از نغمه یکسوی سراید اشعار — صلصل از زمزمه یکسوی نوازد مزمر
بانگ نوشانوش از بلبل بیدل خیزد — شاخه بر سر چو شه از گل سوری ساغر

ساحت باغ پر از قطعه لعل و مرجان — دامن کوه پر از نافه مشک و عنبر
برگ گل رقص کنان خیزد و افتد بزمین — همچو از شاهی آن صنم سیمین بر
سالها گویی در باغ رسن بازی کرد — کاینچنین آسان پوید برسن نیلوفر
ریزد از شاخ شکوفه بزمین نقره خام — همچو از دست امیرالامرا بدره زر
آفتاب فلک ملک شجاع الدوله — که بود روز وغا شیردل و شیرشکر
بادهر دار خراسان که بسرداری او — لشکر شاه بود گرم دل و مستظهر
آن فلک منزلت پاک گل پاک سرشت — آن ملک مرتبه پاک دل پاک سیر
روشن از طلعت او آمده روی دولت — محکم از بازوی او آمده پشت لشکر
پدر او که روانش بجنان خرم باد — بود در گلشن دولت شجری بارآور
آن برومند شجر را بجهان طوبی لو — اینچنین بار بشیرین دل و آورده ثمر
زین ثمر تازه بود گلشن آن پاک درخت — زین پسر زنده بود گوهر آن راد پدر
امرا را خلف الصدق اکرمی باید — اینچنین باید فرزانه و مردانه پسر
گاه امروز که نوروز دل افروز بود — همچو خورشید بیت الشرف خویش مقر
آفتابش ز پی خدمت استاده بپای — آسمانش ز ره طاعت بنشسته بدر
همچو اقبال و سعادت زده صف براد — سرفرازان و بزرگان بادب سرتاسر
هر که آید بدرش شاد روان گردد باز — در او هست مگر درگه فیض و اثر

یکی کاسه دهد ساقی زرکش که بنوشش — یکی کیسه دهد دست جوادش که ببر
هر که گوید سخنی باید از سیم جواب — هر که خدمت قدمی باید بندد بر زر
دارد از درگه او رانش از زر و سیم — راست چونانکه ره کاهکشان از اختر
افلاک رتبه خداوندی کز سایه تو — بیکند فخر بخورشید زمین خاک در
بست اقبال تو ز خلق جهان خلد برین — آتش تیغ تو بر جان خداوند سقر
سایه رایت تو مایه امن است امان — قبضه خنجر تو صورت فتح است و ظفر
چشم دولت زده زوغ دم تیغت روشن — همچو از زر تو خورشید فلک جرم قمر
آنچه گویند مدور تو از داوری — کار و نهاد که فراز آمده از آن کشور
بود کم عدل فزون ملک قوی خصم ضعیف — دین بپا شرع بجا ظلم بسا کفر بدر
چرخ دار سعد است عیش بضمن مهد دوش — پر و از هر جهت کلک لشاهی هم
آسمان قدر اامروز باشار راست — ریخته کلک جسوری همه در و گهر
عوض تیغ قلم کرده بهفتاد قسم — از مدیح تو همی زیب عروس دفتر
قلمش گر بود نیشکر از مدحت تو — دهنش نیز ز شکر تو بود پر شکر
نیست محتاج که گویم بزبان خود را — که فزونست همی حال تو از چه شکر
شده گر کهنه بمداحی تو جان و تنم — سخنم چون گل شکفته بود و تازه و تر
نسخه اشعارم چون نافه مشک است بوی — گویی از خلق تو در شعر تهی کرده اثر

بخت و اقبال جوان باد ترا چون خورشید | عالم افروز و ظفربخش بود تا محشر
تا که خورشید چو در برج حمل بنهد پای | عالم پیر جوانی بکند از سر
عید نوروز تو فیروز و مبارک بادا | باد هر روز تو از روز دگر خوشتر

به فرخی و سعادت بحول ایزد داور | بتختگاه حمل کرد خسرو خاور
رسید آمد نوروز گشت دوره نو را | گرفت زین و سعادت زمین طراوت جنت
خجسته فال جهان شد جهان پیر جوان شد | بهر زمین و زمان شد بباغ خلد برابر
بجلوه باغ دل ارباب را ربوده زجولان | بجوی آب گوارا ببان چشمه کوثر
زرنگ لاله و سوری فضای باغ مزین | زبوی سنبل و ریحان دماغ مرد معطر
کشیده مرغ سحر هر زمان ترانه دلکش | فشانده باد صبا هر نفس لطیفه عنبر
بساط سبزه و گل گستر نسیم بهاری | برای عاشق و معشوق زیر سرو و صنوبر
سحاب کرده ملمع فضای سبزه ... | شکوفه کرده مرصع فضای باغ بگوهر
گرفته شمس بیت الشرف مقام و شرافت | فزوده عقد در او بر بساط خاک سراسر
درین بهار و درین عید هر یکی سعادت | هوا ز بهشت بود بستان بساط همیشه
امام حق و نشه پیشوای عالم و آدم | وصی که بی ز مرشی براه نص مقرر
فروغ شمع ولایت چراغ بزم هدایت | بزرگ حجه یزدان سمی موسی جعفر

زکاخ اقدس او سر کرد کار بر هر حق | زخوان نعمت او رزق کاینات مقرر
زبستان جلالش بنا عرش مشید | زآفتاب جلالش چراغ شرع منور
تا دید حیدر او گفته کردگار بقرآن | عجب مدار که او را نه در جهان شبیه
بتاج ماه دو هفته که آستان ... | بفرق شاه ونهد دست تاج بخش ...
ستوده خسرو دارا غلام فیروز شه | که اهتمام ... کرده تاج و تخت سکندر
خدایگان ملوک زمانه آنکه ستاند | ز تیغ تاج زخاقان بتیغ باج ز قیصر
شهی که دولت حق بعدل اوست منظم | چنانکه مشرق و مغرب تیغ او مسخر
بهفت ... که نایش ... | بشرق ... امیر مظفر
امیر خطه ... ستوده آصف دولت | ستوده آصف دولت امیر خطه ...
... هوای عدلش بهشت ... | منظم آمده کشور مظفر آمده لشکر
درین همایون ساعت که بارگاه حمل را | نموده منزل و ماوی بچرخ ...
... | برای کسب شرف مقام ...
... | شده پذیره داد ... فرشته منظر
سپهر مرتبه صدر الممالک آنکه مراد را | سلالت ... و سعادت ذات پاک مطهر
بگردان ... آفتاب ... | کشیده صف ...
همیشه تا ... | همیشه تا که کواکب ... گنبد اخضر

همیشه تا که بجنبش ... | کهی ... که ... زر
... در این خجسته عید ... | که ... کار ... زمینش ...
پناه ... | همیشه حجه یزدان پناه ... باد
بهاره تا که ... | همیشه تا ...

... دولت ... بخت ...
... بخت ... تو ...

کجاست بلبل تا مژده بهار دهد | خبر ز آمدن گل بشاخسار دهد
کجاست باد صبا تا که ساغر لاله | چو جام باده برندان میگسار دهد
خوش آنکه فصل بهار آید و طراوت خلد | بصحن باغ و باطراف مرغزار دهد
زخوشی سبزه نباکوشی بوستان چمن | نشان ز طره مرغول و خط یار دهد
خوش آنکه پای گل و زیر سرو و مژده وصل | بعاشقان خود آن سرو گلعذار دهد
گهی بیاد سمن جام خوشگوار کشد | گهی بدست صبا زلف مشکبار دهد
شراب لعل چو بر لب ... بوسی | بجای نقل از آن لعل آبدار دهد
... سنبل کاهی ... | قرار کار دل از زلف بی قرار دهد
هزار عشوه و سیصد هزار غمزه و ناز | بیا و نرگس از آن چشم پرخمار دهد
کشد چو باده ... | ز بعد بوسه مرا رخصت کنار دهد

وصال یار و زمان بهار و ... | نشان زشادی دوران شهریار دهد
برادر شه ... رکن دولت شاه | که نظم دولت از حزم استوار دهد
شهی که ... سر ... | بدان ... که او را ... دهد
زقدر پایه ... | ز دست مایه بدریای بیکنار دهد
زعزم جاری ... | ز حزم ثابت ... دهد
... طبع ... | که یک نثار ... هزار بار دهد
... | ... دهد
... | از آن دل ... دهد
... | بچرخ ... دهد
... | ... دهد
... | ... دهد
... | اگر ... دهد
ملک نژادا ای آنکه ... | ... دهد
بزرگی و شرف و عز و جاه و ... | ... دهد
تو ... سروران ... | خدای ... دهد
همیشه تا ... | بهر که تیغ تو ... دهد

همیشه در کنف دور او لطف خدا است — کسی که سایهٔ لطف خداش دوار دهد
نگشته تخنی گردون هرگز رام کسی — که خدای بدست تو اش مهار دهد
اگر رکاب ترا خواهد آسمان بوسه — نخست بوسه بپای رکابدار دهد
خدا یگانه نگوید صبر باشد تلخ — ولیک میوهٔ شیرین خوشگوار دهد
کنون نصیب صبوری دهد تسلی دل — بدین امید که این شاخ صبر بار دهد
بهر صباح که خورشید سر زند ز سپهر — نخوانش وعدهٔ دیدار شهریار دهد
خدای داند الطاف شهریار هنوز — هزار وعده بتقلیب امیدوار دهد
چنانکه شاید خواهد ترا زیادت کرد — اگر که عمر باین بنده کردگار دهد
اگر خدای نخواهد دوباره چتر نخست — طلوع راستی از چرخ کجمدار دهد
غرض که داد ثنا گستری بنعت تو — ثناگر تو درین شهر داستان دارد
خدا بر ابد دوام و بقای تو دوست — بقدر جاه امام بزرگوار دهد
همیشه تا که خدا فضل و رحمت و احسان — براهل عالم هر لیل و هر نهار دهد

نواب دولت سلطان ز فضل و رحمت خویش
دوام عمر ولی عمر بی شمار دهد

باد نوروزی جهان را سبز و خرم کرد باز — کوئی از جنت دری بر روی عالم کرد باز
شادی آورد این بهار از بعد رحمت خلق را — خاطر ما را اگر غمگین بود بی غم کرد باز

مرده را جان بسته دارین نوبهار روح بخش — غنچه از لب معجز عیسی بن مریم کرد باز
بس نماید نقشهای نو ز هر طرف — صحف انگلیون چمن پنداری از سر کرد باز
باده عیش و طرب کل ابتدا و آن بها — باده عیش و طرب ما را فراهم کرد باز
بس کل در دامن کوه باد مریز و نکاک — دامن بستان پر از دینار و درهم کرد باز
از من بیرحم امروز زلف مشکبار — یاک بهار افسرده بر روز شب کم کرد باز
ای بت آهو نگه در این بهار از ناچه دیده — چشم نرگس هو صفت از عاشقان رم کرد باز
سوی باغ آی و دادم باده نوش و دوست — کاین هوای تازه عیش ما دمادم کرد باز
این طراوت نیست در طبع بهاران گو نبا — عادت از روی ورای صدر اعظم کرد باز

روح قت راحت دولت این شهریار
اگه از انگشت او نازد نگین شهریار

در زمین و در بهار عیش خوشتر کار نیست — جای عشرت و چنین فصلی باده کفر نیست
ژاله جام لاله را از فیض دین سرشار کرد — جام ما از باده در گلشن چرا سرشار نیست
نرگس بیمار اندر انتظار چشم تو است — تاب هجران بیش ازین در نرگس بیمار نیست
بی رقیب با هم امروز باده می خوریم — در گلستانی که بس گل بسته جای خار نیست
با تو بنشینیم و گلشن را فرو بندیم در — در رقیب آید صبا گوید که روز و بار نیست
باده کز نقصان پذیرد خانه خمار نیست — اینقدر راه از چمن تا خانهٔ خمار نیست

خرقه و دستار باید رهن می در این بهار — اوده این باشد بهار خرقه و دستار نیست
کل مل باید خریدن مل بجان در این بهار — کاین دو گوهر را بها در دو هم و دینار نیست
زانکه از گل شاهد از مل مست شد در این بهار — خرم آن رندی که در فصلی چنین هشیار نیست
می بنوشیم از که بند لیش کا تید کرم — جز عفو از رو صدر فلک مقدار نیست

صدر اعظم بر اکرم قبلت حکمت
انکه هست از دوی در بخشش ثبات چلکت

انکه روشن چشم ملک امروز از دیدار اوست — رونق ملک و ملک از بخت کردار اوست
هر کجا باشد ثنا از عادت اخلاق اوست — هر کرا باشد ثنا از رسم و رفتار اوست
حل مشکل گر کسی خواهد بجان تدبیر اوست — وحی منزل گر کسی جوید همان گفتار اوست
آفتاب دین و دولت ای ملک افروز اوست — فتح باب از رحمت دست گهربار اوست
او که خورشید چنانست که بر روی زمین — هر کجا خورشید جا بد پرتو از انوار اوست
خلق عالم خفته در مهد امان گر بهر آنکس — دیده بان حسن عالم طالع بیدار اوست
اختر سیار باشد در جهان از قسم — پر سعادت شرق و غرب از اختر سیار اوست
نازم آن بکشیر کلکی که دارد در بنان — کآسمان امروز خوش شمار از رخسار اوست
گرمی بازار بنود آفتاب ... — گرمی کار جهان امروز از بازار اوست
کس نخواهد یار در هر کار بهر نظم ملک — زانکه توفیق خدا و لطف سلطان یار اوست

در صدارت گلک او وسیله نظام این سپهر
در کفایت سجده آرد پیش او تو در جمهر

ای بزرگی گر سخن دست و دولت در یکتی — خامه‌ات زان دست و دل بر ماه گوهر زاستی
هم تو سلطان را چنین هم تو ایران آمال — زین امانت پایه دین و دول بر پا استی
روی تو بر آسمان جاه خورشید است و ماه — رای تو چون آفتاب و ماه ملک آراستی
صاحب جناد اگر جمود اندر عهد تو — هر کجا تو می نشستی او ز جا برخاستی
گنج شه معمور کردی ملک از و معمور تر — نه فزودی بر کسی نه ز گنج خسرو کاستی
گو هر والای تو چشم و چراغ عالم است — دره التاج شرف آن گوهر والاستی
کار دانی کر بود سرمایهٔ نظم جهان — منتظم کار جهان از آن دل داناستی
راستی و صدق اگر رونق فزای دولت است — رونق دولت تو افزودی بصدق و راستی
فخر ما از بید از تو بر همه پیشینیان — گر دلی نعمت این نعمت نصیب ماستی
شاه ما اسکندر است از تو خضر نیک پی — آب حیوان را بکام خویشش دار استی

اینچنین باید بدولت صدر اعظم این چنین
کاید از جان آفرین هر دم بجانش آفرین

ای بلند اختر که چرخ ملک را اختر تو لی — از سعادت مشتری را در فلک رهبر تو لی
فخر اسلامی و فخر مملکت گر روی و رای — مملکت را زینت و اسلام را زیور تو لی

شه بنام ایزد بود بکشد دور ملک او / بهر یأجوج حوادث سد اسکندر توئی
از نور روح پاک پیغمبر بحق شاه باد / گر بیانت پیشتبان دین پیغمبر توئی
گر وزارت هست گردون ماه آن گردون توئی / ور صدارت هست پیکر روح آن پیکر توئی
دفتری گر بر نگارند از وزیران جهان / همچو بسم الله بحمد الله سر دفتر توئی
گلشن دولت لیال و ما بسبز و خرم است / کانده آن گلشن چهار نغز جانپرور توئی
لشکر اسلام را چون عرض بیند شهریار / رایت نصر من الله اندر آن لشکر توئی
لشکر و کشور اگر سرمایهٔ شاهنشهیست / نصرت لشکر توئی و نصرت کشور توئی
منظر خورشید اگر روشن کند آفاق را / هر که می بیند نور اگو بدو زان منظر توئی

چشم بد یارب از آن فرخنده منظر دور باد
هر که نتوان دید آن منظر دو چشمش کور باد

آسمان قدر اخدمت در دو عالم بار باد / تا موصدر است سپهرت یار در هر کار باد
ساقی دولت بدوران تو ساغر میدهد / از می عزت مدامت ساغر سرشار باد
از فراز و از نشیب دهر جای دشمنت / با نشیب گور باشد یا فراز دار باد
ابر رحمت گشت ما را دست گوهر بار تو / گشت ما سرسبز از آن دست گوهر بار باد
گلشن ملک از گل رخسار تو بشکفته شد / هر که نتوان دید این گل را بچشمش خار باد
پاسبان ملک آن طالع بیدار تو است / خواب در چشم خلقم از آن طالع بیدار باد

فتنه گرگی است آدم خوار و عدل و داد تو / حافظ اهل جهان زین گرگ آدم خوار باد
ناهی نگشید و دار گردد بخت تو / پشت و در سیر با بخت اختر سیار باد
ملک وقت پیرو مستظهر باقبال تو اند / دین و دولت در باحسان تو استظهار باد
زینت شعر صبوری در ثنا و مدح تو است / جاودان مدح و ثنایت زینت اشعار باد

تا ابد شه ناصرالدین در جهان شاهی کناد
با صدارت شخص تو با شاه همراهی کناد

باز ای عید فرخ فال میمون / بیال ای روز پیروز همایون
عید شهنشاهی که آمد / از و سر خنده از پرده بیرون
محمد کاو بنش را بر انگیخت / طفیل ذات او ز دانی چون
شهی کز شنعه دین بینش / کند هر طلعتی تا میس قانون
زمین همچون خزف از گوهر آب / فلک همچون صدف از در مکنون
طراز آستینش شد جنت / غبار آستانش هفت گردون
بزم لی مع الله او است محرم / بوصل قاب قوسین او است مقرون
فروغ دین او بر ظلمت کفر / چو بر شب آفتاب آرد شبیخون
زده داماد توحید خدا را / ز رخس منبر کی سرخش بصابون

بقد چون الف تا گشت پیدا / بتعظیمش فلک خم گشت چون نون
زمیلاد همایونش در این روز / همه فال جهان آمد همایون
بروز از گوهر او گرد امروز / همان گنجی که یزدانش است مخزون
اگر گنج خدا خواهی ببینی / ببین گنجی که در طوس است مدفون
رضا نوباوه باغ نکلش / رطب پرورد هلال آورد عرجون
امام هشتمین کز رفعت جاه / بکاخش هشتمین گردون بود دون
امان عالم است او لیک خصمش / ز نیران جهنم نیست مأمون
گرانتر حلمش از صد کوه الوند / ده اثر فیضش از صد نهر جیحون
جحیم اندر خلاف او است مضمر / بهشت اندر رضای او است مخزون
همایون ظل او تا جست یا را / بفرق شاه این تاج همایون
مظفر شاه جهان آنکه آمد / بحق دارای دیهیم فریدون
شهی کز مسکنت بگزیده مسکن / بزیر سایهٔ او ربع مسکون
بنام ایزد بجز بالای این شاه / قبای شهریاری نیست موزون
بقای عمر او را از خداوند / همی خواهم که بادا روز افزون
شه عاقبت محمود باشد / چو مدح او کند محمود مضمون
مدیرالدوله کز اخلاق نیکو / جهانی را بخود کرده است مفتون

کاش یا جوهر جانست ترکیب / دلش از گوهر عقل است مشحون
زحد بیرون است بهای این دربار اقدس / ولی با دانش ایزد اجری غیر ممنون
بدانش دفتر هوشش ارسطو / ببینش صد هزار عقل فلاطون
همی تا قصه دارد نار لیلی / همی تا غصه آرد راز مجنون

چو لیلی طالعش مشهور آفاق
چو مجنون حاسدش سرگرد هامون

صدر ایوان صدارت شرف و دین خاقان شد / تا باقبال همایون صدر اعظم را مکان شد
آفتاب ملک چندی بود در زیر ابر پنهان / چشم دولت باز روشن کافتاب ملک تابان شد
گه ماری از جدا آسمان طی گشت و آمد / شخص اول صدر اعظم دوره امن و امان شد
ملک چندی ناتوان بود از فراق صدر عظمی / ملک طبیب آمد مرض دور از تن این ناتوان شد
گوشش تیره رونقی از نو بداد جهان را / رافت شاهجهان تا شامل صدر جهان شد
خود دکان بود اهل منش را چنین روز همایون / آفرین بر این یقینی کاشکار از آن گمان شد
گنجهای شایگان بود اند در گنج نهان / خواجه باز آمد فدای گنجهای شایگان شد
عزت اندر سیم و زر هرگز نخواهی دید دیگر / کز عطای صدر اعظم شایگان نهان رایگان شد
خواجه گر چندی ز دار الملک هجرت کرد شاها / هجرت او ادعای مدعی را امتحان شد

شاها ز هر کس بشرف صدارت نیست لایق … کوه باید تا تواند زیر این بار گران شد
فرزانه باید و جود و کفایت تا تواند … رادمردی نظم ملک ایران را ضمان شد
بود جهان یا هیچ شاهنشاه مطلق … کر بخوی هیچ کس پیغمبر مرسل توان شد
رسم اکبر باید و اعلی چه باک ار اسم اصغر … دل صغیر ار باید ار شهر سند جسم و جان شد
تخت ایزد را که از بخت بلند شاه ایران … زین جوانبخت کهن اقلیم نو ایران جوان شد
شه سلیمان است و اسم اعظم او صدر اعظم … کی توان بی اسم اعظم عالمی را حکمران شد
خاتمی کز آن مدار ملک و ملت بود چندی … رد و ضعیفی ز انگشت سلیمان و نهان شد
تخت ایزد را باقبال همایون سلیمان … آن نگین از دست گوهربار این صاحبقران شد
از وزیران جهان تا عهد آدم کس ندیده … آن کفایتها که ز وظاهر در این دور زمان شد
از صد و در بستان ماند و رسومی کز عالم … رنجها می خواهد تاج رنجهای باستان شد
داستان معن و قاآن محو شد از لوح دنیا … تا که این آزاده مرد اندر سخاوت داستان شد
میتوان گفت از کفایتهای این صدر معظم … جانب گیتی کام خسرو گیتی ستان شد
ای مبارک صبح اقبالی که از فرخ طلوعت … شام ما شد صبح و صبح ما سعادت اقتران شد
ما بهشت جاودان میخواستیم ایران معین را … آمدی و ز مقدمت ایران بهشت جاودان شد
آمدی با فر یزدانی که اقبال و سعادت … از رکابت بر کابت باغبان همعنان شد
تخت ایزد را که آن رفته از جوی صدارت … جوی بیخ را نامدت در جویبار آبی روان شد

خلق

خلق اندر بستر راحت غنود و شد خوش دل … بخت بیدار تو تا در حفظ دولت دیده‌بان شد
شیر در عهد تو با آهوی دشتی گشت همدم … باز در دور تو با کبک دری هم آشیان شد
مهربانیهای تو با اهل عالم دید گردون … اختر نامهربانش باز با ما مهربان شد
مهربانیهای تو از دل نخواهد رفت ما را … زانکه چون خون در رگ و چون مغز اندر استخوان شد
نازم آن کلکی که داری در میان ملک داری … زانکه حل مشکلات ملک از آن کلک بنان شد
نازم آن نطقی که داری در میان کاردانی … زانکه رفع معضلات از آن نطق و بیان شد
راد صدرا دیدی از فرخنده فالی هر چه گفتم … سال پارین در حضور با هر الفت بیت حالی بیان شد
فال شاعر در اثر باشد قضای آسمانی … فال من دیدی که توام با قضای آسمان شد
هر که سودای خیالی از تو بود اندر دل … هر چه می‌بیند آشت سود آن سود از آن سودا عیان شد
آستان تو کس را جان و دل باد القربان … زانکه کام دل روا از آن مبارک آستان شد
از کمان آرزو تیر دعاهای صبوری … هر چه پران گشت هر شب کار از دو نشان شد
ارمغان لولوی لالا چو در کمند بسته ما را … از نخبه آن جرم آسان این حکایت ار ... شد
نیست لیکن جای شاهی گر زدر وصف حضرت … کلک من گوهرشمار و طبع من گوهرفشان شد
از مدیح تو زبان محسود چشم اندر نسال … کز مال تو نطق هوسته محسود زبان شد
تا ز تاثیر کواکب از وزیران معظم … از کفایت صاحب مقام و با نام و نشان شد
تو بمان جاوید با نام نکو کز یاد مردم … نام صاحب از تو کارآگاه صدر دوران شد

در وصف نوبهار گفته و در مدح ... خداوند بزرگ آتابک اعظم ...

بروز عید چو خورشید شد ببرج حمل … چمن بهشت نشان گشت و باغ خلد محل
جهان بطالع فیروز عید گشت سعید … چنانکه از نظر آفتاب برج حمل
ز ناخوشی بخوشی شد مزاج خلق عوض … ز گلشن خوبی شد لباس هر بدل
بهار جامه‌ای از استبرق بهشت آورد … فکند بستان از بر لباس مستعمل
چمن بلاله بکف جام دارد از یاقوت … دمن ز سبزه بتن جامه دارد از مخمل
چو نوعروسی هر سخت کرده بستان … همه ز لاله و گل غرق در حلی و حلل
بهار مجمر لاله فروخت آتش برق … فروغ هیسمه ای آتش و منقل
بشب جواهر شبنم توان ز رشته کشید … ز بسکه لاله فروزد بکوه و دشت مشعل
همی نوازد قمری ببربط و نای … همی سراید بلبل بباغ قول و غزل
بهار کحل جواهر بچشم نرگس ریخت … که بود دیگ بیمار و داشت رنج سبل
بقوه گشت مضاعف بقوه و ذوقت … اگر بفصل خزان بود ناسی معتدل
نسیم باد که عمرش دراز کوته کرد … زباغ دست خزان را که باد یار اجل
چنان نشانه که بنیاد ظلم کرد خراب … ز ملک ایران عدل خدایگان اجل
سر صدور معظم آتابک اعظم … که هست شخص نخستین و خواجه اول
امان اهل زمین پاسدار شرع مبین … پناه دولت دین پشتبان ملک و ملل

بحشمتگان

بحشمتگان عدل و داد او رسم … بخشگان عطا دست راد او مجمل
همیشه دولت میراث ملک ایران است … که آب نوشد از این چشمه ملک تعدل
فلک در آرزوی مرکب سواری او … ز آفتاب از آن داغ بر زده بکفل
بشوق آنکه ببوسد رکاب فرخ او … هلال چرخ بهر ره گشوده دست بغل
لباس زر که علم دوزان است او را … عمل ندارد از آن علم او بود مخجل
ولیک این هنری صدر کار آگه را … خدای عز و جل علم داده است و عمل
کسی باسم بزرگی بزرگ می نشود … دهان نگردد شیرین بلی باسم عسل
بیان او که قلم وار دار و از عطارد به … سماک رامح دوش بود به از اعزل
مقام خواجه که دعط ... ردکردان … مکان چرخ کجا و آن چرخه مغزل
خدایگانا ای آنکه با مکانت تو … علو کیوان باشد بمنزلت اسفل
بعزم هیچ سپهری بحزم هیچ زمین … بدست هیچ سحابی بتو ... هیچ جبل
سیاست تو نهان دارد آتش اندر آب … کیاست تو بر دل آرد آب از جندل
اگر که حاتم و قاآن بعهد تو بود زنده … نمی‌شدند بجود و سخا بدهر مثل
تو بسیراتت نظر من الّهی که خدای … شبان ملت اسلام داشته منزل
بملک ایران ختم وزارت است بتو … چنانکه ختم رسالت باحمد مرسل

هر آنکه بر تو گزیند کسی ز اهل جهان / بمن و سلوی بیچون یهود فوم و بصل
تخت ملک شهنشه نشسته جای جم است / تو جای آصفی از جاه و منزلت لا بل
تو از آصف بن برخیا بدولت جم / بعلم و فضل خدا کرده اعلم و افضل
مسلم است که در دفتر سیاست ملک / به پیش رای تو یک نکته نیست لا تخجل
کدام کار که با امر تو فتد مشکل / کدام امر که با عزم تو بود معضل
چنانکه ماه درخشنده در میان نجوم / شد از تو دولت اسلام در میان دول
کفایت تو کشاده است باب صلح و صلاح / درایت تو فرو بسته راه جنگ و جدل
سخا ز دست تو زاید سخن ز خاطر تو / ز بحر عنبر سارا و عود از مندل
صدا کجا ز مدایح تو صبوری هست / بیاری چو تازی فرزدق و اخطل
ز چشم لطف و عنایت میفکنش اگر / که خود نبسته نمودی بمدح او دل
هماره تا که زند لب حکما زیرا کام / چنان بود که منقش شده است روز ازل
فراخ دست زنی در جهان بعمر دراز / که باد کوته از دامن تو دست اجل

بخرمی و سعادت هزار سال بچم
بباغ آرزوی خویشتن و بوستان امل

در مراجعت از سامره و زیارت آستانه شریف حضرت کاظمین علیهما السلام و مدح موسی بن جعفر علیه التحیة والثناء

بامدادان شد روان پر خنده او طیب / زورق زرین خور بر روی دریای سپهر
کشتی کاوا بقدر آنچه خواهد ناخدا / زورقی کاو پنهان باشد چه خواهد دید
زورقی بلشکر دید ابرهای دریا شگرف / راست چون بگسسته زنجیر بصحرا زند
زورقی آتش فشان چون نفس فرعون اندر آب / با سپاهان موسی آنکه را زازو نهیب
می زد و مار یحیی بن محمد کرده عزم / طوف کوی موسی بن جعفر آن خیر نقیب
وجه را و هم نجد نجد هیچ ... ها / ای کردار زتو الکم زرعه نایند زعیب
چون ستاره در سیر چون زمانه در ... / چون قیر شبگران و چون قمر مستطیب
آنگهان آمد که تاج شماری بر کنار / برق سرعت کی لشکر با خفیف نقیب
راست گفتی کرکسی در آب گشته آشنا / پا بهار از لشکر با لهای او زهیب
ذکر بسم الله مجریها و مرسیها طلب / رفتم اندر وی تو کل با خدا انعم الوکیل
شد سماری راه بر در ... کز طغیان آب / چدو که زد تو چو شعبه از او عجیب
شد الهی بار کی برخواست که گر نهیب / باز لیس علیه در مسماری عزم راز از نهیب
شط که از طغیان یا دریا است گفتی ازل / موج ها انگیخت باد از نهنگ آتش مهیب
قیر گون ابری بر آمد ناگهان زمان ... / بست بر خورشید گوهر پرده از قیر قطیب
راست گفتی بحر چاه شد نگاری بر هوا / و ز هوا از قهر بر شد بهاران مستجیب

باز شب از دجله و بارید کز صحرا و دشت / منتصب بر دجله سد سد از پی جهد نصیب
موج دجله از ره باران چاه شر از عرق جحیم / خوش شدن بر بوسی کاظم زعالی و دون و نخیب
اشتهای سلطان اوزنگ ملاقات اکرم است / پیشگاه عرش اعظم سدگاه دین و هر ...
اکبر رفیع قباب از سبع الوانش منیر / و انگه چشم حور عین از خاک در بارش تجلید
تسبیح قصر خدا او شعر راه هری / مطلع نور جلال ذو منظر دیت طلیب
مقتدای آنکه شد از هر که از رنج جهان / پیشوای اهل بینش از هر از خیر حسیب
غرفه از صحیح پاکش بهشت جاودان / چشمه از منبع فیضش نشتر سلسبیل
شمسه قصر جلالش را فروغ آفتاب / باده کاس و لا یش را مزاج زنجبیل
راه رضوان خدا جو بی یسر او شتاب / چه اطوبی فی نشر اجر از سبب
شمس اگر ز آل یس بود او منظر / بدر اگر از نبی نقطه بود او هر ...
قصر او چون قصر آفرینش فنا و زوال / ذات او چون ذات بیچون بی عدیل و بی حبیب
غیر او مقصود دنیوی است از خلق جهان / جز رطب منظور دهقان نیست از غرس نخیل
رهنما شد نار را ز نور و دادش بر کلیم / کاشتی آن شد بیش از هر ز حوادث بر نصیب
رادو فرزند رضا طغرای فرمان خلف / انکه در یاد زی دست حوادث نجیب
الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم / النجیب ابن النجیب ابن النجیب ابن النجیب

افتخار اهل عالم آنکه از عرق شریف / نور پاکش را لطیف
انوار ذات بیچون نور پاکش ... / اندک ابر مستک خشک از ... اوری
لیک تقصیر خاک کرکشد به عامی است / چشم و پیشانی و سر را تیز قشم زین نصیب
آنکه از با بیش بیاس شرع بر از سار تک / آنکه ز لطف ابا یلبیت انکه بر اصحاب قدیب
عزت از زوال شناس و خاندان او ... / زین چه بیرون هر چه در عالم نه بود و نه ...
شد زبان کوکا به مدح و ثنا ایش والسلام / در تسبیح فیض الخطاب از جمیع اوقات ...
سفره انعام عاشر آنچنان گسترده است / گر از لی است نه بر فزول حالتش بر سر تکی
ممکنات از ریخت سکه زند از وز عطایش / منظور فیض مدیست از خدا از وبد عطایی
ای سلیل مرتضی ای پاک فرزند رضا / ای بنای کاستانت حافی آتش جان سبیل
آمده با علت غیر عصیانی صلوتی بر درت / ای طبیب درد سینه ها بکنظر بر اثر علیب
هفت دریا کرده آمد زد خت فقراد / لیس بر سینه هنر گر بحر مدینه است د ...
خانه زاد و خاکروب تدمع خوانی اب الوت / سالها ز آن باب ای من فیه حال خرب
باسر آمد خاکبوس آستانی تو ز طوس / کشته تو فیض ... راه و قبالش نصیب
همت انگور راجات نه بر روان انتخابات / زستان نه است اسیر دهر کور ردا یم ... نصیب
کرده از باب اسیر با جفت کنول شعر و حادث / از بهشتی در بهشتی است ... حرم و ... حبیب
با تو مانی صفا گیرد ه بشی از پی شنعت / نه از ارنی استانه رحمی نه زمین ...

تا بعد ذکر خدا مر فرشتا نیز زبانت
باز از وصف شما به زبان ذکر خصیب

در تبریک ایالت حضرت والا رکن الدوله بمملکت فارس سرودم و انشاد نمودم

ای فرخجسته پیک صبا ای براق جم   زی تختگاه جسم خراسان یکی بچم
تن کن بخدمت ای سنا با دست بوی   وانگه بوی در حرم خسرو امم
سلطان دین رضا که ز دوران او قضا   هرگز نجسته است تقدم بیک قدم
سبط نبی سلاله موسی که راستی   پشت سپهر از پی تعظیم اوست خم
ده بوسه آستانش و بردار از آستین   مشتی غبار غالیه آثار از آن حرم
وانگه با هتزاز بشیر از کن رحیل   آنجا که جسم کرده مقر سیر جسم
برگو با اهل فارس خوش آر و ز کار تان   کامد زمان شادی و شد روزگار غم
ای نیکبخت مردم طوبی لکم که داد   در خنده نعمتی بشما واهب النعم
اهلا لکم و سهلا ای بختیار خلق   کافراشت بخت دولت ملکتان علم
در مهد امن و راحت آسوده بغنوید   من بعد نشنوید بجز نامی از ستم
من بعد ننگرید بهر کس که بنگرید   الا بچشم نرگس بیماری و سقم
من بعد نشنوید ز هر کس که بشنوید   الا ز نای و بربط و غیجان زیر و بم
گو با لحق یکی عملی کرده اید خیر   یزدان تان جزای عمل داده لاجرم

آن نعمتی

آن نعمتی که بود زمانی بکام ما   اینک سوی شماست شمارید مغتنم
ای اهل فارس شکر چنین نعمتی بزرگ   زنهار صبح و شام نمائید دمبدم
ابری در آن زمین فسح بخش شد پدید   باران آن کرامت و طوفان آن کرم
ابری که جای سبزه دماند ز دل نشاط   ابری که جای قطره فشاند بگل درم
ابری نه ابر تنها بی اما چه افتاب   چون چهر او نتافته مهری بصبحدم
ابری نه افتابی کز نور رای او   هر دم زند هنوز خراسان صبح دم
دیری نمانده است کزان ابر و افتاب   گردد زمین فارس به از روضه ارم
تا کی کنم با بر نهان روی افتاب   آن افتاب هست ورا کمترین خدم
فرخ برادر ملک مالک الرقاب   پیروز رکن دولت دارای جم حشم
والا سلیل شاه محمد تقی که هست   حرز جواد هر که کند نام او رقم
شمس جلال و ماه بها شمسه تبار   ابر نوال و کان سخا قلزم کرم هم
روشن دل و گزیده خصال و خجسته فال   فرخ رخ و ستوده خصال و نکوشیم
شهزاده که گوهر او شحر ملوک   آزاده که درگه او قبله امم
در طبع او مروت و در چشم او حیا   چندانکه آب در گهر است و گهر بیم
نه در ادب نظیرش یکتن نه در هنر   نه در عرب عدیلش یکسر نه در عجم
جودش کفیل خلق بمعموره وجود   تیغش دلیل خصم بمطموره عدم

بخشد غلط بزایر یک کیسه کم و کیف   گوید جواب سائل بی حرف لا و لم
گردد بسوی رافت او شیر زه شیر رام   دارد ز بیم سطوت او زنده پیل رم
جود و سخا اگر ز دل و دست او بود   بیهوده بحر و کان بسخا گشته متهم
شاها خدایگانا ای آنکه نام تو   در شرق و غرب گشته بمردانگی علم
محکم بهست پایه حضرت ز آسمان   باشد در این مجال که خود آسمان حکم
با ارتفاع جاه تو بشری بود زمین   گرچه ز دختای سپهرش کنند ضم
ننگ است گرمی تیغ تو با ظفر   کشور بروی ز فی خلق تو منتظم
در مرز ترک از دم برنده تیغ تو   دارد هنوز خاک ز خون گونه بقم
از کشتگان شیر دلان کوه استخوان   باشد هنوز در همه ترکان بروی بسم
فتح و ظفر بسم سمند تو میکنند   زانسان که بت پرست همی سجده بر صنم
باید بار گاه تو همواره معترف   توفیق با عنان تو پیوسته ملتزم
اهلا و [illegible] باری که اندر آن   فرمانروات چون تو خدا داد محتشم
چون فارس کز عدالت تو ظلم یافت پی   زانسان کز آفتاب شود پی نشان ظلم
در آن زمین ملک دران مرز و بوم شیر   از بیم تو بکوه نهانست و در اجم
با هم پرند باز ز عدل تو با تذرو   با هم چرند گرگ ز نظم تو با غنم
شاها بچشم بنده صبوری فراق تو   کرده است روز روشن چون لیل مدلهم

از شوق

از شوق خاک درگه تو چون صبر در   نالد بصبح و شام بخاکی درت قسم
یا لیت اگر نسیم عنایت وزد بمن   زان باغ فیض از مدد باری النسم
تا ذره وش بگیرم دامان آن نسیم   دایم در آن حریم فلکسای محترم
همواره تا حلاوت شهد و نسیم مشک   این هر دو درک می نشود جز بذوق و شم
در شربت موافق تو زهر اشهد   در ساغر مخالف تو شهد با دسم
نام تو از قلمرو دولت مباد محو   ظل تو از مفارق عالم مباد کم

در مدح قوام الملک شیرازی

صبح چون طالع شد از این کبود پرده فام   آفتابی گرد و رخش هست عالم را قوام
افتاب آسا فراز آمد مهی در محفلم   کافتابش از جبین نور و بها بگرفت وام
گونه رنگین او را لاله نعمان رهی   طره مشکین او را سنبل و ریحان غلام
شور صد [illegible] از چشمکان [illegible]   بوی صد خروار مشک از زلف [illegible]
قامت موزون او از راستی سرو روان   طلعت گلگون او از روشنی ماه تمام
طلعتش را ماه خواندم ماه بود از اول   قامتش را سرو گفتم سرو بود از بن خرام
نرگس جادوی او تاراج عقل شیخ و شاب   حلقه گیسوی او آشوب حال خاص و عام
تن میان جامه اش چون سیم خام اما دلش   در میان سیم خامش سخت چون سنگ رخام
جز دل آن سنگدل در سینه سیمین او   کس کجا سنگ رخامی دیده اندر سیم خام

از نسیم خلق او شد عنبر آمیز و شاق　　در شمیم زلف او شد رشک آگین مشام
گرد مشکوی مرا شکل بها از زلف او　　داشت گرد از موکب صدر الامم بدر لام
شمسه اقران قوام الملک خورشید تبار　　مفخر ایران سرنام آور آن تاج کرام
خواجه باذل سخی حجه یزدان رضا　　آنکه در مضمار احکامش قضا جوید قوام
آن عطارد فر که در دفتر رقم فرمایدش　　تیغ بهرام فلک بیرون نیاید از نیام
آفتابی بی کلف کاسعد از رای منیر　　آسمانی بی تکلف ارجه از قدر و مقام
مجد با فالش موافق همچو خورشید با　　جود با ذاتش ملازم همچو باران با غمام
در دل او گنج دانش همچو گوهر در صدف　　در کف او موج بخشش همچو جوهر در حسام
ملک از رایش چو باغ از ابر دارد خرمی　　دهر از داد کش چو صبح از مهر دارد انتظام
پایه کو پایه دارد ز محکم رای او　　چون بنای آسمان هرگز نجوید انهدام
رشته کو بستگی دارد ز متقن حزم او　　همچو پیوند زمان هرگز نبیند انفصام
فخر در اصل و نسب گر هست فخر او در آن　　هم بآبا و کرام و هم باجداد عظام
تا بآدم نسل در نسلش وزیر ابن الوزیر　　تا بحوا اصل در اصلش قوام ابن القوام
ختم او گشت بادیه که از مجد و شرف　　مسند وی شد با دو فخر او در عالم تمام
صاحب دیوان که در دیوان جاه و مرتبت　　تا کنون ننشسته هرگز صاحبی چون او بنام
خاندانها را بتخت خاندانهای قدیم　　هست در تعظیم و حرمت تالی بیت الحرام

مهر او

فتح ازدرا که حاصل گشت از فضل خدای　　کام ما از روی او و کام او از این ایام
حجه یزدان جلیل موسی جعفر که هست　　زاده خیر النسا نو باوه خیر الانام
آنکه بی مهرش زبان هرگز نیابد تن　　وانکه بی حبش زبان هرگز نجنبد در کام
آنکه تا نام همایونش زبان آرد بلب　　از فلک خیر درود و از ملک آید سلام
خواجه را بهر طواف درگهش اقبال و بخت　　شد دلیل و قاید توفیق گرفتش زمام
از ره توفیق ره بنمود و آمد جبهه سای　　از سر اخلاص در این روضه دار السلام
فتح و نصرت بر رکابش سوده روی بندگی　　عز و دولت با عنانش بسته عقد التزام
همچو اقبال و سعادت بهر استقبال او　　گروه اشراف خراسان در رکابش ازدحام
سجده گاه فتح هر کویش نموده راه　　بوسه گاه مجد هر جا درگهش بنهاده کام
نامی از ارکان دولت گشت مجلس در هر عصر　　در خراسان با چنین اجلال و عز و احترام
ای بلند اختر خداوندی که چون خورشید ماه　　مشرق و مغرب فرا گیرد از فرخنده نام
روشن از دیدار تو چشم صغیر است و کبیر　　خرم از رخسار تو جان خواص است و عوام
در خراسان آمدی وقتی که عسرت اکرت　　داده کشور را چو رضوان باغ خیر انتظام
اهل این کشور ندیده هستند اندر هیچ عهد　　زین سپس این انتظام و نه بکشور این قوام
رشوه از مظلوم کاندر کیش اغلب شد حلال　　پیش این پاکیزه کیش آمد حرام اندر حرام
الغرض این خواجه را لطفیست با خلقت　　از خدا ارجو که این حجت بماند بر دوام

تا می خورشید تابان از سپهر گرد گرد　　طالع آمد وقت صبح و غارت آمد وقت شام
طلعت اقبال تو چون صبح بادا مستنیر　　روز کار خصم تو چون شام بادا تیره فام
دیدن عیشم گرامی مرتو را فرخنده باد　　دولت او جاودان و عزت تو مستدام

در فضایل عید نوروز این قصیده گفته در این فرخنده روز آمد قبول با ماه مبارک رمضان
که بهر عرفت جلال الکتاب میتوان گفتن صبوری را سخن خیر الکلام [illegible]

عید نوروز و رسید اکنون بهره ماه صیام　　آمد و عیش و طرب شد بیکسان او حرام
عید را باشد تقاضا بوسه لعل و [illegible]　　روزه را باشد تمنا سبحه و ورد مدام
صوت بلبل از چمن می آید اما کو سماع　　بوی گل از گلستان می آید اما کو مشام
کی تواند بود ازین صبح فرح تر دماغ　　آنکه از صفرای روزه هست دائم تلخ کام
کام کی از عید نوروزی تواند صید کند　　آنکه از فرط کسالت صبح نشناسد ز شام
بهره از سرو و صنوبر کی برد آنکس که هست　　چون بنفشه در رکوع و چون صنوبر در قیام
آنکه بود از این بهار اندر گلستانها مقیم　　باشد از سالش بی طاعت نشسته با قیام
غنچه بخندد ولی بر روزه داران [illegible]　　از پی سکر بد دلی بر حالت مستان تمام
روزه بگسر چهره ها را کهربائی رنگ کرد　　طرفه چون گیرم ز لاله شد و با و شام
چهره از صفرای روزه زرد بود الحق　　جانبوال سرسبز با او خواجه کرد [illegible]
سر تو با چکه مسکه اسم نامو [illegible]　　راد فتح الله که بر کرده است عالم را نظام

خواجه آزاده نیک اختر سپهر و بخت　　با دل دریا دل فتح بی ولا و مقام
آفتاب ملک ایران داد خواه دوران　　افتخار اهل کیلان قبله گاه خاص و عام
پاک زاد و پاک کیش و پاک اصل و پاک نسل　　نیک رای و نیکخوی و نیکخواه و نیکنام
هم کریم و هم رحیم و هم عطوف و هم رئوف　　بر وضیع و بر شریف و بر خواص و بر عوام
تا بآدم اصل در اصلش امیر ابن الامیر　　تا بحوا نسل در نسلش همام ابن الهمام
از دور که شخص اجلالش برادر با سپهر　　از سخاوت دست افضالش برادر با غمام
کشور از تابنده رای او گرفته زیب و فر　　لشکر از برنده تیغ او گرفته انتظام
این مبارک شخص از آن والا دودمان خلیفه　　ریشه آن فخر در گیتی مجید و باستانش احترام
نیک نام و کامیاب آمد ز دولت زان سو　　سکه زر از نشانش ملک آزادی نظام
ای بجا باشد خبر از دو کعبه در دار تو　　شرع را داده قوام و ملک را داده نظام
خانه جاه تو را از آسمان آمد سپهر　　توسن بخت تو را از کهکشان آمد لگام
رای تو چون آفتاب دولت صبحگهی　　صبح دم از آفتاب آنکه دارد احترام
حزم تو تابنده پولاد سنگین یافت　　سد اسکندر ملک [illegible] داد در دارالسلام
همچنان کالش چو سنگ کفار سو　　قهر تو زد عاقلان ملک جوهر منتقم
کار سنگ منحرف از پنجه عقل تو بها　　ملک تو بس مختلف از این عدل تو

دودمان تو قدیم و خاندان تو قدیم   ور تو هست این دودمان را هم نظام و هم قوام
اهتمامی را که داری تو برای بذل مال   خلق در اندوه فاقش هر که بود از اهتمام
چند روزی را که با سر بردی و با طرب   ور در خور سال داشتی ای آیت رحمت مقام
خلق از دست زر افشان تو چون سرمست شد   زر زنانی خاک و سیم خام زر سنگ رخام
بودی از خلق عظیم و بودی از دست کریم   هم تو محمود عظام و هم تو منظور کرام
هر که بود آگه از خلق عظیمت باخبر   هر که بود آگه از دست کریمت هر کدام
صبح و شامی را که بود هم تفضلات تو   چاکر و عسر همه را داد هر که بود ... تمام
آسمان قدر چه بهر ثنا و مدح توست   اینچنین فتح مقال و اینچنین شیرین کلام
دیگران گر در حضور انجمن مداح تواند   خانه زاد بنده گوید مدح تو زود از کلام
چه بر زدان لجه ابر اعظم تو ...   زاده خیر النسا تو زاده خیر الانام
اگر از توفیق داور تابنده اد دور ملک   عزت تو مستدام و دولت تو بر دوام
هر کز این توفیق داور تابنده کسته سلار   زان مبارک خاندان مانند تو یوم القیام
هر چه گویم آفرین و مدح تو ...   بگذرد ... و ... احتشام
تا هی پاینده ماند ذات ... تو   جاودان ... اذن ... نام
تا فلک ... کرد ... تو ...   باده عشرت ... جام ...
هر که میخواهد ز دولت ... بیند   هر که ... کام

از فق

تو ظل پرور بارای ار تو خوشدل شهریار   شوکت تو بر دوام و حشمت تو مستدام
در تهنیت ولادت تمام   در نور ... صیام و عید نوروز و بهار   سعادت حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله   فتح و فرخنده پیروز بادا دار السلام   و مدح دیگر العدالم
بسلامت و مسعود خیر الانام   جهان شد همه رنگ دار السلام
بلند اختری یافت زاد چو شرف   که روشن بدو گشت گیتی تمام
ز برج رسالت مهی بر دمید   که خورشید ازو کسب کند نور دوام
یکی ابر رحمت جهان را گرفت   که فیضش فرود ریخت بر خاص و عام
به تخت نبوت شهی بر نشست   که شمشیر او کرد دین را قوام
امین خدا آن ... بر   رسول مکرم علیه السلام
محمد که از بهر تعظیم او   تن خود بدید است ...
رسولی که بر خلق تا محشر است   حلالش حلال و حرامش حرام
صلوات سلام و درود ثنا   به هر جای گیرد ... نام
اگر نقطه نظم او ...   نیافت نه دایره ... انتظام
قیام هر آفرینش ... است   بجز ... اش ...
طفیل وجود ... اول ... است   اگر جن و انس ... دوام

اگر او نبی بود و در دینش ...   که بر زدان کدام است شیطان کدام
بذات شریف آفتاب شرف   بخلق عظیم افتخار عظام
پی جشن فرخنده میلاد او   دو بزم است امروز در دو مقام
یکی از ملایک بعرشش برین   یکی از خلایق بکاخ امام
علی بن موسی بن جعفر که هست   نژادی کریم از تبار کرام
ولی خدا اطهر ذو الجلال   امام امم پیشوای انام
امامی که خاک درش حور عین   برو بند با طره مشکفام
از آن روی بوسیده چون خاک درش   به بوی مشک آید ز ریشان مشام
بصبح ازل نور او گر نتافت   جهان تا ابد بود تاریک شام
قضا بار خدایش ملازم بود   رهی بست غافل از آن ... التزام
همه جنبش چرخ از ... اوست   قضا را چرا ... تمام
شهان سروری و سری یافتند   تمام از ... این امام همام
چو در وی شهنشه بدین در بود   دو تا پشت چرخ است پیشش مدام
ابو النصر شه ناصر الدین که ملک   تمام از داد او گرفت انتظام
شهی کز خدا دولت بخت اوست   یکی لایزال و یکی لا ینام
همه کام ایام از عدل داد   خداوند بخشنده بد شاه کام

٬۱۳

چو از ذوالفقار علی دین گرفت   به تیغ پدر دینش دولت نظام
فریدون زمان رکن دولت که هست   وحید زمین از علو مقام
خدیوی که آوازه عدل او   زهند و دستان رفته تا ملک شام
به اقبال فرخنده سعد السعود   به دیدار تابنده بدر التمام
یکی تیغ باشد بکف گوهری   نیامش خراسان که دارد مقام
بجان عدو خون ببارد که هست   گر آن تیغ آید برون از نیام
از آن تیغ بر تیغ در روز بیم   دل شیر در زنده اندر کنام
در تهنیت عید ... اقبال پرور و بخت بلند   و ماه مبارک رمضان
... تا ... یارب همی بر دوام   امین الملک ...
عید آمد و دست باده و جام   همسره فرودین با صیام
دل از آن خرم است و این غمگین   خلق از آن کامیاب و زین ناکام
تا هر دو تا کنون چه باید کرد   بر روی زمین دو خوش به کدام
خوش آن ... احتشام باید داشت   تا که نوروز ... اکرام
روزه را اقتضا بصوم ...   مصحف و سبحه است و ورد مدام
عید را آرزو ... ما   ساقی و ساغر است و شرب مدام
روزه را هست وجه ...   لب فرو بستن از شراب و طعام
عید را هست ... را هم   دست بردن بسوی باده و جام

گوید این نکته سوی شبستان نسیم   گوید این نکته گلستان بخرام
زان گل چهره کهربایی رنگ   زین دگر باغ و راغ مینا فام
هلا ای ماه روی غالیه موی   ای بت سرو قد سیم اندام
ای تن نرم تر ز برگ سمن   ای بدل سخت تر ز سنگ رخام
بنده قامت تو خسرو سیمی   پرتو طلعت تو ماه تمام
خال تو در رو کبوتر دل   رنهاده ز زلف دانه و دام
چشم بیمارت این ریاضت کش   که قناعت کند به دو بادام
روزه ای تا که دو سال بود   کرده یکباره عید را اعلام
عرض روزه ساعت بستان   شب شبستان گلخن و حمام
نشاط عید جست نقل و نبید   وین دو بر یکشان نبود حرام
لیک ای سرو سیمبر فکری   کرد باید بعیش پخته نه خام
روز با روزه تا که مغرب   شب می و بوسه تا سپیده بام
روز با بوسه دار و پیچید   با خصال نرم کرد و خرام
شب چو آید بزم رندانه   بطرب گرم گرم گرد قیام
چند روزی بسر دو باید عیش   تا که این هفته بگذرد تمام
نشاط عید و عشرت نوروز   موعدها تو بعد صیام

یحیم

عشرت عید را بچه کار

عید چون بر فلک کشید علم   عالمی را بعیش کرد اعلام
با تو بدر تمام بیسالت   عیش کردن بسا و صدر کرام
ماه برج شرف امین الملک   قطب کرام و بدر عظام
قبله گاه انام اسمعیل   که فلک بسته پیش او احرام
خواجه پاک زاد و پاک گهر   صدر نیکو نهاد و نیکونام
همه از او سربلند دوده زال   همه به دو جمشید که برسام
دهر از رای او گرفته شرف   ملک از رای او گرفته نظام
دولت از عقل او دارد   پشت ایمان و بازوی اسلام
رونق از اهتمام او گیرد   دور دوران و گردش ایام
ابر از دست او خجل شده زان   عرق شرم ریزدش هر شام
~~نور رایش چو تابش خورشید   شسته از روز کار زنگ ظلام~~
علم در رایش از او گرفته رواج   ملک و ملت از او گرفته قوام
کارهای بزرگ سلطان   داده بر دست او زمام مهام
در کفایت چنانکه خواهد شاه   خواجه در کارها اقدام
نور رایش چو تابش خورشید   شسته از روز کار زنگ ظلام

نشاط ست مبارک اورا   وقت انعام نیستی بغمام
[illegible]
ای تو را کرده مردمی تعلیم   از همه مردم ارز دو علام
ختم کرده بتو جلال و کرم   حضرت ذو الجلال والاکرام
کوی تو قبله وضیع و شریف   روی تو مقصد خواص و عوام
ملک تو سن که سرکش است و حرون   رایض طالع تو کردش رام
گر چه بهرام رام کس نشود   گشته رام ستاره ات بهرام
چرخ ارقام حکمهای تو را   کرده نفوذ کردن اجرام
هر چه در نامه زمانه بود   رقم سعد است از آن ارقام
صاحبا نوبهار آمد و رفت   عالم از صرصر خزان آرام
بوستان خرم است و گلشن خندان   دوستان خرسند لیکن دهر بدرام
مدح گستر حسیب ... بود   دور از آن خواجه سپهر غلام
لیک مدح تو غایب نه همی   چون فریضه کند بصبح و بشام
ز ابر ... نثار رزم تو را   گوهر انشا ر کرده جای کلام
تا بتابش بود ستاره همی   تا بگردش بود فلک مدام
فلک بخت ای ستاره مجد   باد در گردش و بتابش مدام
بسلامت بزی هزاران سال
در جهان و السلام خیر ختام

در ساعت تحویل شمس ببرج حمل در استان کردیانشان قدس سره فرموده

بحمل وقت برو در کار عز و جلیل   نشست خسرو سیارگان بکاخ حمل
همه بجنب شاه سعادگرفت ...   همه کواکب از او گرفته تا زحل
بهار آمد و در گلها ز بهشت   چه حور و غلمان شد باغ و راغ عز و جلل
بحرتی به مثال نقش نامه باز   چو نال نوشته قرشید سوی شغل و عمل
کشوده کیسه دست گرگشای بهار   هزاران گره که بدل غنچه دست لاله بخیل
چمن ز لاله و گل دارد از بهشت مثال   دمن ز سبزه و سنبل زند ز خلد مثل
همی نماید گلبن بباغ غنچه و لال   همی سراید بلبل بسرو قول و غزل
جهانیان را شد عید و هم جلوس سعید   رضا که در که فرزند احمد مرسل
امام هشتم سبحو ... هفتم   علی سیم فرزند صادر اول
رضا ولی خدا آنکه بی اجازت او   نه ره بجوت ز ... به محل

بیان سلاله یعقوب بن که مدح او   دهان جان را شیرین کند لسان عسل
دلیل ذات احد لم یلد و لم یولد   چراغ نسل ابد آفتاب صبح ازل
در این همایون عیدی که مهر عالمتاب   بفر و فال همی اشرف گزیده محل
برای کسب شرف در جوار رحمت او   پناه جسته بعزت خدایگان اجل
خدیو ملک خراسان مؤید الدوله   فخار ملک و ملل آفتاب برج دول
ابو المظفر بوالفتح کش ندیده جهان   بجز در آینه شبه و بجز در آب مثل
فروغ دین شاه و چراغ دوده محمد   جهان جاه و خطر افتخار ملک و ملل
خدایگانا امشب در آستان رضا   که بر درش همه انجم گشوده چشم امل
پناه جستی و روی امید سوی امام   امیدوار بفضل خدای عز و جل
ز دست ابر نوالت همی ببارد زر   بدامن ما چون سیل از فراز جبل
تو را مبارک باد این خجسته عید مدام   [illegible]

قصیده تهنیت عید صیام و مدح شاهزاده [illegible]

هزار مرتبه از بدر بهتر است هلال   هلال عید همایون غره شوال
بهر شرف و فخر است این هلال عید   بهر سعادت و فال است این خجسته هلال
بدست ساقی عیش است این هلال قدح   بپای شاه بشادی است شکل دو نعال
فروغ او به در چشم مشعل شاه رسید   طلوع او بسر شاه آیت اقبال
[illegible] همایون شاه بدرگاه   زبر او گرفت این همای زرین بال
خدایگان جهان مظفر الدین شاه   که تاج و تخت کیانی ازو گرفته جمال
شهی که دولت و تخت بیاری زوال   بشهریاری او هر دو دارد استقلال
ثنائش از طلبی رو در آینه بین   که از دو متعالش بیافزوده مال
شمال [illegible] ملک راد گر بود [illegible]   بچرخ شمس و مشرق خدیو ملک خصال
امیر نویان پاینده رکن دولت شاه   که می‌نجنبد اگر بر فلک فتد زلزال
خدیو ملک خراسان و حشمت شاه جهان   که روی شاه به دولت گرفته زین اقبال
گشاده دستش سخت بسته دست ستم   [illegible] بازکرده باب نوال
کلید نظم بلاد است [illegible]   بهر کجا که رود [illegible]   [illegible]
چه یابد ملک پر آشوب بود [illegible]   چه بخت گرگ نظم [illegible]
ملک بجز کفایت بفر دولت شاه   گرفت راه [illegible] شورش [illegible]

بجز کفایت این شهریار فضل خدای   نظام داد بکشور جمال [illegible]
چنین گشته زندگان چو گرد [illegible]   چنین گشته منتظم [illegible] لطف ال
و این نگار و روی ملک بباید خواند   که یارب از رخ او دور [illegible]
خدایگانا ای آنکه در خراسان یافت   ز پاس عدل تو آشوب [illegible] استقلال
در دیده قیصر تو شیران بیشه را زهره   بر [illegible] تو آشوب [illegible] دنبال
زر روی جود دکر م دست تو کشاده نقاب   ز پشت ظلم دستم عدل تو [illegible]
[illegible] خبر نظف ز ملک [illegible] ظلم   [illegible]
رکاب تو چو هلال است و خنگ تو چو فلک   بدین هلال [illegible] فتح و نصر استهلال
سیاست تو چو شیر است ملک که [illegible]   [illegible] تا بلد گرگ [illegible] چنگال
کسی که گردن بی دانشی کشاده فتاد   [illegible] قهر تو زیر سلاسل و اغلال
بفر عفو کنون ملک چه دوای گرد   که عفو تست آزاد که است در هر حال
همیشه تا که عزیز است همچو ال کرم   [illegible] تا که دلهاست همچو [illegible]
عزیز بادی و بخشنده ز رحمان شب و روز   دلها [illegible] و [illegible] مه و سال
شاد [illegible] یارب [illegible]
[illegible]

در ولادت با سعادت حضرت امیر علی [illegible]

گنج پنهانی که گفتا کنت کنزاً گردگار   آمد امروز از ظهور خسرو دین آشکار
گنجی از ویرانه امکان برآمد کز نهیب   هر دو عالم زاده و آباد داد [illegible]
چند گنجی که تا آن گنج پنهان بود [illegible]   این جهان از فقر و بی‌چیزی [illegible]
بهر [illegible] فقر گنجوری [illegible]   کاستین و جیب پر دارد ز گنج افتخار
کیست آن گنجور آن گنجینه اسرار حق   کاذنش را لیسوی او هست است اختیار
زاده شیر خدا فرزند پیغمبر رضا   آنکه نقش شیر شادروان او [illegible]
قبله هفتم امام هشتم شاهی که گشت   نه فلک را بر درش خمیده پشت [illegible]
آفتاب طوس خورشید همی شمس الشموس   کآفتاب [illegible] نور [illegible]
[illegible] او [illegible] هر سال ده [illegible]   روزی از او [illegible] هر روز [illegible]
از پی [illegible] دربار همایونش [illegible]   دسته دسته حور [illegible]
این همایون عید روز فتح [illegible]   گر [illegible] روزگار
روزگار [illegible] ایران خرم است [illegible]   روزگار [illegible] ایران [illegible] شهریار
تاج بخش خسروان سلطان مظفر [illegible]   دولت و قت [illegible] تاج و تخت [illegible]
غصه [illegible] نگوید [illegible]   [illegible]

نیست غیر از غنچه کس در زمانش تنگدل | نیست غیر از لاله کس دل در زمینش داغدار

ایمنی بارزگان عهد او تا وگند سرکر د | سرخ سازد امور ارکش دولت استوار

والی ملک خراسان کز غبار موکبش | با در وشن سرخ سازد او دو چشم شهریار

کرچه چشم مملکت شد بی او روشن بود | تا که عین الملک شد در مملکت فرمان گذار

باهمی باهیبت اگر روی اورد در ... | جلوه دارد از سپهر مکرمت خورشید وار

[illegible]

آبروی اشعار و هم در ... | عزو جاه بیش بادا یا رب ... دوام

این غزل را جناب مستطاب شریعتمدار جامع الفروع والاصول حاوی المعقول والمنقول آقای حاج میرزا حسین ...
مجتهد دام ظله جهت این فقیر تمام فرموده اند

آمدی وقت سحر یارب تو خوش ... | با خیال ... آمد ...

[illegible]

چرا این هست که این فقیر ... سروده ...

[illegible]

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

[illegible]

چنده همچون آب باید دامنش سر سوی پستی | نیستم گر زد آتش چون ره بالا نپویم

آب آتش باد و سوان خاک شد گردن چنان | چار پنج فتاده نالان چند در این چار سویم

شد بر پاسبان سر دل چون تراز دم [illegible] | غیب رنگ سوی مال این زمان [illegible]

[illegible] | دست من رو دامنت ساقی [illegible]

[illegible] | رفته همچون دانه گوهر آب خود فرو دم

تا شوم شایسته نثار آن دریای عرفان | حفظ کرده چون گهر در درج عزت آبرویم

پیشوای اهل عرفان قبله ارباب ایقان | آنکه همچون موج طوفان غرقه در اشعار اویم

آن طبیب مستمندان آن حبیب دردمندان | آنکه گریان گرد خندان [illegible]

چون زد صیقلش از گوهر خنده گشا دهانم | چون زبحر بخشش تازگی ام [illegible]

در سبوم رنجت یکدم باز آب فیض عرفان | تا نگویی می نگنجد در دل تنگ سبویم

من خاک کوی او اول سر خاک سبزم | گر از دلم گشته ام گم گشته در آن خاک کویم

او مرا کم کرده من خویش را در روده | او زمن فارغ دلی من [illegible] جستجویم

گفتگوی در او از دل فراموشم گشته | مرده عمری و با دل باز در آن گفتگویم

او مرا در هر طریقت رهنمای کفر و دین شد | کی دهد گر غسل تعمیدم باید با وضویم

نا علاج ما علاج ما علاج من ما علاج من [illegible]

[illegible]

گر زخود دل

[illegible]

در تهنیت ولادت باسعادت حضرت قائم و مدح نواب [illegible]

عید میلاد امام منتظر شد | طلعت یزدان کنی جلوه گر شد

آفتاب قدس از برج ولایت | گشت طالع شام ظلمت ها سحر شد

شاه لاهوت ناسوت زده رایت | عالم ناسوت از وی [illegible]

شد عیان [illegible] لبنان [illegible] | نخل باغ آفرینش بارور شد

خاک را افلاک [illegible] فخر [illegible] | مولد نو باده خیر البشر شد

مهدی قائم امام عصر شاهی | [illegible] نامور شد

پشت دین حق [illegible] | [illegible] داد گستر شد

شرع را بنیان ازو کرده محکم | کفر را بنیاد [illegible] زیر و زبر شد

حکمی ازوی [illegible] قضا شد | امر ازوی [illegible] قدر شد

حب او [illegible] جان شد | نقش او [illegible] شد

تا ولادت [illegible] | [illegible] شد

از کجا گوهر [illegible] | چون دل پاک [illegible] شد

حامی دین [illegible] | [illegible] شد

خسرو شرق [illegible] | صیت [illegible] شد

صبح فضل و [illegible] | [illegible] شد

[illegible] | ذره [illegible] شد

[illegible] | [illegible] شد

سحر را از جود او سیمات شد دل | لعل را از دست او خون در جگر شد

ای خدا [illegible] مالکش | روی تو خورشید دوران [illegible] شد

[illegible] | آفتاب [illegible] شد

آیت فتح و ظفر [illegible] | در خراسان [illegible] فتح و ظفر شد

آب از جودت [illegible] | آتش از هیبت نهان اندر حجر شد

مرغ [illegible] | [illegible] شد

[illegible] از عمر تو [illegible] | [illegible] شد

[illegible] از عمر [illegible] | [illegible] حکایت مختصر شد

[illegible] مدح خوان [illegible] | [illegible] شد

[illegible] | مدح خوان و مدح [illegible]

[illegible] | [illegible] سر شد

طول عمرت باد چندان [illegible] | [illegible] شد

در تهنیت ولادت [illegible] الدین [illegible]

شاهی که [illegible] شرف [illegible] | [illegible]

شاهی که گوهر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر حرف

هر حرف اسم شاه [illegible] اقلیم [illegible] | اقلیم [illegible] حرف [illegible]

شاهی [illegible] سلطنت | [illegible]

با برکت [illegible] | [illegible]

[illegible] | مشرق [illegible] اعظم [illegible]

[illegible] | توفیق [illegible]

فرمان روای مشرق [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible]

مجد و شرف [illegible] | فتح و ظفر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | فرخنده [illegible]

در این [illegible] | از شاه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیگونه چنین باید و این گونه جملی ❊ میلاد و شاه را که بود چون تو چاکرش
پیوسته تا بصبح شب آبستن است و صبح ❊ از مهر زاید مهر منور دامنش
تابنده باد چهر ولیعهد ملک چو صبح ❊ افسر بآن مهر فروزنده از سرش
شه خدای عمر ببخشد چو خضر ❊ وآئینه دار دولت باد اسکندرش
در زیر ظل شاه تو پیوسته کامیاب ❊ مانند مهر تا بود روز محشرش

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا

ای جهان جاه بود فرموده یزدان از قضا ❊ دانی ای کار قضا از چه شد موکول رضا
آدمی ار کرد رضا حق نبودی از نخست ❊ نه فتادی از قصور بوده نه ابعدی از قضا
از قضای حق مطیع آسمان فرمان پذیر ❊ گر رضای حق نبودی بر قضا فرمان روا
عالم از قسمت رضا دارد چنین یمن و شرف ❊ گیتی از یمن رضا دارد چنین فر و بها
بی رضا هرگز نجنبد ماهی از موج محیط ❊ بی رضا هرگز نتابد ماهی از اوج سما
این رضا وصف نبود لذا پاک یزدان علی ❊ مظهر آن ذات کبود حجة یزدان رضا
زاده موسی بن جعفر آنکه خاک کوی اوست ❊ چون دم عیسی بن مریم روح بخش و جانفزا
فیض داور شمس خاور سبط پیغمبر که هست ❊ شمع مشکوة نبوت نور مرآت خدا
آنکه شرع دین و مذهب را باعث است ❊ اهل اطلاع آیات اهل لطف و عطا
خاک در بارش شرف بر عرش و بیتالمعمور ❊ کرد زنده زرش بخشم آه و بردن تو
هر که بوسد خاک او جاوید ماند چون خضر ❊ دارد آری خاک او خاصیت آب بقا
شرط توحید خدا او دست و دارد دلالتم ❊ مردم از این شرط در روز جزا چشم جزا
بگمراه از حضرت او هرچه آنجسم سپهر ❊ بکفر و تیغ از ظلمت او هرچه در انجم ضیا
کرده از انجم چراغان درش میلاد داد ❊ آنکه در قرآن خدا افسر جم زینالها
تا جهان او در شد از جهان آفتاب ❊ این در درج ولایت تاج فخر مصطفی

وحی بدرقه از وی برود خیر البشر ❊ روشنی بگرفت از وی دیده خیر النسا
او نمود سلطان دین و حفظ دین را چنین ❊ حصن از تیغ شه دشمن گشت کشورگشا
فخر قاجار قبلت خسروان شاه جهان ❊ ناصرالدین شه که شاهی را بحق باشد سزا
شهریار دادگستر آنکه در دو جهان ❊ تا ملت و دین را ده ملک کند زمان ما
شه سلطان است و اسم اعظمش نقش نگین ❊ صاحب دیوان اعظم آصف بن برخیا
والی ملک خراسان حاجب سلطان دین ❊ کوه حلم ابر سخا کان کرم بحر عطا
به امیران بزرگ از قدر رفعت همسران ❊ بر وزیران سترگ از شأن و شوکت پیشوا
طبع او چون بر نگارد از همه چیزی نفور ❊ دست او چون بر نفقه بر همه چیزی رسا
جسم او بسته مجسم لیکن از تشکل و قار ❊ چشم او بسته مصور لیکن از شرم و حیا
ذات چون سلطان مدرکان رعیت پرور ❊ بود سلطان دین این بار حق بار رسا
الکه اقتدار خراسان اکه شد از عدل تو ❊ ساحت ملک خراسان چون بهشت دلگشا
آفرین بر تربت پاکت که در این آستان ❊ از تو این روز مبارک یافته فر و بها
رونق میلاد و فرزند رسول از تو فزود ❊ در زد و لت آفرین ای از خرابات برچها
ایمن آثار دین احمدی تا بود حق ❊ هست در هر پایت و پیوسته روز عقلا

جاودان خرم بمان در دولت و در دین و در جهان
باد تا گیتی بود تایید و توفیق از خدا

در تشبیب بهرگان و مدح مرحوم ابوالحسن خان ایلخانی

افسرده گشت طبع جهان از دم خزان ❊ پژمرده شد زباد خزان شاخه زمان
نقشی که باد کار چمن داشت از بهار ❊ در یکنفس سترد مر آن نقش را خزان
در آستین فشاند گلی کاسه نشاند ❊ گلهای بار برد و دامان گلستان
بلبل خموش گشت و برآمد خروش زاغ ❊ جای بلبل در باغ و دمی زاغ آشیان
خورشید گرم حرارت گرای تیر ماه ❊ عریان چمید چندی بر اوج آسمان
اینک گرد بسر ای خزان آمی ❊ زد بر سبد و بر خرد منیت خزان
میزان اگر که آیت عدل است از چه رو ❊ میزان چرخ آیت ظلم است بر جهان
در باغ رو که زنت تجالی ز یاسمین ❊ در باغ شو که ز نشان از ضمیران
دیبه فرو نگشت ز رنگ نگرگ تنخت ❊ درج دهان غنچه و دندان اقحوان
بر باد داد آتش دی آب یاسمن ❊ پامال گرد دست خزان خون ارغوان
امروز که مهرگان رخ چمن زرده رنگ ❊ باد شرار کانهم آن بار مهرهان
از باغ گل برست و همیدون لاله رنگ ❊ در گلستان شمار آن بار بستان
زرد گشت چون زعفران شد غم زانکه شد ❊ در جام های دختر رز هیچ ارغوان
گلبرگ زرد گشت چه غم بر سرخ ای ❊ رنگ گران گرفت زمانه و پیداهان
ای بهار زنده دلان مهرگان رسید ❊ از باغ زرد بان سپاه جمشید آن

ای زیر حور برگ نسرین در قصب چون نار دل در تیغ برگ لاله داری چو یار دل
ای ماه سرو قامت وای سرو ماه رخ ای دل چو سنگ ساده وای تن چو زر نیاب
ای لاله را ز تاب رخت داغ بر جگر وی غنچه را ز شرم لبت مهر بر دهان
ای نوبهار حسن اگر رفت نوبهار گو رو بهار حسن تو ما را بجا دوان
از باغ و بوستان همه نعم البدل تو ای روی تو شکفته تر از باغ و بوستان
رویت بلطف یکی سمن را دهد حیات قدت بکلوی سرو چمن را دهد روان
سنبل بموی زلف تو بی تاب چون قرار نرگس بیاد چشم تو بیمار و ناتوان
تر کاجم بکاخ که هنگام باغ نیست گل در چمن نماند تو نیز ای پسر بمان
زانرو که هست روی تو از گل لطیف تر ترسم تو را از آن هوا آتی رسد زیان
مطرب نگاه در رخ و ساز اندر ابریشم کانون نگاه و عود و بخور اندر آن میان
ای روی تو چو قبله زردشت و لفروز بازآ که آتش آیت زردشت شد عیان
آتش بصدق دعوی زردشت شاهد است هر دم بشهادت از آن شمع زبان
باز ندخواند باده و آتش بهار شیر کافسرده گشت ز آتش دی طبع زرد جان
مارا ز روی تو گلستان چه حاجت است ای گلستان روی تو خرم تر از جنان
پژمرده گشت گر چمن امروز باک نیست سرسبز اگر گلش تخت خداوند جهان
شیر سپه شکن فلک قهر بو الحسن شیر عدو فکن خلف الصدق امتحان

آن عصر شجاعت آن جوهر شرف آن سر کام بخش خداوند کامران
دست دلش بفسح حوت وکان خصر بحر است بی کناره محیط است بیکران
زین آن که عکس خویشتن اندر میان آب از تیغ اندر آتش نصرت نمود عیان
بحر لبان جواب آتش بجشم شیر در چشم شیر دشمن او کرد شو نشان
منشور اندر آنجا بدهد و عرق ابر گرد عرق ببیر نشو خصم او رود آن
کوه گرفت در آمد و در زیر آن صبح هر که عنان ادر اسب گث ز بیر آن
ابر که گفتا بو چون ابر در سپر رخش که تحمل چون کوه در توان
غرش نماید و شمشیر باک سپر کاب بولاد سم بعزم چو برق بعمان
زیر حشم تو چو لشکر دیر آن شبو زهی بیش پیش برکش چراک شونیان
کو شیر بعد لودها مانده بیعتی جوبان که بهر تو مانده ... ان
صاف قدسها در بحث ذوق و اعظا سنان در بر دست ببر و سیفه و سنان
چون میر بشنود این جنس اکنون بکند بدل خصم بجنان
گر خالص آن نسیم بهار که در گشته از دفعای الکبر زصوت ملایان
ای پشت ها که تیغ تو پشت بند در مرز خاور اکلار ز تیغ تو مرزبان
زنده تو بست مدح ثناگان نامور باقی تو هست نام بزرگان باستان
هر آنچه هست از نصرت ظفر اکنون بود ثنا سنائی تو ترجمان

گردون ز تیغ تو گشته از کشته در نبرد نصرت آسمان کلاه صد ساله پهلوان
زانرو هما هما یون آمد که مغز خورد از کشتگان تیغ تو بسیار استخوان
در ملک خاوران که زرت در پناه ابر برق از هوا بجستی از بیم ترکان
از برق تیغ خاره گدازت بپرز هیب دشمن همی گریزد چون تیر از کمان
مرا خزان رسید که می زرد در چمن مانند لعل و یاقوت آید برون زر کان
در گرمخانه بار نشا باید نشست گر لطف آیدت ز نکش آتش زند بجان
گلبن اگر نشست نو ز روی یار گلست بلبل اگر نیست صنوبرت مدح خوان
بنشین بهار زیر تاج آغوش یار نغز با اختر مساعد و با طالع جوان
تا خرم است بستان از فر فروردین تا نیوه است گلش در خصم مهرگان
بادا همیشه خرم از تو بهار ملک یار تو با هوا و عدوی تو با هوان
با بخت تو سعادت انجم شود قرین
با ذات تو ستاره دولت کند قران

در تبریک عید رمضان و مدح جناب جلالتماب معظم السلطنه بهر

رمضان رفت و وارد آمد عید رمضان هر سره خرمی و فرخی و بخت جوان
حبذا عید روح بخش روان افزا که بست ماه رحمت بین که هم مهر با سهر نمان
الحق ای ماه فرمانروای گرکن کام نهاد که کلو گیر شده فرخنده ماه رمضان

نوبهار آمد و کسی کام نهاد زده گر بحمدالله دو ده بردن نماند و کل آن
گل بجز بست که خندد لفظ دیدش رمضان آمد و از هم فرو بست دهان
زخم نامد بیرون که هر روزه رسید نیست ز بیت در سنگر با تقدر گان
آه بر ست در قص که قضا شد زان حسید اندر این چند بالت او ادای قضا
حرمت بوده بنگیه بخشیدم شراب پیش از این خشک لب از باده نشستن آن
باید از خانه کنون رخت بمیخانه کشید تازه باید مخانه بیش بهان
خرقه و سجده و سجاده بر زخم نهاد سپهان آنکه ز میخانه بسوی باغ روان
هر چه چند جز تا آنکه دانا و ظریف با تن سرو قد و ماه رخ و موی میان
شاهد گونه زرد لیش بچمن لاله فرودش دلبری حلقه گیسوش سمن تنگ فشان
شاهدی دلفریب با کمر از زلف کمر بجز از بوسه عشاق نداده باده آن
چشم اردت نگاه جز تیغ آتش دل لعل یاقوت صفا کش بصفا ز دستش آن
نه چنو ماه که گهی تابنده از مطلع حسن نه چنو ترک که گهی تابنده در ترکستان
سالش از چارده بگذشته ولی چارده ماه پیش تابنده چشم گردد و در زیر جهان
چشم جاذو که همه آسیاد بیغم که نه در هیچ جانب ز راه زاد نماند و نه دهن آن
باچنین ترک پری زاد دست جورست انجمن جمع باید فرقه ستان
باده گرفتن و غلطیدن و دو بیره گل بخبر از آن بخند زلزله ای جهان

باده نوشیدن و بوسیدن لب ساقی دگر   گو نفس تازه کن از مشک بنفشه بستان
قوت هر روز بدان جمله حوالت کرده است   داد عشرت بده و کام دل از عیش ستان
به از این چه کند مرد جز این شغل دگر   مجلس تهنیت خلعت دستور زمان
نامور مؤتمن السلطنه خورشید تبار   که بود شمسه ایوان وفا را ارکان
آنکه از ناصیه عزت او مجد و شرف   همچو خورشید دمد از مطلع چرخ عیان
پدری چون پدرش دهر نیاورده ملک   گهری چون گهرش شمس نپرورده کیان
جد و باب وی همه پیوسته کیان آنکه   سرم از خشمش نشسته کیان
صاحب دیوان دارای خراسان که به قدر   بد وصف فوق فرقش را ناز دکیهان
دید در کرد هر این خواجه ها دو هر کار   که به تدبیر خراسانی دارند نشان
دید و دانست که جز او نتواند که کند   جمع او از وزارت که بود شغل گران
آری این شغل گران کار کسی نیست مگر   که بجد صفت از رتبه شهد گیهان
او را باید که بعد چون خورشید   تا نتابد رشتی باید لبیخا چون عثمان
تا شد دانش ... اکابر همچون حنیف   رای حکمت و دانایی همچون لقمان
فاش گامکار ... که شد جز ... هم   زود ... منطق و در دفتر آید زبان
الغرض چون همه اوصاف در او خواجه بدید   بر گزیدار او از بهر وزارت زمیان
خلعتی داد بش شایسته شان خورشید   خلعتی دادش شایسته هوش کیوان

نار او قسمت با چهره عزت کردند   بود او قسمت با طره حوری غلمان
ابره از چرخ مکوکب بود و آستر ش   فلک اطلس کز او بود از رتبه نشان
ابره سند زخیری که ببافد دولت   شرف و جیب از او درسته کیان عقبان
شکر از آن که بدین مسند مورد شد   تو کیمن و دگر تند حضرت گران
هر که هر روز تو را بیند و شادان شنود   کور دو چون و چرا کی تکبر سامان
وانکه جاه تو را بیند دو خور سند شود   می ندانند که عیش رتبه بخشد یزدان
هر که از اینجا به تو زارش رسیده نگر   که بتقدیر و بسیار هر که باشد نگران
تا این مسند عزت که تو را جا که با شد   دیگری بیند ... که تو را ابدی خوان
تربیت کرده چو هر شاخه ای تو   بدر فرقت انگوا به و دوستی ... ان
هر جو را باشن نگهدار زبان یدفدای   که تو را باز نگهدار خدا جاودان
تا فلک گردد با عزت و جاهی نکرد   تا جهان ماند با دولت و اقبال بمان

در مرثیه مرحوم ابوالحسن عبد تو فرخ و لشریف تو در چه خ محمد و سلطنت آثار محمد ناصر خان دام ظله فلک ز دعای کمالات مربیان زمان سروده

نهد دل همایی که گفته در قرآن   خدای عز و جل کل من علیها فان
بدین عجوزه بی‌سامان دل منه زنهار   که با هزاران کسی کشته است پیر و جوان
وفا مجو ز جفا پیشه ای که خصلت او   تمام مکر و فریب است و حیله و دستان

مده بعشوه این زال دل که عشوه او   کنجشه است بسی زال و رستم دستان
شراب ساقی دوران تمام خون دلست   مخور تو خون دل خویش و جام از او مستان
یکی به خراسان ابوالحسن خان بین   که داشت زهره شیر ژیان و پیل دمان
چو مرگ تاختن آورد بر سرش بگذاشت   نشان ز پیل دمان و اثر ز شیر ژیان
غریب و بیکس و آواره از وطن جان داد   بخاک غربت الخاک بر سر دوران
دریغ از آن رخ او دو خسته چو بدر منیر   دریغ از آن قد افراخته چو سرو روان
بسوی کام روان شد ولی بکام اجل   برای نام دوان شد ولی نیافت نشان
دریغ از آنچه امید داشت و آنچه آمال   که گشت یکسره پامال مرگ در یک آن
چهل هزار کس ایل جلیل بود و نبود   یکی از آنچه او را بوقت دادن جان
بچشم انسان انسان چشم رادی بود   نهان ز چشم شد آخر چو چشمه حیوان
بغیر دست و دل راد او ندید کسی   نهفته کرد و در خاک قلزم و عمان
هر آنچه داشت زر و سیم سالها زاد داد   مگر نگار زر جنت که داد قصر روان
بغیر رای جهانتاب او ندید کسی   که آفتاب شود زیر خاک تیره نهان
روان پاکش از این جهان ملول آمد   بشد ز خون کهان بروضه رضوان
فسانه بود و بساط کس کجا سود او به   که شد ز ایران آوارگ سوی ترکستان
حدیث این هنری مرد آن حکایت را   درست کرده خبر را بابو و عیان

رهم جان رکاب فرار پای نهاد   گمان نداشت که گیرد کسش در مرگستان
بدفع بهتان از خود سفر گزید چه سود   که مرگ آخر از او دفع کرد هر بهتان
سپید کرد سعادت از این جوان یارب   بگفر ... پسان و بپرسش پرسان
در آن نفس که نفس قطع شد از او یارب   که بود همنفسش غیر رحمت یزدان
ابا دین زاتام زندگانی کام   و با گزیدن در آغوش خاک تیره مکان
دل کسی که ز مرگ تنگشت نرم چو موم   دلست آن نه معاذالله آهنین سندان
ز داغ چون تو جوان است اینکه میروید   بهر چمن دل پر داغ لاله نعمان
شگفت نیست که از سوز غم چو بگذارم   بنامه نام تو سوزد تمام کلک و بنان
چه بودی اگر نمی بودم آشنا با تو   که می نسوختم این سان در آتش هجران
اگرچه سوخت غمت آشنا و بیگانه   بدان شبانه که خشک و تر آتش سوزان
مرا تسلی دل نیست بعد تو سوی کسی   بجز برادرت آن شمع دوده ایلخان
همین محمد ناصر جهان مجد و هنر   که اوناصر جان و کس خدای جهان
سپهر شجاعت که با طلعت او   بر اوج عزت و اقبال با دلی نقصان
غرض نفوت تو ای از جهان مزید حلاوت   صبوری از لی تاریخ مانک و زبان

یکی ز باغ جنان سر بر دن نمود و سرفه
که بار جاگه تو لحسن بباغ جنان

بطبس فرستاده

از طبس این چه قاصد آمد باز فردوس برین — نامه است این یا خط غلمان و یا لعل حور عین
تا گشودم نامه را مشکوی من شد پر زمشک — نامه بود این العجب یا نافه از مشک ختن
اینکه بینم روی صفحه خط دلکش است — یا بروی نعت طغرا خط عنبر بین
آتش غم افروخت اندر جان و دلم — این گرامی نامه دلجوی و خط دلنشین
ناظم دفتر چو باید نامه بنویسد مرا — جانفزا و دلربا الحق چنین باید چنین
خامه از ملک طبس شهری که از فردوسها — گشته از نظم نظام الملک فردوس برین
صدر والا رتبه کز روز ازل دارد مقام — عرشش در آستان و فرشش در آستین
اگه اندر دولت شاهنشه صاحبقران — نیست از ارکان دولت کمتر او را قرین
در زمان و در زمین نیست مانندی که هست — قدوه اهل زمان و قبله اهل زمین
سیرت فرخنده اش با لطف اگر کردش — زاب احسان گشته پنداری گل حسنت عجین
برج شوکت راست فرخ اخترش در زیر — درج دولت راست والا گوهرش در ثمین
از جهانش اگر بارد سحابی شوره زار — یاسمن روید از آن در هر فصل و یاسمن
روی او در چشم دل بهتر ز شمس است و قمر — خلق او در کام جان خوشتر ز شهد و انگبین
آفتاب از سایه قدر و کمالش بهره مند — آسمان از خرمن جود و نوالش خوشه چین
رای او از روی مه خسته رنگ شکست — خرم او کرده دولت شسته بنیاد متین

فتنه را بسته دست آنجا که او دارد مکان — ظلم را بشکسته پای آنجا که او شد مکین
ای سپهر اقبال و دولت مر تو را از کردگار — آن یکی طوق یمین وان دگر نقش نگین
وقت احسان همچو ابر اندر نیسان تو را — سر بریزد از سحاب رومی خیر واز یمین
نیست در عهد تو کس مستمند و خسته جان — صد هزاران آفرین بر حالت از جان آفرین
هم محبت از تو خوشدل هم سپهر از تو شاد — هم خدا خوشنود از تو هم رسول پاک دین
نا امید از تو طلوعی ز جورت بر فلک — بر فتاده اشک محرومی ز ظلمت بر زمین
ای محب خواهم از اداره بخشنده فال — ای بعزت همچو آن وای بدولت همنشین
بخت بیدارت رفیق است آنکه نعم الرفیق — فر دادارت قرین است آنکه نعم القرین
مادح در بر چین سوری گرچه اندر عهد شب — هست تقصیر وار زروی تو بس شرمگین
زانکه چون من شاعری شیرین سخن اکثر چرا — مدح همچون تو امیری را نگوید بیش از این
نام نیکو از کسی باقی نماند در جهان — جز در الفاظ سخن سنجان یا اشعار متین
نام نیکو گر نماندی در سخن قنطار زر — شاعران را کی بدادندی ملوک راستین
الغرض این پایه از مدایح فرخ گوهرت — در شفاعت مر آن بر دو انداره هیچ
از حضورت عرض تقصیر مرا خواهند خواست — با بیانی روح پرور با زبانی شکرین
چون محمد با علی باشند شخصی را کفیل — با حسینی با علی گردد شفیع المذنبین
گر شفاعت از کسی خواهند کردن لاجرم — هست بخششان قوی در شأن انسان همچنین

تا شهور است و سنین بود عمر روزگار — از مه و ماه و از سال بر سده و پیشین
تا روز و پیش عمر تو باد ای جاودان — کامجوی اندر شهور و نام جوی اندر سنین

ماده تاریخ در فوت مرحوم آقا قاآنی

دریغ و درد که از تند باد حادثه گشت — خموش شمع دل افروز دوده خاقان
دریغ و درد که از کید آسمان برین — فتاد نخل برومند دولت ایران
ملک نهاد و فلک رتبه صهر شاهنشاه — ملک نژاد و ملک زاده او کتا قاآن
بدو زمین و زمان داشت زینت و رونق — که فخر بار زمین بود و هم بهار زمان
خلاف جمله شهزادگان ز اول عمر — فشاند دامن همت بخدمت دیوان
نداد دامن دل را بدست شغل و عمل — گرفت سلطنتی را بدست دل دامان
نگاه کردی درگاه پادشاه امم — سر مفاخرتش بود برتر از کیوان
همیشه در دل شبهای تار همچون شمع — فروخت چهره بدین آستان خورشید نشان
زراه دور بسی شتافت بر این در — شبان چه فصل زمستان چه فصل تابستان
نیافت هیچ بدو کس بجز مدت عمر — که بسته او را آسوده تن بخواب گران
اگرچه پیر و کهن سال شد ولی غالب — بضعف پیری او بود قوت ایمان
که حیات در این روضه بود و در همه عمر — چنانکه حال مماتش بروضه رضوان
چو دید کام دلی نیست اندر این عالم — چو یافت قامت دلش نیست اندر این دوران

زعیش فانی و از قضا ملول آمد — کشید جام می کل من علیها فان
خطاب از حق شنید تا سرودش بگوش — برجوع کرد و دار جهان بسوی جنان
غرض چو رفت از این خاکدان و نال — در آن حظیره فردوس فر گرفت مکان
صبوری از پی تاریخ سال رحلت او — بگفت شد سوی فردوس او کتا قاآن

در تهنیت عید میلاد و ولادت امیرالمؤمنین علیه السلام

در همایون عید میلاد امیرالمؤمنین — آنکه از انگشت دست قدرت حق راستین
شد برون از آستین قدرت آن دستی که هست — شامل شرع مبین و حامل عرش برین
چشم دین روشن که از اوج ولایت شد پدید — شمس تابید بر غرت یاه دنیا شاه دین
اگر دست اعظم خداوندی که بیرون آورد — اگر دست اعظم خداوندی چنین از ما و طین
نی خطا گفتم نه از ما و نه از طین اکه او — کرده با دست خداوندی گل آدم عجین
از دو جهان آفرین او را ز نور پاک خویش — آفرید کردر آن آفرینش آفرین
هست عالم آفرین الحق خداوندی که او — هم ازل بود و هست دست آن جهان آفرین
بنکرش ناسوتی اما عنصرش لاهوتی است — زین قبیل شد کار فرما هم در آن و هم در این
آنکه دست کردگار آمد ورای کردگار — هست ملک عالم او را سر بسر زیر نگین
کارفرمای جهان از امر دادار جهان — قادر و قاهر تعالی الله چنین باید چنین
اختیار او را و او را کشت بهر ... سند — باز در آخر زمان آمد برای جانشین

کی سلیمان را جهان زیر نگین آمد تمام / گر نه اسم اعظم او نقش بودش بر نگین
خورده آب زندگی از شربتش خضر نبی / خوانده درس بندگی در مکتبش روح الامین
نور او کو ماند مدار جهت آدم عیان / زان نشد از سجده اش استکبار ابلیس لعین
تا ولادت یافتش اندر کعبه این رکن وجود / از سعادت کعبه آمد قبلهٔ اهل یقین
آری آری کعبه از میلاد او دارد شرف / چون خراسان از وجود اقدس سلطان دین
قبلهٔ هفتم امام هشتمین کافور در حس / از حریم او تق بند بچرخ هفتمین
درة التاج ولایت بو الحسن شاهی که هست / آفرینش همچو درج و گوهرش در ثمین
آنکه تا عرصهٔ مدار آن ولایش یافت دست / در سپهرش آفتاب آمد طراز آستین
خرم از ابر نوالش گلشن شرع رسول / روشن از نور جمالش دیدهٔ دین مبین
تابع احکام او شد گردش دور زمان / بندهٔ فرمان او شد خسرو روی زمین
ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحبقران / کآسمان در صد قران او را نیارد کهترین
ظل یزدان آفتاب شهریاران آنکه هست / آفتاب از خرمن برق عطایش خوشه چین
شاه ما اسکندر است از پی تنظیم ملک / خضر کار آگاه او فخر صدور راستین
صاحب دیوان صدر او ندیمان فحول / آنکه فتح و ظفر باید در رکابش همچنین
مرزبان ملک خاور صاحب کاخی که هست / خاک آن کحل الجواهر بر چشم حور عین
دست او بر روی کشور باب رحمت کرده باز / خرم او برگرده لب بسته شد آهنین

او پناه بندگان است و خدا او را پناه / او معین خستگان است و فلک او را معین
ملک روشن از لقایش چون سپهر از آفتاب / شرع خرم از عطایش چون چمن از فرودین
ابری از رحمت بود بر ما که چون باران مدام / سیر بار و از نثارش بس برزد از بهین
ای پسند آخر خداوندی که چون ماه از سپهر / مر تو را تابد همی نور سعادت از جبین
هر کس پر روز و عالش فرخ و بختش سعید / هر که او هر روز بیند آن چنان حسن نشین
تا همی ادوار گردون بر ثبات است و دوام / تا همی تاریخ عالم بر شهور است و سنین
پایهٔ عز تو باد از ثبات بر دوام / مدت عمر تو باد تا بر روز واپسین

و در تهنیت عید میلاد همایون گفته است

عید میلاد ولی الله نور او خجسته باد / بشکرت در دو عالم باد امیر المؤمنین

برنگ و بوی جهان گشت چون بهشت برین / بعید فرخ میلاد شاه ناصر دین
شهی که از مدد عدل و فر انصافش / جهان ز فتنه بری گشت چون بهشت برین
ستوده خسرو عالم که می کند او را / خدای عالم احسان و عالمی تحسین
بزرگ خسرو صاحبقران که از دل پاک / بصد هزار دو انش نیاز مند قرین
متین و محکم کرده درست دولت را / بحزم محکم و عزم درست و رای متین
همه زمین و زمانه ابد و فزوده شرف / خدای عز و جل خالق زمان و زمین
هر آنچه زیر سپهرش همه بروی بساط / هر آنچه روی زمینش همه بزیر نگین

دعای تا جهان باد و عمرش دو نیست
سلام و عطا ... بشیخ ... بن ...
... خلق بن ... قیصر ...
... خصم ... اسمان ...

خدایگان ملوک جهان شه کو است / همه ملوک جهان را بامر او تمکین
چو شه زاده و مرد فتنه از عالم / چو از ولادت پیغمبر آذر برزین
خدای خواست جهان پر ز عدل و داد کند / دهد و داد چنین شهریار عدل آیین
همی بماناد این شاه سالیان دراز / بتخت شاهی و اورنگ عدل و داد مکین
همیشه خسرو ایام پادشاه جهان / هماره حامی اسلام باد و حامی دین
بدین دعا که کند بنده ز ملک جبریل / کناد همره بن عم امکان آمین
مه سپهر جلالت مؤید الدوله / که گوهرش صدف ملک راست در ثمین
جهان فتح ابو الفتح آنکه فتح و ظفر / یکی رود به یسارش یکی دود به یمین
ستوده حاجب کاخ علی بن موسی / که پرده دار در اوست جبرئیل امین
خدایگانا ای فر نام نیکوت / زند همی با قصی بلاد قسطنطین
بعهد تو بنو فتنه ملک را در هست / بود بگوشهٔ ابروی یار گوشه نشین
بو فقند ز عدل تو آهو و ضرغام / بر فقند ز پاس تو تیهو و شاهین
اگر که حلم تو را خواهد آسمان سنجد / شکسته گردد میزان چرخ را آهن
ابو الفتوح الا روزی است کز ولادت شاه / همی بنازد بر مهر و ماه تاج و نگین
نور است زد که چنین جشن فرخنده کنی / که زهره رقص کند از طرب بچرخ برین
همیشه تا که شب آبستن آید ز ... د / بهر صباح یکی طفل آفتاب جبین

بتهنیت عید مولود سلطان ناصر الدین شاه و تبریک شمشیر که بجهت نواب رکن الدوله فرستاده

بنازد بخورشید امروز افسر / بمیلاد جمشید خورشید منظر
ابو النصر شه ناصر الدین که بخشد / بجمشید تخت و بخورشید افسر
شه پاک جان و شه پاک طینت / شه پاک زاده و شه پاک گوهر
نپرورده چون او شهی هفت آبا / نیاورده چون او مهی چار مادر
بنجم نگیردش ستاره مقید / بسم سمندش زمانه مسخر
ملک اندرش خواجه تاشی بر دارا / بخیل اندرش خیل تاشی سکندر
چو او ناصر دین پیغمبر آمد / بود ناصر او نسل پیغمبر
چراغ هدا آنکه طور ولایت / ولی خدا پور موسی بن جعفر
شه آنکه کاخش سپهر معلق / رضا آنکه حکمش قضای مقدر
امام امم شرط توحید زو دان / که این شرط دارد خبر از در محشر
فروغ رخش شمع راه ایمان / غبار درش سرمهٔ چشم اختر
بکاخ همایونش امروز ما را / دو عید است امروز و روح پرور
یکی عید میلاد اعظم خدیوی / که رونق بدو یافته ملک و کشور
یکی جشن شمشیر کز شاه ... / که خسرو فرستاده بهر برادر
نه شمشیر رحمی بر از نجم تابان / نه شمشیر در جی بر از در و گوهر
نه شمشیر در دو قعه مؤید بجنسم / نه شمشیر در قبضهٔ فتح مصور

[illegible]

نشیمن بر چرخ دولت هلالی همایون طلوع و فروزنده منظر
طلوعش ز دست همایون خسرو غروبش بفرق بداندیش کافر
نگارش بیاقوت و الماس چون نمایش ببر درّه و لعل مظهر
میان نمایش یکی تیغ بران که مانند دریاست پر موج جوهر
که آن گوئی تیغ مانند نهری که در وی نهد فتح و نصرت شناور
چو جوزای چرخ است لیکن حمایل بود در بر شه خورشید خاور
ملکزاده نامور رکن دولت که دولت بدو هست زیب و زیور
بهین حاجب درگه کبریائی [illegible]
بحزم گران ثانی کوه ثهلان بعزم روان ثانی باد صرصر
نژادش معظم نهادش مکرم عطایش موفّر نوالش موفّر
بشرم و حیا دیده او منزه تن بجود و عطا طینت او مخمّر
ز جور و ز اجحاف طبعش مبرّا بعدل و بانصاف خلقش توانگر
برزم اندرون دست او ابر بهمن ببزم اندرون تیغ او آذر
کف و تیغ او هر دو ارزند لیکن یکی برفشاند همی دیگری زر
الا تا شرف بخش شاهی که دارد شرف بدر ملک پیکر
بهر جا که باشد علمش بر دست بر دید کل دولت و برد اختر

دوان

تو را شاها شمشیر و مهر جهان که گفته دارد و در آن ژرف بنگر
تو شیر و شمشیر و خورشید باهم نشان سلاطین ایران سراسر
تو شیری و خورشید تابنده وز دست همت داده شمشیر سلطان کشور
و شاهدت تا بدانند شاهان نشانی چو دل را از آن نیست بهتر
نشانی بمانند تو کی شهنشه نگاه دو قیصر فرو شد از اندر
بصبح و مسا از زمین و ز جان مرالو دهد بوسه خاقان بر دست قیصر
الا تا زند هر سحرگاه دایم سر از تیغ کهسار خورشید انور
مبارک کناد اتفاق این تیغ فرخ بدست تو ای ملک را یاد داور

جنه تیز بست اردوی خفیف کفته‌اند

هم این عید فرخ تو را الاعموال
هزاران چنین عید بگذرد و بگذرد

هرچه گفتم ز مدحت و ز غزل رو نشاید برای دیوان بود
بجز از مدح آل پیغمبر هرچه گفتم تمام هذیان بود
شب اگر مدح دیگری گفتم روز طبعم از آن پشیمان بود
هر کرا گفتم این فرشته بود چون بدیدم بتر ز شیطان بود
بود دیو ار نبوده خاتم جم هر که بیند انگشتم سلیمان بود

بر تنش بود رکاب و طلس هر کرا صورت مسلمان بود
نعمه آلی بر مسلمانی بجهان ار که او مسلمان بود
کوه با آن شکوه را دیدم سنگ بی قدر لیش بدانان بود
آنچه در کاخ مهتران دیدم گرچه از خرمی گلستان بود
علم الله دلم بیافت بکشاد
که همه بند بود و زندان بود

در وصف بهار و مدح شاهزاده والاتبار رکن الدوله

خرم شد از بهار دگر جویبارها از نو درخت خرمی آورد بارها
از مقدم طلایه اردی بهشت ماه گوئی دم از بهشت زند جویبارها
روشن شد از شمائل نوروز روی عید نرگس گرفته چشمش در انتظارها
از سبزه گشت معدن فیروزه باغها وز لاله کان لعل همه کوهسارها
در کوهسار قهقهه افکنده کبکها در شاخسار غلغله افکنده سارها
از پرده روی گل چو عیان گشت عندلیب خوش میزند بپرده عشاق تارها
مانا نگارخانه چین است هر چمن مانی نگاشته است به هر یک نگارها
دوشیزگان باغ خرامان ز هر طرف در پرنیان سبز بسر رخمارها
گلچهرگان خلّخ در دست پاله‌ها در زیر بیدها و لب آبشارها
یا حبذا بهار خوش و خرمی که برد از آب و رنگ آب همه نوبهارها
پنداری این بهار روان بخش ایزدی در کاخ شاه دین یکی از نگارها

هشتم ولی بار خدا آنکه داده است هفتم سپهر بر در او بوسه بارها
برسیدم از فلک ز کجا آمدت بدست این اختران که تافته از هر کنارها
گفت آستان شاه که جاروب میزدم با چشم خویش یافتم از آن غبارها
جویند ز آستانه او سروران سری زان شهریار هست سر شهریارها
منصور ناصرالدین شاهی که میکند اسلام را یاری حق انتصارها
شاهی که زاب تیغ شرربار میزند بر خرمن اعادی ملت شرارها
او را بجسم ملک برادر بود چو دست دستی که زو گشاده شود بسته کارها
پیروز رکن دولت و اعظم خدیو شرق کز وی همار ملک کند افتخارها
فتح برادرش صاحبقران و چرخ او را فزون ز اندازه در روزگارها
تاج تبار سلطنت آنکه ز بهر دست افسر ز نژاد پاکش تاج تبارها
عدلش چنان ز گرگ رمیده هیبت ظلم کآسوده میش بوید در مرغزارها
از فر او ایالت شرق نموده فخر بر شهرهای روی زمین و دیارها
ملک دل جهانی از لطف عاطفت بی جنگها گرفته و بی کارزارها
فرمانده ای خجسته نوادی کز گهر قدر فراخت را ز دولت از اختیارها
آرد شمیم خلق تو جان تحفه‌ها کار دمیم چو دو گلها ز بهارها
شاها فراز آمده نوروز دلفروز وا داده شمیمی قرن سعادت شعارها

[illegible]

آنکه نه عید فرخ و آنکه نو بهار — بادا نصیب مدت عمرت هزارها
پیوسته بر مراد تو بادا مدار چرخ — تا خاک را قرار و فلک را مدارها

در شکایت از روزگار و ستایش علی اصغر خان امین السلطنه

من در این شهر است چون خور آسمانم — چند باشم در خراسانم
زر پاک قدر و در پاک معدن را — بحر احسان نعشه در کانم
در قفس مانده پای بند اسیر — عندلیب هزار دستانم
تیغ کاهم اگر چه از نه فلک — تیزکردار سلک افشانم
سخن نغز بی بها ست از آن — اندرین رسته بسته دکانم
راز خاقانی و هرزه لائی را — بهت قیمت و لیک شو انم
خنگ طبع است راهوار ولی — چه کنم زانکه تنگ میدانم
گوشها را نموده همچو صدف — پر گهر طبع همچو عمانم
لیک جز آفرین بجائی نیست — بهره دادنهای عطانم
شعر همسنگ شعریست مرا — گو فلک بر نهد به میزانم
لیک این شعر را بجای شعیر — نیست در مرز خاورستانم
چیست جرمم که اندرین کشور — در فکنده آسمان به زندانم

اختر م سعد و طالعم مسعود — من ز مسعود سعد سلمانم
گرنه مسعود طالعم زچه روی — گشته محسود خیل اقرانم
بر سپهر سخن بحمد الله — منفرد همچو مهر تابانم
داند آنکس که زنده سخن است — چکد از شعر آب حیوانم
در جهان قدر من سزد که بلند — که بقربان بر سر تن جانم
اول آن آفتاب برج شرف — که دعا گوی او ثناخوانم
تو حق علی بن موسی — که بدو محکم است ایمانم
آنکه در خاک درگهی در او — گشته انباز حور و غلمانم
حور و غلمان بزلف بر در او — خاک روبند و من نگهبانم
سر کیوان فرو نیاورم ازآنکه — خادم این طبنه ایوانم
بهوای غبار درگه او — رشک آرد فلک بدامانم
بهر حب و ولای او دانی — جای خون در عروق و شریانم
زنده ام با ولای او یا رب — هم بدین زنده کی بمیرانم
ای بزین خبر و طبیب سر بر — کز سپهرش بر زرگ تر دانم
قل بزد آن که زید ارگو بد — آفتاب ملوک در رانم
حشمت او چو بکنم تصویر — آید اندر نظر سلیمانم

بنام ایزد

وصف جود ش چو گشتم تحریر — خبر دار گلک ارغبانم
سیم آنکس که قدر دان سخن است — که پر از مدح اوست دیوانم
آنکه در عالم سخن داند — گوید اندر تن سخن جانم
جز نبی ار این رحمانت — گوید او هم ز این سلطانم
زیبد ار زد که کوهی ز اسر فخر — پیشوای صدور ایرانم
همچو دریا دیان کش کفش — که جهانست غرق احسانم
می شنیدم شبی فلک می گفت — که بدرگاه خواجه دربانم
گفت کیوان بنام رفعت او — من کلی هندوی نگهبانم
مشتری گفت بر منبر چرخ — خطبه مدح او همی خوانم
گفت مریخ خون دشمن او — ریخت بر خاک تیغ برانم
شمس گفت از فروغ رای او — روشنی یافت جرم رخشانم
زهره گفتا بزم عشرت او — همه خنیاگریست عنوانم
تیر گفتا بدفتر و دیوان — خواجه را حامل قلمدانم
ماه گفتا در حالت است مرا — که کمال است و گاه نقصانم
چون شوم بدر زیبد ار چو نخی — خواجه را در دنج چو گانم
چون هلالم بجای نعل در است — که زنندش بسم یکرانم

پس از اختران صبوری گفت — من ثنا خوان صدر ایرانم
تا که مملوک او شدم در شعر — ملک شاعران در ایرانم
صاحبا بنده گرچه از حضرت — دور مانده قرین خذلانم
لیکن از مدح گستران حضور — یکقدم باز پس نمی مانم
تو چو شمسی بچرخ ملک و ز شمس — هر روز دیگ بیت یکسانم
علم بنه بجز مدایح تو — نیست در آشکار و پنهانم

در تهنیت نوروز پیروزی و بهار دلفروز و تخلص بمدح شهریار کامکار ناصر الدین شاه قاجار

نوروز فرو ز آمد ای لعبت فرخار — بر خیز و بیار آتش چون باده و دادار
تا چند بکاخ اندر از بیم زمستان — تن بسته غم باشد و دل خسته تیمار
ترکا نفسی سوی چمن پوی ز خرگاه — کز سبزه و گل رشک بهشت است گلزار
از لاله همه کوه پر از حقه یاقوت — افشانده همه دشت پر از لؤلؤ شهوار
سرو یست که با قامت طوبی است گرازان — سوریست که با جلوه حوریست به دیدار
از رنگ گل و بوی سپرغم همه گلشن — چون تبت و کشمیر پر از نافه و عطار
از بسکه صبا غالیه و مشک فشاند — شد نافه زمین یکسره چون نافه تاتار
هر قطره باران که فرو ریزد از ابر — صد دایره گردد ز یکی قطره نمودار

گر دایره دیده است در آب شود رسم   با نقش صدف کرد با رحمت پرگار
بگشود کلاب اسپرگل زرده نشین بود   از پرده برون آمده و شاهد بازار
چمن گنبد خضرا شد از سبزه همه باغ   و ز برگ سمن سبزه پر از ثابت و سیار
لاله به فن سوخته در مجمره اسپند   هندوی چمن ساخته از غنچه زنار
روزی نبود فصل خوش و عید است همانا   ای نقش پر قیمت آن غنچه گلبدار
هر سال در این روز در این فصل در این عید   بستم لب لعلی تو یک بوسه طلبکار
امروز که عید است و سر دختر سپید است   وام لب خود را به لب غالیه بگذار
چون کبک خرامان سوی بستان گذر شو   بشتاب سحر قهقهه کبک ز کهسار
از ساقی گلچهره بستان باده گلرنگ   از مطرب خوش نغمه بشنو زمزمه تار
که باده به ز آن کف سیمین نگارین   که بوسه به ز آن لب شیرین شکربار
وقتی ز پاسبان شه دان بهتر از این هست   مطرب ز چه بی نغمه و ساقی ز چه بیکار
ز جهت دهان خرم و این شاهم و هم ترحش   خاطر ز چه داریم ز دور فلک افگار
بستان همه شکفته ز فر آمده در   عالم همه آباد ز اقبال شه قاجار
خورشید سلاطین جهان ناصر دین شاه   دارای جهانگیر و شهنشاه جهاندار
آن مایه نعمت ز زمین اختر مسعود   آن سایه رحمت به جهان زایزد دادار
قیصر که به رزم سرافراست عثمان گیر   خاقان که به بزم مرادست پرستار

شا بر آ